

احمد سیل خوانساری

دیوان اشعار  
بابا فتاحی شیرازی

شرکت نسبی حاج محمد حسین قبال و شرکا



Call No.....

Account No.....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the  
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each  
kept beyond that day.



L. 833

S.No: 832  
P

**DATE LABEL**

642	21	1	
21/12/16	67		

Call No.....

Date.....

Account No.....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the last stamped above.  
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each day. The book is  
kept beyond that day.



Call No.....

Account No.....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the  
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each  
kept beyond that day.





دیوان ہشتا

مائیم و همین زمزمہ عشق فغانی

# بابا فغانی شیرازی

بیضیح و اہتمام

احمد شہید خوانساری





891.51  
Sh 51 D

8/15

J. & K. UNIVERSITY LIB.  
Acc. No 56978  
Date 36-2-65

202  
200



## مشخصات کتاب

---

شاعر	:	بابا فغانی شیرازی
مصحح	:	احمد سهیلی خوانساری
چاپ	:	چاپخانه سپهر
صحافی	:	مهر آئین
تاریخ انتشار	:	اسفند ماه ۱۳۴۰
تعداد	:	۱۵۰۰ جلد
کاغذ	:	۷۰ گرمی سفید
قطع	:	۱۷ × ۲۴

ناشر :

شرکت نسبی حاج محمد حسین قبال و شرکاء

« حق چاپ محفوظ است »



Call No.....

Account No.....

**J. & K. UNIVERSITY LIBRARY**

This book should be returned on or before the  
An overdue charges of 6 nP. will be levied for each  
kept beyond that day.



## مقدمه تصحیح

نخستین بار این دیوان در بیست و چهار سال قبل بتصحیح نگارنده چاپ شد طبع این کتاب اگرچه در اثر نبودن وسایل کافی آن زمان بدون نقص نبود ولی در انتشار نسخ دیوان **بابا فغانی** و نمایاندن طرز سخن وی تأثیر بسزایی داشت چنانکه تا آن موقع معدودی از خواص با شعر او آشنایی داشتند لکن از آن پس جمع کثیری شیفته غزلهای شیوای او گردیدند تا جاییکه اندک اندک نسخ مطبوع کمیاب شد و خواستاران آن افزون گشتند، استقبال بسیار مرا بر آن داشت که بکار تجدید چاپ و تصحیح مجدد آن بپردازم.

چاپ اول مشتمل بود بر غزلیات، قطعات و رباعیات ولی این چاپ شامل تمام اشعار **فغانی** از قصاید و ترکیبات و ترجیعات و غزلیات و مقطعات و رباعیات میباشد و در حدود یک هزار و صد و بیست بیت نسبت به چاپ قبل اضافه دارد و در تصحیح نیز نهایت اهتمام بعمل آمده است و چنانکه ملاحظه میشود از هر حیث بر چاپ پیش مزیت دارد، چاپ قبل با سه نسخه مقابله و تصحیح شده بود.

۱- نسخه شماره ۵۰۹۳ کتابخانه ملی ملک که بخط نستعلیق محمود کاتب شیرازی نوشته شده است بقطع  $۱۱\frac{1}{4} \times ۱۸\frac{1}{4}$  و جلد روغنی نقاشی گل و بوته که با علامت «مل» نشان داده شده است.

۲- نسخه استاد فقید شادروان و حیدر دستگردی که بخط نستعلیق



آواخر قرن دهم نوشته شده است .

۳- نسخه فاضل مرحوم میرزا احمدخان اشتری که بخط خوش نستعلیق اواسط قرن یازدهم استنساخ گردیده است.  
ولی هنگام تصحیح این چاپ پنج نسخه نفیس دیگریافته و مورد استفاده قرار دادیم :

۱- نسخه دوست دانشمند آقای سلطان القرائی که بخط نستعلیق محمد مؤمن اوایل قرن یازدهم نوشته شده بقطع  $14 \times 24$  و کاغذ ترمه سمرقندی که باعلامت «سق» درپاورقی نشان داده شده است .

۲- نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی بشماره ۱۴۸ که بخط نستعلیق محمد مؤمن کرمانی در سال ۱۰۰۲ است کتاب شده بقطع  $31 \times 23\frac{1}{4}$  و کاغذ دولت آبادی . که باعلامت «مج» درپاورتی نموده ایم

۳- نسخه متعلق بکتابخانه مجلس شورای ملی بشماره ۱۰۳۹ بخط اسناد فقید عبرت نائینی که در سال ۱۳۴۳ برای سردار معظم خراسانی «تیمور تاش» نوشته شده بقطع  $18 \times 12$  و کاغذ فرنگی آهار مهره شده

۴- نسخه دیگر نیز متعلق بکتابخانه مجلس بشماره ۱۰۴۰ خط نستعلیق و قطع  $11 \times 20$  این نسخه بخشی از دیوان فغانی بوده و از ردیف الف تا حرف دال را دارا میباشد.

۵- نسخه متعلق بکتابخانه ملی ملك شماره ۶۲۵۲ که بخط نستعلیق آواخر قرن دهم نوشته شده و مقداری از آغاز و انجام آن افتاده است بقطع  $19 \times 10\frac{1}{4}$  .



در تصحیح این دیوان اصح نسخ متن قرار گرفته و نسخه بداهها  
پاورقی نگاشته شده و غلط و اشتباه مسلم بکلی ترك گردیده است :  
اکنون موقع رامغنم شمرده از آقای سلطان القرائی که نسخه  
نفیس خود را مدتی در اختیار نگارنده گذاشتند اظهار تشکر و امتنان  
میکند .



ظهور  
بابا افغانی دانش پرور و شعر دوست شاعری را مرتبه‌ی پدید شد سخنوران  
پای در دایره شاعری نهاده و بازار سخنوری را با جولان خود  
گرم ساختند.

در زمان سلطنت سلطان حسین میرزا بایقرا و وزارت امیر علی  
شیر نوائی علم و ادب و هنر را آنگونه پیشرفت و ترقی حاصل شد که  
تاریخ ادب فارسی کمتر نظیر آنرا بیاد دارد و بتشویق ابن بادشاه هنر  
دوست و وزیر دانشور اهل هنر از هر طرف ظاهر گشتند.

هم درین زمان مولانا جامی نابغه قرن نهم درعرات داد سخن میداد  
و شیراز نامۀ فصاحت که بعد از حافظ، خواجو، عماد فقیه، جلال عضد  
سلمان ساوجی، ابن یمن، و کاتبی میخواست یکبار از هم گسیخته شود  
بدستیاری وی پیوستگی یافت.

ادبیات فارسی که از اوایل قرن نهم روی بضعف نهاده بود درین  
زمان اعتبار و رونقی بسزایافت و سخنورانی چون بابا افغانی، اهلای شیرازی  
امیر شاهی، هلالی جغتایی، شهیدی قمی ظهور یافتند.

پیدایش شعرای مذکور تقریباً در اواخر قرن نهم بود و این قرن از  
نظر رواج علم و ادب و هنر بر قرون پیشین رجحان دارد، درین قرن بود  
که مصورانی چون بهزاد، میرک و استاد محمد و علمایی چون  
ملا جلال دوانی و ملا حسین کاشفی و حسین خوارزمی و کتابی



چون مولانا میرعلی و سلطان علی و سلطان محمد خندان و دیگران  
پابعرضه ظهور نهادند سلاطین و امرای این قرن چون خود اهل علم و هنر  
بودند این طبقه را محترم می‌شمردند مخصوصاً شعرا درین قرن مقام  
رفیعی را احراز نمودند .

تولّد فغانی تاریخ تولّد بابا فغانی را هیچک از مورخان و  
تذکره نویسان ثبت نکرده‌اند و بطور تحقیق نام معلومست  
لیکن ظهور بابا ظاهرآ اوایل نیمه دوم قرن نهم در شیرازست .

آری در هر زمان که بازار علم و ادب را رونقی دست داد و متاع  
سخن را خریداری ظاهر شد کالای سخن اندوخته شیرازیان بود.

گزارش اوایل زندگانی و عنفوان جوانی بابا فغانی چـون  
تاریخ تولّد و نام پدر و استاد وی مجهولست ازین روشرح حال مولانا را  
در نیمه اول قرن نهم میتوان بخوبی دانست اما آنچه از نوشته‌های سام میرزای  
صفوی و تقی الدین اوحدی برمیآید مولانا نخست نرزد برادر  
خوبش گاهگاهی بکارد گری اشتغال می‌جست و بطوریکه از قیراین  
معلومست بابا را تنها همین يك برادر بوده و در همان اوان طبع وی  
بشاعری مایل میگردد و ای در این ایام و برا سکاکی تخلص بوده است، اما  
در دیوان مولانا بتخلص سکاکی اشعاری نیست و بعید نمیدانیم که پس  
از تغییر تخلص اشعاری که بتخلص سکاکی بوده بفغانی تبدیل  
یافته است .



زمانی که این شاعر بزرگ در شیراز اقامت داشت پیوسته روزگار خود را در کنج می‌کده‌ها می‌گذرانید و با گلرخان سیم‌اندام بسر میبرد و از همین زمان رندی از خود گذشته و بی تکلف و بی قید و لایابالی است و در زندگانی بیخودی را طالب بود و هیچ حظی را بالاتر از این مقصود نمی‌دانست چنانکه **تقی‌الدین اوحدی** گوید ( در شب اول ماه رمضان که در شراب خانه‌ها را می‌بستند تا صبح عید بگشایند و یار رندی همچو خود رفاقت داشته هر يك ران گوشتی بهم رسانیده در یکی از میخانه‌ها پنهان شده و با همان یکران گوشت قناعت نموده باده ناب مینوشیدند و تا صبح عید چند خم را خالی کرده بودند ) بالاخره این بیخودی را مرتبه بجایی رسید که مولانا مدت‌ها بسبب کشی میخانه‌ها از روی مباحثات قیام مینمود و بسبب شرب مدام خواریه‌ها میکشید و صفای وقت راجز در گوشه‌های میخانه نمی‌جست .

از گوشه‌های می‌کده جویم صفای وقت  
 کانجا هزار آینه در گل نهاده‌اند

چون روزگاری در وطن مألوف بگذرانید اراده‌وی بسیر  
**سیر و سفر** و سفر تعلق گرفت و مسافرت آغاز کرد درین موقع چنانکه از قراین معلومست سنین عمر مولانا در حدود سی سال و یا اندکی افزون‌تر بوده است و چون از شیراز عزیمت سفر نمود ابتدا سیر **هرات** فرمود و در آنجا صحبت برخی از شعرا را درك کرد و خدمت **مولانا جامی** رسید بنا بقول صاحب شمع انجمن شعر او نزد مولانا درجه قبول و استحسان یافت اما **تقی‌الدین اوحدی**



گویند ( چون شعرای خراسان ویرا دیدند طرز و روشی که مخالف  
ایشان بود از وی مشاهده نمودند آن را نپسندیدند چون بغایت غیر مکرر  
و عجیب بنظر ادراك ایشان جلوه کرد لذا زبان طعن بروی گشاده سخنان  
بلند مرتبه اورا بی معنی فهمیدند و در این معنی ضرب المثل شد چنانکه  
مدتها اشعار ضیق را میگفته اند که فغانیانه است و این سخنان چندان  
عجیب و غریب نیست چه در آن زمان هیچکس متوجه شعر قدما و طرز  
وروش ایشان نبود و همه بروشی که متعارف آن زمان شده بود شعر میگفتند  
و جمیع را تصور باطل آنکه تمام طرز و روشها حتی روش قدما در جنب  
طرز خاص ایشان منسوخ خواهد بود و چون ایشان محظوظ از روش  
استادان قدیم نیستند هیچکس نخواهد بود و شیوه ایشان ناسخ طرزهاست)  
بعقیده نگارنده **تقی الدین اوحدی** درین مورد از طریق انصاف دور  
افتاده است زیرا اگر بخواهیم منصفانه حکم کنیم باید گفت اشعار شعرای  
قرن نهم بیش از اشعار سخنوران قرن دهم و اوایل قرن یازدهم بشیوه  
سخن متقدمین نزدیکست همچنین معاصرین **جامی** بیشتر متوجه بطرز  
و روش شعرای متقدم بوده اند تا معاصرین **تقی الدین اوحدی** گذشته  
از مراتب مذکور معاصرین **جامی** در سخنوری طرزی خاص نداشته اند  
طرز خاص آن بوده است که **سلیم رازی**، **ظهوری**، **کلمیم**، **جلال اسیر**،  
**صائب**، **زلالی خوانساری** و خود **تقی الدین** بدان شعر میسروده اند اسلوب  
معاصرین **جامی** همان سبک قدما با آنکه تفاوتی که از حیث ترکیب الفاظ  
محسوس میباشد بوده است .

القصه بابا پس از سیر هرات متوجه آذر بایجان شد و بنا بقول  
یازده



امین احمد رازی در اثنای فصل دی بتبریز که محل عیش و عشرت و مکان  
سهر و صحبت است رسید میل خاطرش بدان قرار گرفت که تا موسم قهقهه  
گل و زمزمه بلبل در آن دیار باشد و در این موقع سلطنت آذربایجان  
باسلطان یعقوب بیک آق قویونلو بود .

سلطان یعقوب خلیف امیر حسن بیک بن علی بیک  
سلطان یعقوب و فغانی بن عثمان بیک بن قتلغ بن طور علی بیک بن  
سلوان بیک است .

ولادت امیر حسن بیک که او را ازون حسن هم نوشته اند در سال  
۸۰۹ بوده است وی از سلاطین دانا و قاهر و صاحب شوکت و بسیار رعیت  
پرور بود و در زمان سلطنت او شرع نبوی رونق عظیم یافت، وی علماء  
و فضلاء و مشایخ را تکریم مینمود و وفاتش در سنه ۸۸۲ در تبریز اتفاق  
افتاده و یازده سال و کسری پادشاهی کرده است

امیر حسن هفت پسر داشت - اغرلو محمد، سلطان خلیل ،  
یعقوب میرزا، مسیح میرزا، یوسف میرزا، مقصود بیک، وزینل بیک  
که در جنگ روم کشته شد .

بعد از فوت امیر حسن بیک سلطان خلیل پادشاه شد دیار بکر  
را که مسکن آباء و اجدادش بود بیهیچکس داد او بعد از جلوس  
سلطان خلیل رایت مخالفت برافراشت و متوجه آذربایجان شد و در  
سال ۸۸۳ با سلطان خلیل جنگ کرد و او را در روز چهارشنبه ۱۴  
ربیع الآخر سنه مذکور کشت و خود بجای او بسلطنت جلوس کرد و پادشاه  
اکثر بلاد آذربایجان و عراق شد .

سلطان یعقوب بشعرو شعر ارغبت تمام داشت کالای شعر در عهد او رونق  
دوازده



بسیار گرفت و بقول سام میرزا (اختر شعرا از حضيض هبوط باوج ثریا رسیده و شیوه شعرو شاعری چون ملت سامری در میانه بنی اسرائیل شیوع تمام یافت) شعرا از اطراف وجوانب قصاید و مدایح باسم او گفته بتمبریز میفرستادند و آنگونه که سلطان حسین میرزا (۸۴۰-۸۹۱ هـ) در هرات بجال شعرا توجه میفرمود سلطان یعقوب در آذربایجان آنان را تشویق میکرد و اعل علم و هنر از هر کجا روی بدر بار او میآوردند از آن جمله صفی الدین قاضی عیسی، شیخ نجم الدین بعقوبی که وزیر و ندیم سلطان یعقوب بیک بود قاضی میرک که ابتدا معلم وی گشت سپس متقلد امر صدارت شد مولانا عبدالحی استرآبادی که خطاط و منشی مناشیر و احکام او بود و ادریس بن حسام الدین، بابا نصیبی، شهیدی قمی، درویش دهکی، بنایی هروی، حیرانی قمی، مطیعی بلخی، همایون اسفراینی، انصاری قمی، اهلی شیرازی، امیر مقبول، دیوانه نقاش و بسیاری دیگر از سخنوران در حضور او بودند.

فغانی پس از چندی که در آن شهر بسر برد بدحبت سلطان یعقوب رسید و مشمول الطاف خسروانه گردید و بتقرب وی مخصوص و در سلك شعرای دربار او قرار گرفت و در نزد سلطان یعقوب ترقیات عظیم نمود و کم کم در نظر ها اعتبار و وقعی بهم رسانید و او را بابای شعرای آن زمان میگفتند<sup>(۱)</sup> درین ایام از هر حیث اسباب عیش و طرب برای وی مهیا بود و او همچنان در شرب و مستی افراط میکرد اما دیوانی که مرتب نموده بود در یکی از جنگها با ساز و برگ بغارت رفت

(۱) لفظ بابا را بر بیران کامل اطلاق کنند که بمنزله پدر باشند چون بابا افضل بابا کوهی بابا طاهر و هر کس را در حد نهایت ثمال مطیماً بابا خوانند.



شاعر شوریده‌یی که در تمام مدت عمر اصلاً به مال و منال دنیا دل نبسته، دیوانه‌یی که تنها بهره زندگی را بیخودی در گوشه‌های میخانه میداند، دردمند مجذوبی که خوشی زندگانی را در عشق و عاشقی و بی‌خانمانی بجوید چگونه و قتی که حاصل نامرادی‌های زندگی و عاشقی و بی‌خانمانی و دیوانگی و شوریدگی و بی‌پاوسری وی بکباره برباد فنا میرود غمگین نگردد.

آری بابا از این پیش آمد بغایت محزون و مضطر گردید مکتوبی برادر در شیراز نوشت که دیوان من گم شده و از آن بیش از ایاتی بخاطر نیست توقع آنکه از این اشعار آنچه در شیراز بهمرسد از بیاض ها و کتب جمع نموده بفرستید **تقی الدین اوحدی** گوید ( این دیوان که بهم رسیده بعد از بابا تدوین شده است و دیوانی که خود منظم کرده بود مشخص نیست که چه شد ) و چون ده سال از سلطنت سلطان **یعقوب بیک** گذشت بسال ۸۹۳ سلطان **حیدر صفوی** پدر شاه اسماعیل لشکر بشروان کشید . پادشاه آندیار فرخ یسار از **یعقوب بیک** مدد طلبید **یعقوب بیک** با آنکه پسر خاله شاه سلطان **حیدر** بود لشکر بسیار بمدد فرخ یسار فرستاد با وی جنگ کرد و او را بشهادت رسانید و خود از زندگانی بهره‌یی نیافت و در بیست و هشت سالگی در سنه ۸۹۶ وفات کرد مدت سلطنتش دوازده سال و دو ماه بود و دو هفته قبل از وفات او یوسف **بیک** برادرش و سلجوق شاه خاتون مادرش در گذشتند **یعقوب بیک** از واقعه فوت آن دو بسیار متألم شده بود چنانکه **فغانی** ضمن غزلی باین مضمون اشاره کرده است .

\*\*\*

چهارده



شك نیست که در قصه پیراهن یوسف

خونبار تر از دیده یعقوب نباشد

\*\*\*

و مولانا بنائی شاعر را در ماتم سلطان یعقوب و یوسف بیک  
قصیده‌ییست که مطلع آن اینست .

\*\*\*

نه از یوسف نشان دیدم نه از یعقوب آثاری

عزیزان یوسف ار گمشد چه شد یعقوب را باری

و مولانا جامی این دوربای را در این موقع بنظم آورده است

عمری دل من ز شوق یعقوب طپید

یعقوب برفت و روی یعقوب ندید

رنجی که بمن از غم یعقوب رسید

هرگز یعقوب از غم یوسف نکشید

\*\*\*

در راه طلب طالب و مطلوب نماند

در بزم طرب راغب و مرغوب نماند

نیل فلک از موج قضا طغیان کرد

در مصر بقا یوسف و یعقوب نماند

\*\*\*

از اشعار سلطان یعقوب آنچه معروفست این رباعی میباشد که

سام میرزا و سایرین بنام وی ثبت نموده‌اند .

\*\*\*

پانزده



دنیا که در وثبات کم میبینم

در هر فرحش هزار غم میبینم

چون کهنه رباطیست که از هر طرفش

راهی بیابان عدم میبینم

بابا فغانی از فوت سلطان یعقوب بغایت آزرده خاطر شد وزاری

او در ماتم سلطان ضمن تر کیب بندی بدین مطلع مشهود می باشد .

چه شد یارب که خورشید درخشان بر نمی آید

قیامت شد مگر آن ماه تابان بر نمی آید

پس از فوت سلطان یعقوب بازار شعر و شاعری در

جانشینان سلطان  
یعقوب و فغانی  
آذربایجان بکلی کاسد گشت و پسر خرد سال وی  
بایسنغر که جانشین پدر گردیده بود لیاقت سلطنت

و ترویج علم و هنر نداشت و پادشاهی وی هم چندان بطول نینجامید .

بابا فغانی در پایان ده بند مذکور چنین گفته .

بحمد الله که باز از عدل یعقوبی جهان پر شد

بنای خطبه شاعری بنام بایسنغر شد

و عاقبت سلطنت وی را بدعا محمود خواسته است اما بایسنغر

یک سال بیش پادشاهی نکرده بود که سلطنت او را مدعی پیدا شد در سال

۸۹۷ رستم بیک بن مقصود بیک بن امیر حسن بیک آق قوینلو برادر زاده

علم شاه بیگم مادر شاه اسماعیل صفوی که داعیه سلطنت داشت با او

جنگ کرد بایسنغر تاب مقاومت نیاورده بشیروان گریخت و

شانزده



میان امرای آق قویونلو هرج و مرج در گرفت و اوضاع دیگرگون شد  
در سال ۸۹۹ بایسنغر با رستم بیک دیگر باره جنگ کرد و در این  
گیرودار کشته شد و رستم بیک پادشاه آذربایجان و عراق و آن نواحی  
شد و در این اوان بابا فغانی در تبریز بود و در موقع جلوس رستم بیک در  
مدح وی چنین گفت :

آراست روزگار بآیین داد تخت  
دولت بیمارگاه سعادت نهاد تخت  
در باغ سلطنت گل مقصود جلوه کرد  
میخواست از خدای همه وقت این مراد تخت  
هر کس که داشت بپرده در سر خیال ملک  
تیغ از سرش نگشت جداتان داد تخت  
تا آنجا که گوید .

ادراك محض جان خرد شاه نوجوان  
رستم بها در آن گهر تاج خسروان  
وای عمر سلطنت رستم بیک نیز بس کوتاه بود زیرا سلطنت او را  
هم مدعی ظاهر گشت احمد بیک بن اغرلو محمد برادر زاده سلطان  
یعقوب در سال ۹۰۳ با وی جنگ کرده او را کشت و تخت سلطنت بست  
در این سنوات چنانکه ارقرا بن معلومست فغانی روزگار خوشی نداشته  
زیرا تمام بلاد آذربایجان دوچار انقلاب شده و بین طایفه آق قویونلو بر سر  
سلطنت دایم نزاع و جنگ بوده است در سال ۹۲۰ بیه سلطان حاکم



کرمان وقاسم بیک پرناک حکمران فارس<sup>(۱)</sup> که بابا فغانی اورامیر عادل خوانده است با احمد بیک جنگ کرده اورا مقتول ساخت و خطبه سلطنت بنام سلطان مراد که فرزند دیگر سلطان یعقوب بود خواندند

باز گشت بوطن

و سفر خراسان

در بار سلطان یعقوب که پیوسته با توجه سلطان

عمری مرفه الحال و فارغ البال بسر میبردند چون سرزمین آذربایجان را میدان نبرد دیدند و متاع سخن را خریدار نیافتند ناچار هر یک بسویی روانه شدند همایون بکاشان و شهیدی به هندوستان و برخی هم چون فغانی بوطن خود باز گشتند.

بابا فغانی آهنگ سفر سازو بترك ياران تبریز چنین گفت :

از عمر بسی نماند ما را	بیش از نفسی نماند ما را
هر سودوزیان که بود دیدیم	دیگر هوسی نماند ما را
ماییم و دل رمیده از خود	پروای کسی نماند ما را
بهر چه درین دیار باشیم	چون ملتسمی نماند ما را
رفتیم چنانکه بر دل کس	گرد فرسی نماند ما را
بس آه زدیم چون فغانی	فریاد رسی نماند ما را

(۱) پرنایان طایفه یی بودند که در قرن نهم و دهم در بغداد و فارس و اطراف بلاد مذکور حکمرانی کرده و مصدر مشاغل مهم بوده اند و در زمان حیات سلطان یعقوب چند تن از این طایفه مانند قاسم بیک و منصور بیک از امرای فارس بوده و با سلطان یعقوب مناسبات خوب داشته اند چنانکه سلطان یعقوب زمانیکه سلطان علی میرزا و شاه اسمعیل و ابراهیم میرزا و والده آنها را دستگیر ساخت بوسیله منصور بیک در قلعه اسطخر فارس حبس کرد و ایشان قریب چهار سال و نیم درین قلعه محبوس بودند تا آنکه یعقوب بیک ازین جهان در گذشت :



ظاهراً مدت اقامت بابا فغانی در تبریز و بلاد آذربایجان از هفده  
سال افزون نبوده است و بطوریکه از اشعار وی برمیآید هنگامی که از  
تبریز آغاز سفر نمود بوطن خود شیراز معاودت کرد و مادام که در  
شیراز بود هیچگاه محبت یاران تبریزش از دل بدرنمیشد و پیوسته  
بیاد آنان بود چنانکه در مقطع غزلی چنین گفته است

فغانی در وطن هر دم گلی از گلشنی دارد

ولی مرغ داش در صحبت یاران تبریزست  
سپس بخراسان رهسپار شد و چون دیگر از سیرو سفر سخت  
ملول بود در ابیورد ساکن شد.

این زمان بتقریب مقارن ظهور شاه اسمعیل صفویست (۹۰۶-۹۳۰)  
و درین ایام استاد را همچنان بشرب مدام رغبتی بود و چنانکه سام میرزای  
صفوی و قاضی نورالله شوشتری نوشته اند (حاکم ابیورد که از امرای  
شاه اسمعیل بود او را رعایت مینمود و یکمن شراب برای او مقرر کرده  
بود اما پستی طالع مولانا را کار بجایی رسانید که مردم شرابخانه او را  
از پی تهید مایحتاج میفرستادند و روزگار وی با هزارهای رکیک آنان  
میگذشت و بواسطه شومی حرص شراب تحمل میکرد)

عاشق دلسوختگی که هیچگاه از گلشن زندگانی گل مراد  
نچیده و در عاشقی جز هجران ندیده و در محبت غیر طعن آشنا و ملامت  
بیگانه ننشیده، نامرادی که پیش حرم و بیگانه سوخته و کسی را پروای  
وی نبوده اگر بقول خود مجموعه خیال بمیخانه نمیسوخت چه بساخت.



ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم  
 مجموعه خیال بمیخانه سوختیم  
 آبی بر آتش دل ماهیچکس نزد  
 چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم  
 ما را کسی بانجمن خویش ره نداد  
 چون بیکسان بکوشه ویرانه سوختیم  
 جان در سزبان شد و کوه نشد سخن  
 افسوس کاین چراغ بافسانه سوختیم  
 بس خرمن مراد فغانی بباد رفت  
 ما غافلان در آرزوی دانه سوختیم  
 آری دلباخته شیدایی که پشاهش روز بدنبال نکویان رفتن بود  
 چون شب فرا میرسید میگفت .  
 شب آمد هر کسی را روی در کاشانه یی یابم  
 من دیوانه کردم تا کجا ویرانه یی یابم  
 ویرانه مییافت امانه یاری که در شب هجران او را ببالین رودونی  
 غمگساری که دمی او را هدم شود آنگاه میگریست و با خون دیدگان  
 بر صفحه یی از دیوان شعر خویش را چنین مینگاشت .  
 شب هجران که آید بر سرم از بهر دلسوزی  
 هم از گرد چراغ خود مگر پروانه یی یابم  
 خرمن مراد بباد داده بی که بمحبت خوبان و عشق گلرخان

روزگار میگذرانید و عمری محنت مهجوری کشیده ودمی جام شراب  
وصلت نچشیده بودباره طلب درمیدان شوق میانگیخت و بدست آرزو  
در دامن جستجو میآویخت عقل بملامت او برخاسته وخوان نصیحت  
بامواید حکمت آراسته میگفت .

در غفلتی هنوز فغانی سری برآر

عمری بدین شتاب و زپی رفتنی چنین

بیش ازین نقد گرانمایه عمر گرامی در بازار سودا مبار و بادپای  
طلبکاری درمیدان نفس وهوی متاز که کمان این مراد بازوی تمنای تو بر  
نتابدو خلعت این مقصود برقامت و بالای تورااست نیاید زنگ اندیشه  
سبو کشی از آئینه دل بزدای و از هرزه گردان باده نوش دوری گزین  
و از زبان وی میگفت .

ای دل بیا که نوبت مستی گذشته است

وقت نشاط و باده پرستی گذشته است



اما شاعر لاابالی سبوی خمخانه میکشید و با ملامتیان خراباتی  
میآمیخت و از شوریده حالی میسرود .

خواهی بلند ساز مرا خواه پست کن

کار من از بلندی و پستی گذشته است

از آب زندگی چه حکایت کند کسی

بادل شکستیدی که زهستی گذشته است

بیست و یک



بنشین دمی و باقی عمرم عدم شمار

کاین يك دو لحظه تا تو نشستی گذشته است

هم در شرابخانه فغانی خراب به

کارش چو از خرابی و مستی گذشته است

### پایان عمر

بالاخره اواخر عمر دانست

عمری که در هوس گذرانست عمر نیست

عمر آن بود که در سر سودای او آورد

یکباره مستی از سر بدر کرد و هشیار شد و دید چند روزی بیش

از عمر فانی باقی نمانده و سفر آخرت در پیش اما نه زادراهی و نی

توشه سفری دارد پس از عمری خانه براندازی و رندی و لاقیدی بهره‌یی

جز ندامت حاصل وی نبود توبه کرد و بسبب تأثیر صحبت اهل الله

توفیق توبه و انابت یافت و از اهل ایمان و ایقان شد<sup>(۱)</sup>.

قطع نظر از ساغر می کرد فغانی بگذاشت در می‌کده و مرغ چمن شد

ازان پس در مشهد مقدس رحل اقامت افکند و بمرتبه‌ی ترقی

کرد که اشراق نور باطن حضرت امام ثامن سلام الله علیه بر ضمیرش

پرتو انداخته و يك بیت از جمله اشعارش نقش خاتم آنحضرت شد و

---

(۱) چون خواجه ناصر الدین عبدالعزیز جامی که تا سنه ۹۲۰ در قید

حیات بوده معاصر بابا فغانیست و در سیر و سلوک و طریق ریاضت و تقوی و ارشاد

سالکان سبیل هدی تتبع شیخ الاسلام احمد جام میفرمود و همواره بر سجاده

برهیزگاری و دینداری نشسته شرایط افاده علوم طاعری و باطنی بجای می‌آورد

دور نیست که منظور فغانی از این بیت .

مستان اگر کنند فغانی بتوبه میل پیری با اعتقاد به از پیر جام نیست

خواجه ناصر الدین بوده و توبه وی در خدمت او واقع شده باشد.

یافت آنچه میخواست .

چنانکه در ریاض العارفین مسطورست ( روی نیاز بدر گاه ملايك  
پناه حضرت شمس الشموس امام طوس آورد و در آن آستان مجاورت  
اختیار کرد . گویند که چون محرم حضرت امام همام گردیده قصیده‌یی  
در منقبت بسلك نظم کشید و کار گذاران سر کار امامت مدار در فکر سجعی  
بجهت مهر مهر آثار که در نوشتجات و ارقام ضرور و در کار بود بودند شب  
یکی از اهل صفا و متولیان روضه رضا علیه التحیه و الثناء در واقعه‌یی  
بخدمت حضرت فیض باب شد حضرت فرمودند که صباح بخارج شهر روید  
که پیاده ژولیده‌یی با سرو پای برهنه می‌آید و قصیده‌یی در مدح ما گفته  
که مطلع آن بجهت سجع مهر مبارك مناسبست. حسب الامر علی الصباح  
باستقبال رفته بابا را دیدند و شناختند و بعنایت بی‌غایت حضرت نواختند  
داخل شهر شده مطلع قصیده او را سجع مهر مبارك کردند و بابا از  
برکت آن مجاورت از اهل ایمان و ایقان شد ( عارف شیرازی گوید  
بالفعل (سنه ۸۷۰) که سال تالیف لطایف الخیال است این بیت نقش خاتمیست  
که در آن آستان ملايك پاسبان زیارت نامه‌های زواریان مزین می‌گردد  
و آن مطلع اینست .



خطی که يك رقمش آبروی نه چمنست

نشان خاتم سلطان دین ابوالحسنست<sup>(۱)</sup>

امادر این زمان که معتکف آستان قدس بود پس از شصت و اندی



عمر بنا بقول تقی الدین اوحدی مفلوج شد و شاید این غزل را در آن موقع گفته باشد .

بس بینوا زساقی خود دور مانده‌ام  
از سر شراب رفته و مخمور مانده‌ام  
نخل مسیح و باغ خلیل و زلال وصل  
یک یک ز دست داده و مهجور مانده‌ام  
در هیچ خرقه نیست زمن ناسزاتری  
اینهم عنایتیست که مستور مانده‌ام  
خلقی بتنگ ازمن و من از عذاب خویش  
شرمنده در میانۀ جمهور مانده‌ام  
چشم بروی شاهد و دل مایل فنا  
موقوف یک اشاره منظور مانده‌ام  
صد مرده زنده کرد فغانی طبیب شهر  
من از دعای کیست که رنجور مانده‌ام  
و کم کم پهلوی بر بستر ناتوانی و مرگ نهاد و در ساعات آخر زندگانی  
چنین سرود .



رفتیم و هر چه بود بعالم گذاشتیم  
دنیا و مآتمش همه با هم گذاشتیم  
قطع نظر از حاصل ده روزه جهان  
این منزل خراب مسلم گذاشتیم  
بیست و چهار

چرخ زمانه چون نکند هفته‌یی وفا  
دست از شمار این درم کم گذاشتیم  
گل رنگ مانداشت گذاشتیم از سرش  
می بیتو خوش نبود هماندم گذاشتیم  
درغم سفید کرده کشیدیم زیر خاک  
موی سیاه را که بماتم گذاشتیم  
رفتیم چون فغانی ازین انجمن برون  
عیش جـهان بمردم بیغم گذاشتیم

و در سال ۹۲۵ هجری بدرود زندگانی گفت و در همان ارض  
اقدس بخاکش سپردند . لیکن اکنون محل مزاروی معلوم نیست .  
بنابقول تقی الدین اوحدی هفت فغانی دیگر معاصروی بوده که  
ویرا از هر حیث بر آنها فضیلت داده اند .

میان قصاید فغانی که اکثر در منقبت ائمه اطهار سلام الله علیهم و مدح  
سلطان یعقوب و شاه اسمعیل میباشد دو قصیده شیوا در مدح تاج الدین  
حسن نامی ملاحظه میشود چنانکه از مضمون این دو قصیده بر میآید  
تاج الدین حسن از بزرگان صوفیه و اهل وعظ و تذکیر و صاحب  
خانقاه بوده و فغانی او را بصفای ضمیر و دانش و تقوی ستوده و تاج  
الفقرایش خوانده از این رو دور نیست که اواخر عمر بوی ارادت ورزیده  
و مرید او شده باشد



## رنگ سخن از خون جگر داد فغانی

طرز سخن فغانی پس از خواجه حافظ در حدود هفتاد سال غزل نه تنها راه تکامل نیمود بلکه رو با انحطاط رفت چه قنفای شیوه خواجه برای شعرای بعد ممکن نبود از این رو قاعده باید اشعرا روشهای تازه در سخن پدید آورند تا جبر این شکست بشود و رونق باز ایشان بیفزاید.

با ظهور سلطان حسین میرزا بایقرا در خراسان و سلطان یعقوب در آذربایجان بازار شاعری رونقی بسزا یافت و همین ترقی بوده که در قرون بعد برای شعرادولت بار آورد و در بدست آوردن ثروت و جمع سیم وزر مفید افتاد.

در خراسان بسبب نوازشهای بسیار سلطان حسین میرزا و وزیر دانش پرورش امیر علیشر ( ۸۴۴-۹۰۶ هـ ) هزاران شاعر بگرد ایشان جمع بودند و همچنین بطمع انعام فراوان سلطان یعقوب گروه گروه سخنوران از هر طرف روانه آذربایجان میشدند.

شهرت جامی نتیجه توجه ان پادشاه هنر دوست و بلند نامی بابا فغانی حاصل تشویق ابن فرمانروای ادب پرور بود.

پیش از بابا فغانی شعر خاصه غزل بدین سادگی نبود باده سخن کمال خجندی ، کاتبی و شاه قاسم هرگز بدین روشنی و صافی نیست ، و قتی که غزل فغانی را میخوانیم ادراک تمام معانی برای ما آسانست و گویی شاعر با ما سخن میگوید و اکثر مضامین و معانی چند سطر را در قالب مصراعی موجز و شیرین میبینیم کنایات و استعارات و تشبیهات بابا فغانی صورت نو و تازه دارد و ایجاز کلام و سادگی

بیست و شش

از مختصات شیوه اوست یعنی مضمون و معنی وسیعی در لفظ کم و سجع کوتاه ادا گردیده است

دقایق و نکات باریک این طرز جز از راه تتبع و دقت در سخن وی بدست نمیآید و این شیوه را تا چند سال پیش ازو در آثار شعرا نمیتوان یافت تتبع و پیروی این سبک شعرای سده دهم را بوقوع گویی واداشت وواقعۀ گویی رادر میان آنان متداول ساخت

چنانکه تقی الدین اوحدی نوشته است ( متأخرین مقلد فغانی میباشند ) و از دیوان اشعار شعرای بعد از فغانی این معنی بخوبی بر میآید .

بابا فغانی شاعری عاشق پیشه بوده و در عشق بس ناگواری دیده و ملامت و طعن شنیده و بهمین مناسبت میان شعرای عراق بیش از تمام معاصرینش سخنش شورانگیز و در خواننده مؤثرست چنانکه در آغاز مطالعه پی بدردمندی وی میبریم و کم غزالی در دیوان او یافت میشود که از ناله های جانسوز و فریادهای دردناک این شاعر شوریده نامراد اثری نداشته باشد .

غزلیات فغانی اکثر يك آهنگ و یکدست و با معانی و الفاظ ساده خوش و شیرین سروده شده و چنانست که در سرتاسر دیوان اشعار او يك لغت مشکل یا يك مضمون پیچیده نمیابیم و همین امتیازست که عارف شیرازی او را در طرز غزل ثانی خواجه حافظ دانسته و صاحب بهارستان سخن گوید ( در فن غزل از جمیع شعرای عصر خود ممتاز بوده و انقدر ذوق و شوقی که در شعر وی یافت میشود در اشعار



اقران وی نیست ) و بالاخره سرخوش او را مجتهد فن سخنوری  
دانسته و گوید ( پیش از وی احدی بدین روش شعر نگفته است )  
و میرزا محسن تأثیر هم موزونیت معشوقش را بمضامین خوش فغانی  
تشبیه کرده و چنین گفته است

بسکه موزونی بیابایی مسلم داردت

از مضامین خوش بابا فغانی خوشتری

بعد از فغانی بیشتر شعرا سبک او را تقلید کرده‌اند و کم کم  
این شیوه بوقوع گویی گراییده است چنانکه بعقیده برخی وقوع گویی  
شعبه جدا گانه‌یی ازین طرز و روش میباشد

در وقوع گویی نخست شرف جهان و سپس صبری روز بهان  
و حالتی ترکمان اشتها را فراوان یافته‌اند

وقوع گویی بیان واقعات و اطواریکه در عشق و عاشقی برای عاشق  
و معشوق در هر حال پیش می‌آید و شاعر عاشق آنرا در  
غزل بیان میکند و وقوع گویی میگویند موجد وقوع گویی از قدیم  
سعدی و امیر خسرو دهلوی بوده‌اند لیکن در آن زمان میدان  
وقوع گویی چندان وسیع نبوده بهمین واسطه در اشعار این دو گوینده  
توانا اینگونه اشعار کمست

وقوع گویی را میتوان بنوعی از اشعار عاشقانه وصف حالی نیز  
اطلاق کرد .

شرف جهان

یار برخاست چو رفتم من بیدل بنشست

غرض این بود که از بزم کند پیرو نسیم

بیست و هشت

او بر سر بهانه و من هر زمان زعجز  
گویم هزار عذر گناه نبوده را

\*\*\*

شرف سوخته در ماتم هجر از غیرت  
نه چنان بیخبر افتاد که شیون داند  
صبری روز بهان

بنشین و از حکایت بیهوده ام پرس  
کز من بخاطر تو غباری نمیرسد  
در راه ناامیدی اگر خاک میشوم  
گردی ز من بدان یاری نمیرسد

\*\*\*

منم و دلی که دایم بدودست دارم اورا  
اگرش نگاه داری بتو میسپارم اورا  
چه بگویمش غم دل که بهانه‌یی ندارم  
بکدام امیدواری بسخن در آرم اورا  
حالتی ترکمان  
پس از هزار جفا يك دروغ عذر آمیز

بست از تو برای امیدواری ما

\*\*\*

تو کی بوعده وفا کرده‌یی ولی چکند  
بخویش آگر ندهد دل قرار آمدنش

همان شعرايي که طرز باافغانی را پیروی کرده اند وحشی (۹۲۱)

نظیری نیشابوری (۱۰۲۱) ولی دشت بیاضی (۹۷۹) ضمیری اصفهانی

(۹۸۵) میلی (۹۸۴) حکیم شفایی (۱۰۳۷) عرفی (۹۹۹) محتشم (۱۰۰۰)

بیست و نه



بهتر از دیگران از عهده برآمده و بیش از همه معروف شده‌اند .

گروهی دیگر در پیروی این سبک راه مبالغه پیموده و در پی  
ابداع و ایجاد معانی و مضامین تازه دور از ذهنی رفتند بالنتیجه ازان  
طرز منحرف شدند و شیوه نازک خیالی اختیار کردند که طالب آملی  
(۱۰۳۷) جلال اسیر (۱۰۴۹) خواجه حسین ثنایی (۹۹۶) کلیم (۱۰۶۱)  
سلیم (۱۰۵۷) ظهوری (۱۰۲۵) زلالی خوانساری (۱۰۳۱) راقم  
(۱۱۰۰) و شوکت بخاری (۱۱۰۷) از این طبقه‌اند .

### طالب آملی

من کیم کز شرم قتل من سراندازد پیش

هیکل خونم گرانی میکند بر گردش

### ظهوری

بتمکین گاه عرض حال کوه آهنی بودم

چه دانستم حیا در ریشه سیمابم اندازد

### ثنایی

پرده شب میدرد قهرت از آنرو همچو صبح

شعله تب شمع را در استخوان میآورد

### شوکت

آتش تب از لب تبخاله پیدا میکند

گرمی این شعله از یاقوت مینا میکند

چون بیادت بگذرد موج خیال رنگ زدن

آسمان نشتر ز مژگان مسیحا میکند

### زلالی

چون بصد پاره نگرده دل غم پرور ما  
که پر از ریزه الماس بود ساغر ما  
بسکه بی روی تو خونابه حیرت خوردیم  
میچکد حسرت دیدار ز چشم تر ما  
در نازك خیالی کم کم افراط بجایی رسید که پایه سخن را سخت  
بر پیچیدگی مینهادند و غزل که باید نموداری از احساسات درونی در  
عشق و عاشقی باشد دور از جذبه و شور دلدادگی بصورت معما و لغز  
در میآمد و غزلیات میرزا طاهر وحید (۱۱۰۵) و بیدل (۱۱۳۳) بهترین  
نمونه این نوع غزل شمرده میشود.

### وحید

چو رنگ چهره تا در پیش او باشم نمایانم  
کسی دیگر نمی بیند اگر از جای برخیزم

### بیدل

دل سخت گره شد بخم ابروی نازش  
در طاق تغافل همه نقاشی چینست  
در میان اشعار پیچیده چنین شعرا احیاناً ابیات ساده و روان و  
دور از تکلف نیز دیده شده است.

### بیدل

تو کریم مطلق و من گدا چه کنی جز این که نخوانیم  
در دیگرم بنما که من بکجا روم چو برانیم

### سی و یک



## طالب آملی

ز گریه شام و سحر چند دیده تر ماند

دعا کنید که نه شام و نه سحر ماند

دو زلف یار بهم آنقدر نمی ماند

که روز ما و شب ما بیکدگر ماند

برای بردن مکتوب او بدست آرید

فرشته پی که بمرغان نامه بر ماند

ز غارت چمننت بر بهار منتهاست

که گل بدست تو از شاخ تازه تر ماند

صایب را باید درین مکتب فردا کمال دانست زیرا آنقدر معانی

و حکم و امثال در اشعار خود مندرج ساخته که ویرا از اقربان خود ممتاز گردانیده است.

صایب (۱۰۸۷) نیز در پیروی از اسلوب بابا فغانی با سایر شعرا

هم آهنگ بوده چنانکه خود در مقطع غزلی با الصراحه باین معنی اشاره کرده است:

از آتشین دمان ب فغانی کن اقتدا

صایب اگر تتبع دیوان کس کنی

اما پوشیده نیست که اشعار فراوان وی بشیوه های مختلف سروده

شده و بیشتر غزلیات عراقی او مطبوع و دلپسند میباشد.

با اینکه فغانی شاعر غزل سراسر است معذک قصاید او نیز یکدست و

نغز میباشد و بخلاف بعضی از شعرای غزل سرای دیگر که بین قصیده و

غزلشان از حیث لفظ و سبک سخن تفاوت محسوس مشاهده میشود قصاید

او دارای مضامین بلند و طرز عراقیست .

درین عهد اگر چه بسبب گرمی بازار شعر و شاعری انواع شعر قصیده ، قطعه ، غزل ، مثنوی و رباعی رواج داشته لکن هیچیک چون غزل ترقی نکرده و رواج نداشته است چنانکه در هیچیک از ادوار شعرای اینهمه غزل نساخته اند .

قصیده سرایی با اینکه متداول بوده ولی میان شعرا چون امیدی طهرانی (۹۲۹ هـ) نمیتوان یافت در بغ که وی در آغاز جوانی بقتل رسید و ازو جز هفده قصیده و چند غزل و قطعه و رباعی باقی نماند . امیدی در این زمان که همه پیر و مکتب تازه بودند با سلوب متقدمین شعر میساخت چنانکه در سده یازدهم رضی آرتیمانی (۱۰۳۷ هـ) هم برخلاف سایر معاصرین پیر و روش قدما بود .

#### امیدی

تو ترك نیم مستی من مرغ نیم بسمل  
کار تو از من آسان کام من از تو مشکل  
تو پای نهی به میدان من دست شویم از جان  
تو خون چکانی از رخ من خون فشانم از دل  
کاری نمیگشاید از دست مانده بر سر  
گامی نمی بر آید از پای رفته در گل  
دنبال آن مسافر از ضعف و ناتوانی  
برخیزم و نشینم چون کرد تا بمنزل  
کو بخت آنکه گیرم مستش ز خانه زین  
وان ساعد بلورین در گردنم حمایل  
سی و سه



خنجر کشی و ساغر اهل وفا سراسر

خون خورده در برابر جان داده در مقابل

پیمانه حیاتم پیش از اجل تو بشکن

سر رشته امیدم پیش از خلل تو بگسل

چشم سیاه مستش سرمایه حیاتم

زلف دراز دستش در گردنم سلاسل

رضی

همه دردم همه داغم همه عشقم همه سوزم

همه از هم گذرد به مه و سال و شب و روزم

وصل و هجرم شده یکسان همه از دوات عشقت

نه بخندم نه بگیریم نه بسازم نه بسوزم

گفتنی نیست که گویم ز خیالت بچه حال

حیف و صد حیف که دور از تو ندانی بچه روزم

دست و پایم تپش دل همه از کار فکنده

چشم بر جلوه دیدار نیفتاده هنوزم

غصه بی غمیم داغ کند گر نه بگیریم

داغ بی دردم از پا فگند گر نه بسوزم

معاصرین جامی در خراسان سبك فغانی را نمیپسندیدند

چنانکه ارباب تذکره نوشته اند پس از فغانی تاملتی اشعار خلاف روش

خود را فغانیانه میخواندند .

برخی از اشعار فغانی مانند بعضی از غزلیات خواجه حافظ

سی و چهار

بمناسبت اوضاع سیاسی سروده شده وشاعر مرادش وصف اوضاع دربار  
سلطان یعقوب یا دیگران بوده و این قبیل اشعار را اگر بتوانیم با  
اوضاع تاریخی آن عصر مطابقت دهیم منظور شاعر بخوبی روشن میشود  
مانند غزل شماره ۵۷ .

دیمه هزار و سیصد و چهل

احمد سیل خوانساری



Call No.....

Account No.....

**J. & K. UNIVERSITY**

This book should be returned on or before  
An overdue charges of 6 nP. will be levied for  
kept beyond that day.

قصاید ، ترکیبات ، ترجیع بند



## بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

باز از سمن و گل چمن آراست جهان را  
 صورتگر اشجار زعکس گل و نسرين  
 آيينه خور خاصيت کاهربا يافت  
 وقتست که مشاطه گر لاله گشايد  
 فيض نفس پاک ز بوی گل و لاله  
 ابر از اثر لطف هوا در دل خارا  
 آب از هوس جلوه گلهای بهاری  
 در آب روان جلوه دهد باد<sup>۱</sup> بصد ناز  
 در قوس قزح برصفت ابروی خوبان  
 ۱۰ از فيض هوا برصفت بزم رياحين  
 آن آتش گلفام ده امروز که گردون  
 وان آب شفق رنگ روان ساز که در جام<sup>۲</sup>  
 عالم گذرانست همان به که درين باغ  
 فيضی که ز سرچشمه<sup>۳</sup> خورشيد نيابی  
 دل جمع کن امروز و بين از گل اين باغ  
 دارد چمن از ناميه انواع لطايف  
 سرو چمن آل عبا شاه خراسان  
 برچهره و صفش چه محل زيور تقرير  
 جان تازه شد از لطف هوا پير و جوان را  
 سيمای سمن داد شب غاليه سان را  
 کز روی گل زرد ربايد يرقان را  
 چون نافه سر بسته سر غاليه دان را  
 کيفيت می داد گل کوزه گران را  
 شاخ گل صبر گ کند چوب شبان را  
 جويد چو حباب از دل دريا جريان را  
 صد سرو خرامنده و شمشاد چمان را<sup>۴</sup>  
 رنگ پر طاوس دهد زاغ کمان را  
 آرد بسخن سوسن آزاده زبان را  
 از چشمه خور آب دهد لاله ستان را  
 آتش زند از جلوه چو گل آب روان را  
 بی غم گذرانيم جهان گذران را  
 در دور گل از گردش ساغر طلب<sup>۵</sup> آن را  
 آن جلوه که فردا بود انوار جنان را  
 تا هديه برد روضه سلطان جهان را<sup>۶</sup>  
 کز سایه سمن سای کند باد وزان را  
 درياب که حاجت ببيان نيست عيان را

۱- مل، باز، سل، باغ ۲- مل، روان را ۳- مج، در کام ۴- مج، زسيرمه و

۵- مج، از ساغر پرمی طلب ۶- مج، زمان را

شکر نغمش باز درین مطلع رنگین

☆

ای زندگی از غنچه<sup>۱</sup> لعل توروان را  
دل گرم می وصل<sup>۲</sup> تودر<sup>۳</sup> ساغر خورشید  
هر وقت سحر، غنچه<sup>۴</sup> سیراب ز شبیم  
گر از نفس گل نشود بوی تو ظاهر  
نقش خم ابروی تو در منظر دلها  
باد سحر آورد ز لعلت دم عیسی  
مرغ سحر از بلبل گلزار تو آموخت  
تا سیر کند رخس تودر گلشن گردون<sup>۵</sup>  
ای نزل عطای تو زخوان آنا آملح  
ذات تو همان مصدر علمست که هرگز  
دست تو همان<sup>۶</sup> دست بلندست که از قدر  
گر در گذر حادثه خاری بنشانی  
ور حامی بازار جهان حفظ تو گردد  
خور کز اثر اوست عیار زر و گوهر  
تأثیر سحاب کرمست در دل آذر  
هر پشه که از عرصه میدان تو خیزد  
جز موجد امر تود گر کیست که آرد  
فردوس حریمت که بهشتیست مخلد  
در ناصیه حاجب و دربان تو چین نیست  
مستان ره عشق تو در چشم نیارند  
بی پرتو مهر تو کم از ذره شمارند

بگشاد زبان فاخته قافیه خوان را<sup>۱</sup>

چون روی تو نشکفته گلی گلشن جان را ۲۰  
یکذر<sup>۲</sup> ه چه تاب آورد این رطل گران را  
شوبد جهت گفتن نام تو دهان را  
بلبل نکند این همه فریاد و فغان را  
محراب دعا بسته کران تابکران را  
تا غنچه<sup>۳</sup> دلتنگ نشاند خفقان را  
این نغمه که تعلیم بود اهل بیان را  
جاروب زند صبح ره کاهکشان را  
عیسی نفسان مایده خوار<sup>۴</sup> این لب نان را  
فرسوده تعلیم نقرموده نشان را  
جز بر ورق ماه نیازده بنان را ۳۰  
رخصت نبود در چمن دهر خزان را  
در بسته نگردد دگر این هفت دکان را  
از نور چراغ تو فروزد دل کان را  
سازد چو صدف، حامل گوهر سرطان را  
از پای در آرد نفسی<sup>۵</sup> پیل دمان را  
از پرده اعجاز برون شیر ژیان را  
خارش گل صد برگ دهد امن و امان را  
اینجا همه بارست چه خاقان و چه خان را  
سامان سکندر منش ملک ستان را  
خوبان قمر طلعت خورشید و شان را<sup>۶</sup> ۴۰

۱- مج، فاتحه هرفاتحه خوان را ۲- مل، می حسن بود ۳- مج، دوران

۴- سق، مایده خواه ۵- مج، ذات تو همان ۶- مل، بنفس ۷- مج، سق، نشان را



کی رخس فلک جلوۀ طاووس نماید  
 در دور تو بر جدول احکام کواکب  
 ماهیت دیدار تو در دیده کافر  
 آنرا که سرچشمۀ تحقیق در آری  
 از میمنت گوهر تسبیح تو راهب  
 گویند فسان تیز کند تیغ زجوهر<sup>۱</sup>  
 آنروز که در عرصۀ صحرای قیامت  
 بگشاده ملک، نامه<sup>۲</sup> اعمال خلایق  
 یاد غضب و لطف کند خافی و راجی  
 ۵۰ هر جزو ز اجزای بدن وقت شهادت  
 هر کس بجزای عمل خود رسد آنجا  
 از شرم گرانباری دیوان مظالم  
 در چشم دل اهل گنه مالک دوزخ  
 در وادی جسم و جسد اهل معاصی  
 سیلاب ندامت نشود مـوجب تسکین  
 دست همه در حلقۀ فتراک تو آن روز  
 روشن کند از ناصیه مومن و کافر  
 لطف تو ببخشد گنه ذره و خورشید  
 سرسبزی و آزادی از احسان تو باشد  
 ۶۰ با مهر تو فغفور بود نرگس مخمور  
 شاهان منم آن بلبل آزردۀ<sup>۳</sup> درین باغ

از داغ تو صد بار نیفروخته ران را  
 غیر از نظر سعد نیابند قران را  
 آیینۀ مقصود کند نقش بتان را  
 از تخته تعلیم بشوید هذیان را  
 خالی کند از رشته زنار میان را  
 تیغ تو از الماس کند تیز فسان را  
 با حسن عمل کارفتد خلق جهان را  
 بر پیرو جوان عرض کند<sup>۴</sup> جرم نهان را  
 جانهای سراسیمه و دلهای تپان را  
 تقریر کند نیک و بد سود و زیان را  
 خصمان بدل خصم نگیرند ضمان را  
 نه وزن سبکباری و نی تاب گران را  
 از نارودخان تیز کند تیغ و سنان را  
 از قطع منازل نبود هـون وهوان را  
 از گرمی صحرای قیامت عطشان را  
 آه ارنکشد فارس قهر تو عنان را  
 پروانه ده خلد و سقر نار ودخان را  
 ضایع نگذارند چه خیزان چه فتان را  
 هم سبزه افتاده و هم سروروان را  
 گرسرمه کند خاک خرابات مغان را  
 کز خارستم برده جفای حدشان را

۱- سق، از چهره مقصود ۲- مل، وز گوهر ۳- سق، بگشاد عملنامه ۴- سق،

عرض دهد ۵- سق، بلبل آزاده

وقتست که در طوف حریم حرم انس      آزاده پروبال گشاید<sup>۱</sup> طیران را  
 خاك قدم آل عبا<sup>۲</sup> باش فغانی      در روی زمین<sup>۳</sup> گر طلبی عزت و شان را  
 چندان که بود در چمن هفت و سه و چار      سرسبزی هر شاخ گل شاه نشان را  
 تا جلوه کند نستر و برگ و سه برگه      همخانه بود<sup>۴</sup> عقد ثریا دبران را  
 در نظم گلستان بقا نام تو بادا      جز بر گذر قافیه بهمان وفلان را

در منقبت امام همام علی بن موسی الرضا علیه السلام

بود پیوسته نیت در ریاض روضه رضوان را  
 که به وسد آستان روضه شاه خراسان را  
 مه ایوان یثرب آفتاب مشرق و مغرب  
 که سقف مشهدش همسایه آمد عرش رحمان را  
 سجود آستانش دولت دنیا و دین بخشد  
 همین دولت بسست از دین و دنیا اهل ایمان را  
 نظر در صورت قنديل محراب مزارش کن  
 اگر از چشمه خورشید جویی آب حیوان را  
 غبار آستانش دیده ها را میکند<sup>۵</sup> روشن  
 صفای مرقدش بخشد صفا آیینۀ جان را  
 ملايك رو نهند از حلقه اهل صفا اینجا  
 که در این کعبه دریابند اجر عید قربان را  
 نموداری نمود از لاجوردی گنبد سلطان  
 قلم روزی که طرح انداخت این فیروزه ایوان را

۱- مج، گشایم ۲- سل، آل علی ۳- مج، در باغ جنان ۴- مج، کند

۵- سل، دیده و دل را کند



کسی کز روی عزت آستان بوسند شاهانش  
 بسر آید درین کعبه که بوسد پای دربان را  
 سلاطین چشم آن دارند از بهر سرافرازی  
 که گاهی خا کروب این زمین سازند مژگان را  
 وصال کعبه خـواهی سوی ایوان رضا رونه  
 چه حاجت از تف دل تافتن ریگ بیابان را  
 خدا با دوستان چندین کرم دارد که کرد آسان  
 بـراه اـین حـرم دشواری خار مـغـیلان را  
 بهر مژگان زدن چون دولت حجبی برد سالک  
 سزد کز دیده‌ها سازد قدم این راه آسان را  
 زطوف این حرم گردی چـو در پـیراهنی گیرد  
 بگو برروضه فردوس افشان طرف دامن را  
 برای نکبت شاخ گل باغ رضا رضوان  
 ۸۰  
 دمی صدره بطرف روضه بگشاید گریبان را  
 چنان کز آسمان قرآن فرود آورد در کعبه  
 برد روح‌الامین زین در ثواب ختم قرآن را  
 دلی کز پرتو شمع شبستانش شود روشن  
 بخلوتخانه گردون رساند نور عرفان را  
 تعالی‌الله زهی مهمانسرا کز غایت رحمت  
 نعیم هشت جنت پیش راه آرند مهمان را  
 اگر جمعیت دل بایدت زین درمشو غایب  
 که اینجا جمع می‌سازند دل‌های پریشان را  
 درین خلوتسرا هر کو برافروزد چراغ دل  
 ببیند آشکارا روی چندین راز پنهان را

هوا و آب این ارض مقدس جذبه‌یی دارد  
 که گرد غفلت از دل میبرد گبر و مسلمان را  
 چو شمع وصل روشن کردی اینجا سوختن‌اولی  
 چرا باید کشیدن دورازین در داغ هجران را  
 ستم آن بود کز انگور مأمون بر امام آمد  
 نه آن تلخی که بوداز میوه دل پیر کنعان را  
 چه انگوری که در بزم سقیه‌هم ربهم سازد  
 بزهر آل‌وده عیش کام سرهستان حیران را  
 فروغ شمع دولتخانه موسی بود کاظم  
 ۹۰ گلی کانشب چراغ راه شد موسی عمران را  
 از آنروزی که این انگور زهر آلود پیدا شد  
 دگر تلخی نرفت از آب و خاک این باغ ویران را  
 طلوع کوکب اثنا عشر همراه یوسف شد  
 صفای مطلع خورشید داد ایوان زندان را  
 نبردی اهرم‌ن انگشترینش بیخبر از کف  
 اگر نام علی نقش نگین بودی سلیمان را  
 اگر نوح از برای حفظ کشتی نام او بردی  
 بیک نادعلی گفتن نشاندی شور طوفان را  
 گلستانست پر برگ و نواخاک در سلطان  
 که آتش رنگ و خاکش بدهد نسرین وریحان را  
 در آن روزی که هر مرغی بگلزاری مقرر شد  
 فغانی بلبل دستا نرسا شد این گلستان را  
 خدایا تا بود در دفتر آل‌عبا ثابت  
 بروی صفحه هستی نشان و نام، سلطان را



سرم در سجده در گاهش آنمقدار مهلت ده

که از لوح جبین معدوم سازم خط عصیان را

در منقبت امیرالمومنین و امام العتقین الله الزاب

علی بن ابیطالب علیه السلام

منم پیوسته در بزم سقیه<sup>۱</sup>م ربهم<sup>۲</sup> شارب

ز جام ساقی کوشر علی بن ابی طالب

بدوران گرنصب خضر گشتی جرعه‌یی زان می<sup>۳</sup>

۱۰۰

بآب چشمه حیوان نگشتی تا ابد راغب

گدایان قلندر شیوه ملک ولایت را

بود نزل بقا از خوان شاه اولیا راتب

دران مجلس که می‌نوشتند مستان ره عشقش

خضر آنجا بود ساقی و افلاطون بود مطرب

بتخت اصفی شاهی چو شاه<sup>۴</sup> اولیا باید

که سلطان رسالت<sup>۴</sup> را بود در ملک دین نایب

در ایوان حریم حرمتش روح‌الامین محرم

بگرد بارگاه عزتش فهم و خرد حاجب

زیمن دست گوهر بخش و زور بازوی همت

در فردوس را فاتح لوای فتح<sup>۵</sup> را ناصب

کشد گوی فصاحت در خم چوگان اندیشه

براق برق رفتار خیالش چون شود لایع

بهر صورت که خورشید جمالش<sup>۶</sup> جلوه گر آمد

چراغ چشم حاضر گشت و نور دیده غایب

۱- اشاره بآیه ۲۱ سورة الدهر ۲- سل، ازین می گرنصب خضر گشتی درازل

جامی ۳- مل، چو ختم ۴- مل، نبوت ۵- مل، حمد ۶- مج جمالت

سحاب قهر او هر گه که باران بلا بارد  
 خراب آباد عالم را بود سیل فنا خراب  
 دو بخش از بحر فضل آمد زبان خامه اش گویا  
 علوم اولین و آخرین را هر یکی سایب  
 ز لوح آفرینش در معلمخانه وحدت  
 ۱۱۰ بیک تعلیم او شد آتش از روح الامین هارب  
 شود روشن ز نور شمع ایمان قبله ترسا  
 اگر نامش بر آید در عبادتخانه راهب  
 ز مرآت جهان جز واحد مطلق ندید الحق  
 چو بر ذات وحیدش نشاء توحید شد غالب  
 نبی آنروز عرض گوهر او کرد از رفعت  
 کد هر دو گوشوار عرش را جاداد بر منکب  
 چو زخم تیغ خورشید ولایت کارگر آمد<sup>۱</sup>  
 ز مشرق رفت موج بحر خون<sup>۲</sup> تا دامن مغرب  
 ز برق ذوالفقار عالم افروزش<sup>۳</sup> هویدا شد  
 فروغ آتش لامع طلوع کـوکب<sup>۴</sup> ثاقب  
 حساب ضرب و قسمت بین که از تیغ دوسر صدره  
 بضربی چار بخش راست کردی مرکب ورا کب  
 ثواب کشتن عنتر نیاید راست در دفتر  
 فرشته گـر شود تا حشر با اهل قلم کاتب  
 عدو گر فی المثل پیـولاد باشد<sup>۵</sup> در صف هیجا  
 چو موم از آتش برق حسام او شود ذایب  
 چنان کز فیض دستش بارها خاک سیه زر شد  
 بدریا گوهر جان یافت از امرش گل لازب

۱- مل، آید ۲- مل، زجیب شرق سیل خون رود، ۳- مل، عالم آرایش، ۴- مل؛  
 انجم ۵- مل، پوشد

ز تاب قهر چون روی عرقناکش برافروزد  
شود روشن میان آب ساکت آتش لاهب  
ز نعل دلدل صحرا نوردش تا دم محشر

صفای مطلع خورشید دارد مگه و یثرب  
چه باشد خارجی دور از حریم کعبه وصلش؟

سگ دیوانه‌یی گم کرده راه خانه صاحب  
بصورت گرچه غایب شد بمعنی حاضرست آری

کمال شاه انجم را چه نقصان گر شود غارب  
زهی چون دین لازم طاعتت بر اهل دین لازم

زهی چون فرض واجب سجدهات بر مردوزن واجب  
زهی نور یقینت چشمه تحقیق را رهبر

زهی ذات وحدت نشاء توحید را غالب  
ترا تخت خلافت جا و جن و انس در خدمت

تو بر دلدل سوار و خلق شرق و غرب در موکب  
سلیمان گر بتخت سلطنت مشغول دنیا شد

تو بر سجاده دین ملک عقبی راشدی کاسب  
ز نوری گر شنید از دور موسی نکته وحدت

خدا خود از زبان بیزبانی با تو شد خاطب  
بعمری کرد عیسی مرده‌یی را زنده از معجز

تو کشتی خلق را و زنده کردی از دم جاذب  
جهانسی دیگر از نور ولایت ساختی روشن

بهر وقتی که چون خورشید گشتی از نظر غایب  
ترا بر ممکنات آنروز واجب شد خداوندی

که واجب ساخت تعظیمت بر ارباب خرد<sup>۲</sup> واجب



ترا از آستین آنجا یدالله آشکارا شد

که بر سلمان نمودی دسته گل از کف صارب  
چو پیش آرد شهید کربلا پیراهن خونین<sup>۱</sup>

بود رنگ<sup>۲</sup> قمیص از خون یوسف شهرتی<sup>۳</sup> کاذب  
سماع بزم گردون از دم<sup>۴</sup> سبطین زهرا دان<sup>۵</sup>

نه از صوت صدای ارغنون زهره لایع  
بصحرای قیامت روی آن ظالم سیه بادا

که شد میراث زین العابدین را از همه<sup>۶</sup> غاصب  
بشوید قطره آب وضوی باقر از رحمت

خطای امت عاصی گناه بنده مذنب  
بود نسبت بعلم و حکمت کشف امم جعفر

معری شافعی از فقه و عاری بوعلی از طب  
کمال حلم کاظم بین که از دست جفا کیشان

چنان رطل گرانی را فرو خورد و نشد غاصب  
طواف روضه هشتم کسی را فرض عین آمد

که باشد در طریق کعبه صدق و صفا ذاهب  
بقربان تقی گـردم که در آینه هستی

۱۰۰ خدا بین و خدا دان شد دلش از فکرت صایب  
تقی را تا فرح بخشد مه نو بر سپهر دین

بفال سعد همچون قرعه میگردد بهر جانب  
بحرب خارجی باید ز بعد صاحب دلدل

سواری همچو شاه عسکری در راه دین حارب  
بخاک درگد صاحب زمان چون خسرو انجم

مسیح از منظر چارم نهد رو از پی منصب

۱- مل، پر خون ۲- مل، ذکر ۳- مل، شهرت ۴- مج، از پی ۵- مج، شد

۶- مج، بی جهت سق، درجهان

نه حدّ من بود شاها بوصفت گوهر افشانی  
 مرا این موهبت آمد ز بحر رحمت واهب  
 فغانی بلبّل دستانسرای آل یس شد  
 بـوصف غیر آمد از گلستان ازل تایب  
 ز ابر صبح تا چون پیکر بیضای<sup>۱</sup> حورالعین  
 بقدر گوهر شهوار گردد قطره‌یی ساکب  
 در نظم ثنایت زیور گوش جهان بادا  
 که هست این گوهر منظوم را کون و مکان طالب

### وله ایضاً

تا جهان بحر و سخن گوهر و انسان صدفست  
 گوهر بحر سخن مدحت شاه نجفست  
 والی ملک عرب سرور اشراف قریش<sup>۲</sup>  
 آنکه تشریف قدومش دو جهان را شرفت  
 ۱۵۰ شمع جمعست چو در گوشه محراب دعاست  
 آفتابیت فروزنده چو در پیش صدفست  
 نغمه مهر علی از دل پر درد شنو  
 کاین نه صوتیست که در زمزمه چنگ و دفست  
 کن فکان امر و قضا حکم و یدالله خطاب  
 آسمان رفعت و دریا دل و خورشید کفست  
 سامع مدح علی باش نه افسانه غیر  
 صدف گوهر شهوار نه جای خرفست  
 نقد عمری که نه در طاعت او صرف شود  
 گر بود زندگی خضر سراسر تلفست

هر که گردن کشد از بندگی آل علی

فی المثل گر پسر نوح بود ناخلفست

ای سرافراز که از گرمی روز عرصات

خلق را سایه الطاف عمیقت کتفت

حاصل بحر ازل گوهر یکدانه اوست

صورت انجم و اشکال فلک جوش و کفت

قرص خاور صدف گوهر اسرار علیست

روشن آن گوهر شهوار که اینش صدفت

علم او نور شناسایی خورشید بقاست

سر او آینه لوکشف و من عرفست

نشود منبسط از بوی علی گلشن او

۱۶۰ حیوانی که دلش بسته آب و علفست

گر خسی را بریاست بگزینند خسان

نتوان در ره او رفت که قول سلفست

فارغ از موت و حیاتم بتمنای علی

نی ز موتم حذر و نی ز حیاتم شغفست

شمع ایوان تو ایمن زدم باد صباست

ماه اقبال تو ایمن ز کسوف و کلفست

ذکر تسبیح تو مقبول بود وقت رکوع

از کمان تیر دعای تو روان بر هدفت

بر تو از احمد مختار صلوتست و سلام

بر تو از مبدأ فیاض درود و تحفست

قصر اقبال تو جایبست که از رفعت و قدر

لمعه شمس و قمر پرتو نور عرفست



سوز گفتار فغانی دل کوه<sup>۱</sup> آبله ساخت  
 این هنوز از جگر سوخته‌اش تاب و تفت  
 تاز نور نظر سعد برین طاق بلند  
 اختر بخت تو پیوسته بـبرج شرفست  
 سیه از سنگ بلا باد بـگرداب اجل  
 روی ادبار یزیدی که چو پشت کشفست

### وله ایضاً

- ۱۷۰ بر کاینات آنچه یقین فرض و واجبست  
 انسان ندانمش که نداند، بهین قوم  
 فرقست از آنکه زادهٔ دین آمد از ازل  
 با آنکه آفتاب بحکمش کند عمل  
 قدر علی ز صاحب معراج باز پرس  
 گر افضلیتست اتم افاضلست  
 خواند از وفا حبیب خدایش حبیب خویش<sup>۵</sup>  
 دست بریده کرد درست این غریب نیست  
 نبود عجب گر<sup>۶</sup> از همه شانی کند ظهور  
 علمش خبر دهد که سعیدست یا شقی  
 ۱۸۰ يك گام صوریش ز مدینه‌ست تا تبوك  
 در بارگاه شاه نجف هر صباح و شام  
 امرش بر امتان نبی دین و لازمست  
 نيك اختری که یافت فروغ چراغ او  
 مهر و محبت اسدالله غالبست  
 آنرا که هلاقی علی‌الانسان مناقبت  
 با آن نو اعتقاد که ده روزه طالبست  
 صدق<sup>۲</sup> دروغ کج نظران<sup>۳</sup> صبح کاذبست  
 تا روشنت شود که<sup>۴</sup> در اعلی مراتبت  
 و اقربیتست اقر اقاربست  
 اخلاص تا کجاست که مطلوب طالبست  
 بخشید سر بخصم<sup>۱</sup> خود این از غرایبت  
 ذات علی که مظهر کل<sup>۲</sup> عجایبت  
 از هر چه در میانهٔ صلب و ترایبت  
 يك سیر معنیش بشریـا ز یثربست  
 پروانه افتاب و مه بدر حاجبت  
 مهرش بیندگان خدا فرض و واجبست  
 نزد خدا و خلق سعیدالعوایقت

۱- مل، دل خلق، ۲- مل، ضد ۳- مل، عمان ۴- معج، چه ۵- معج، خود

۶- مل، سربدست ۷- معج، که

نسبت بطاق روضه سرای امیر نحل  
 خدام شاه را زتف آتش جحیم  
 اصحاب صفه را عوض جیفه فنا  
 آن خس که خارخار دل اهل بیت خواست  
 آن بدگمان که با اسدالله کینه<sup>۱</sup> باخت  
 دیگر مکن مناظره با غاصب فدا  
 در حیف نخل باغ جگر گوشه رسول  
 شایسته مصیبت و رنجست ناصبی  
 زخم زبان که هست بدل نقش فی الحجر  
 نور علی ز ارض نجف می رسد بعرش  
 صوت نهان و معنی مقصود در حضور  
 تعداد رشحه قلم فیض بخش او  
 در صورت ارنهانت بمعنی بود عیان  
 يك پرتو از فروغ رخس مهر لامعست  
 نادعلی چو ورد زبان ساخت متقی  
 دانش و بال و زهد ریا بی قبول او  
 عین علیست آینه اعتقاد مرد  
 زاندم که خواست تافت بر اهل شک آفتاب  
 ساغر ز دست ساقی کوثر کشدمدام  
 اشیا باستین یدالله داده دست  
 ای شسته از مطالب ارباب جیفه دست  
 برخود مساز مذهب هفتاد و دو دراز  
 در مدح حیدر آنچه خدا و رسول گفت

این پرده های سبز چوبیت عنا کبست<sup>۱</sup>  
 پروانه نجات و برات مواجبت  
 هر بامداد عمر ابد نزل راتبت  
 رگ در تنش بقصد چونیش عقاربست  
 گودیده باز کن که بخواب ارا نبست  
 او را همین بسست که گویند غاصبت  
 از جویبار دیده روان دمع سا کبست ۱۹۰  
 کو دشمن امام زحبت مناصبت  
 بر قلب روسیاه خوارج مناصبت  
 باشد چراغ دل اگر از دیده غایبت  
 جان واله مشاهده و تن مراقبت  
 بیرون ز جذر و مد رقوم محاسبست  
 خورشید راجه نقص که گویند غاربست  
 يك شعله از چراغ دلش نجم ثاقبست  
 آسوده از بلا و مصون از نوایبست  
 گر شیخ خانقاه و گریپیر راهبست  
 روی کسی سفید که پاک از معایبست ۲۰۰  
 دامن بخون دل زده در چاه معزبت  
 آن کز زلال چشمه تحقیق شاربست  
 چون اختیار بنده که در دست صاحبست  
 دامن شاه گیر که ذیل مآربست  
 يك رنگ آل باش که اصل مذاهبت  
 راجع بذات مهدی صاحب مواهبت

هم نشاء بنی و ولی صاحب الزمان  
 خلقش عظیم و طبع کریم و دلش رحیم  
 با شرع و دین ز جنبش اولیست توأمان  
 تسبیح کرده ز اختر و دفتر ز ماه و مهر ۲۱۰  
 اینست بندگی که بود خاصه بهر حق  
 زهدش شفیع قهقهه صبح ضاحکست  
 دشمن گداز و دوست نوازست روز رزم  
 آنجا که عرض لشکر نصرت شعار اوست  
 شاها بقادری که وضع و شریف را  
 کاین بنده تابش اعر هستی مجال یافت  
 واثق بغفوتست فغانی که از خطا  
 ظل علی و آل علی مستدام باد

شاهی که فتح و نصرتش از این دو جانبست  
 این موهبت تمام ز توفیق واهیست  
 با عقل کل ز غیب هویت مصاحبست  
 تا روز همدم شب مشکین ذوایبست  
 نه طاعتی که بهر وصول کواعبست  
 علمش مزیل شعبده چرخ لاعبست  
 در میمنه ست جاذب و بر قلب حاربست  
 اجرام سبعه گرد نعال مرا کبست  
 ازوی امید لطف نجات از مصایبست  
 همراه این جناب و پی این موا کیست  
 عنوان نامه عملش عبد مذنبست  
 اینست مطلبی که اتم مطالبست

### در منقبت مبطین علیه السلام و مدح شاه اسمعیل صفوی

تا بآینه دل طوطی جان در سخنست  
 آن دو خورشید جهان تاب که از روی شرف ۲۲۰  
 سبزه نار خلیلست خط سبز حسن  
 لاله وادی طورست گل روی حسین  
 در حریم حرم دل الف قد حسن  
 در سرا پرده دل نخل دلاویز حسین  
 آن دو آینه مقصود که نور دیشان  
 آن دو اختر که فروغ و اثر مردم کند  
 آن دو نخل گل صد برگ که ماهیتشان  
 قطره اشک یکی رخنه گر سد بالاست

همدم جان و دلم ذکر حسین و حسنست  
 نور هر يك سبب روشنی جان و تنست  
 که رقم یافته بر صفحه برگ سمنست  
 که چراغ حرم شاه نجف در سخنست  
 سرو ناز است که سر سبزی این نه چمنست  
 شمع آهیست که در جلوه نور حسنست  
 خلق را جلوه گاه صورت سرو علنست  
 عرش را گوهر تاج سرو حرز بدست  
 سر بر آورده درین باغ ز يك پیرهنست  
 شعله آه یکی آفت ظلم و فتنست



نور این هردومه چارده در دیده و دل  
تا شدا زباغ جهان سرو سرافراز حسین  
از بر افروختن روی چو گلنار حسین  
صبح رادر طلب گوهر منظوم حسن  
تلخی زهر جگر گوشه زهرا زازل  
در غم تشنگی غنچه سیراب حسین  
یا حسن پرده بر انداز که بی شمع رخت  
در دل سنگ ز خونابه پنهان حسین  
ای دو سر دفتر اسلام که فرمان شما  
مهر مهر تو بود خاصه ارباب یقین  
یوسف از بندگی حسن تو در مصر جمال  
طالب کعبه وصلت نکشد منت غیر  
یا حسین از الم لعل تو تا روز جزا  
چرخ تا آبروان بر لب جانبخش تو بست  
کوه در دیم ولی در گذر سیل فنا  
زخم پیکان خسان چند دل غمزده را  
لله الحمد که پروانه دیوان نجات  
حافظ مرکز نه دایره شاه اسمعیل  
در نگین نام تو القاب سلاطین جهان  
دولت از خیمه اقبال تو بیرون نرود  
هر که جان باخت براه تو بر افروخت چو شمع  
آنکه رخ تافت ز پروانه حکمت چو قلم  
عقل تاجر عده کش ساغر احکام تو شد  
طوطی ناطقه را در چمن مدحت تو

تادم صبح ابد روشنی جان و تنست  
لرزه در قامت شمشاد وقد نستر نست ۲۳۰  
شعله در خرمن اوراق گل ویاسمنست  
صدف دیده پراز دانه در عدنست  
تا ابد در دهن طوطی شکر شکنست  
داغها بر جگر لاله خونین کفنست  
عالم از اشک محبان توبیت الحزنست  
اشک چون لعل بدخشان و عقیق یمنست  
شرع دین را رقم دفتر فرض و سننست  
این نگینست که بیرون ز کف اهرمنست  
بتر ازوی نظر همراه مشک ختنست  
بنده عشق ترا موهبت از ذوالمننست ۲۴۰  
دیده اهل دل از خون جگر موج زنست  
در دلم صد گره از دلو ثریا رسنست  
مردم دیده ما را صفت کوهکنست  
خود کمان فلک از حادثه ناوک فگنست  
حفظ فرمان خداوند زمین و زمینست  
ایکه ظل علامت بردو جهان پرده تنست  
خاتم دست تو فیروزه جوهر شکنست  
جای دیگر نکند میل که حب الوطنست  
وان کزین شعله بر افروخته شد جانمنست  
کج نهادیست که در قصد سر خویشتمنست ۲۵۰  
صافی از تهمت آلودگی درد دنست  
شهد در غنچه منقار و شکر در دهنست

وین دعاییست که مقصود دل مردوزنست  
هر سحر جلوه این شمع مرصع لگنست  
تا صبا در سخن سرو و گل و نستر نست  
تا بر آینه مه جلوه عقد پرنست

مدت عمر تو خواهند سپهر و مه و مهر  
تا درین طاق زبرجد رقم لعل طراز  
عندلیب چمنت باد فغانی بدعا  
نور سبطین نبی شمع شبستان تو باد

### در منقبت امام همام علی بن موسی الرضا علیه السلام و الثناء

نشان خاتم سلطان دین ابوالحسنست  
ستاره شرف و آفتاب انجمنست  
شود نثار یکایک<sup>۲</sup> بجای خویستنست  
همای ناطقه را مهر عجز بر دهندست  
ز شهر روح مقرر بکشور بدنست  
چو شهد در دهن طوطی شکر شکنست  
چه جای لاله نعمان و برگ نستر نست  
سپهر عربده جو را مزیل مکر و فنست  
بگرد دایره کون مانع فتنست  
بچشم اهل نظر چون سهیل در یمنست  
که هیکل دل و آرام جان و حرز تنست  
نشان معرفت سر و صورت علنست  
که نو شکفته بروی بنفشه و سمنست  
چوماه بدر در آفاق روشنی فگنست  
لوای حمد که بر کاینات پرده تنست  
تراوش مژه بهر طراز پیرهنست  
موالیان ترا از فرایض و سننست

خطی که یک رقمش آبروی نه چمنست  
علی موسی جعفر که مهر دولت<sup>۱</sup> او  
بنقش خاتم او گر<sup>۲</sup> هزار جوهر جان  
ز شرح میمنت خاتم همایونش ۲۶۰  
بمهر اوست که پروانه حیات ابد  
حدیث گوهر سیراب لعل خاتم او  
دران صحیفه که طغرای او کنند رقم  
سواد خاتم فیروزه سعادت او  
طلسم خاتم حفظش چو حرز گنج العرش  
عقیق خاتم توقیع حکم<sup>۴</sup> آل علی  
تبارک الله ازان هیأت خجسته مثال  
چونقش جام جم از جلوه سواد و بیاض  
گلیست جلوه گر از بوستان دولت و دین  
نشانه ید و بیضاست کز بیاض شرف ۲۷۰  
فروغ شمس مهر و ظلال او دارد  
ز مهر ماه جمال تو ماه کنعان را  
زهی امام که تعظیم حکم<sup>۵</sup> خدمات

۱- مل، خاتم ۲- مل، صد ۳- مل، اگر نثار نمایی ۴- توقیع و مهر

۵- مل، مهر

زمر دیست نگینت که در سواد امان  
 عقیق خاتم طغرا نویس امر<sup>۱</sup> ترا  
 بروی برگ ریاحین رقوم خاتم تو  
 مسیر خامه مشکین مثال حکم ترا  
 چو داغ لاله، شهیدان راه عشق ترا  
 برای مهر عقیق سخنورت ما را  
 نگین مهر سلیمان چه قید راه شود  
 عدو که باشکرت زهر داشت زیر نگین  
 بدور نقش نگین خجسته فرجامت  
 مثال نظم فغانی که یافت مهر قبول  
 برین صحیفه فیروزه تا ز خامه صنع  
 نشان مهر تو بر کاینات باد روان  
 فروغ مهر رخت باد همدم شاهی  
 امین خاتم اقبال<sup>۵</sup> شاه اسماعیل  
 نگین خاتم آن شاه واجب التعظیم  
 بنام حیدر و آلست<sup>۷</sup> مهر خاتم او  
 چو حرف خاتم زر باد بر لب مه و مهر

نهان ز دیده افعی و چشم اهرمنست  
 سهیل صورت مهر ولایت یممنست  
 نشان نازکی ارغوان و نستر نست  
 بنقشه مهر جواز قوافل ختنست  
 نشان مهر و وفا بر حواشی کفنست  
 سفینه از رقم خون<sup>۲</sup> دیده موج زنست  
 ترا که مهر نبوت چراغ انجمنست ۲۸۰  
 چو دور حلقه خاتم بگردنش رسنست  
 که حرف روشن او شمع آسمان لگنست  
 سواد خامه او مهر خاتم سخنست  
 نشان دایره مهر نقطه پرنست  
 چو آفتاب که طغرای حکم ذوالمننست  
 که نقش<sup>۳</sup> خاتم او نور دیده زمنست  
 که فرق تا قدمش لطف وسیرت حسنست  
 نشان دولت و پروانه حیات<sup>۴</sup> منست  
 چو خاتمی که مرصع بگوهر عدنست  
 دعای شاه که ورد زبان مرد و زنست ۲۹۰

### در منقبت امام هشتم علی بن موسی الرضا علیه السّلام والثناء

بعد از نبی که آینه حی<sup>۸</sup> دایمست  
 در رؤیت احد سهر و نوم او یکیست  
 ذاتش که آفتاب نمودار لطف اوست

عالم بذات بی بدل شاه قایمست  
 بیدار بخت او که بدین دیده نایمست  
 مانند آب و آینه پاک از جرایمست

۱- مج، حکم ۲- مج، آب ۳- مج، که نقش ۴- مج، که مهر، ۵- مج، مقصود

۶- مج، نجات ۷- مل، والاست ۸- سل و حی



از ابتداء دور زمان تا به انتهای  
صد چون کلیم برشجر کبریای او  
از عهد انبیای سلف تا به انتهای  
در طی ارض بهر صلاحیت عباد  
بر شرق و غرب تا بابد حکم حکم اوست  
در هر صفت مناسب اسمست فعل او  
۳۰۰ عمری زهرچه غیر خدا بود روزه داشت  
بسی ابتدا بترجمه خطبه البیان  
بیگانه‌یی که با سگ او آشنا نشد  
مرغ حریم حلقه دارالسلام او  
روسوی کربلا و نجف از دو کون کرد  
ماییم و خاک مقدم خدام خاندان  
بر عود سوز مرقد و قندیل مشهدش  
ای کرده در مقابل هفتاد فرقه بحث  
قانون شرع چارده معصوم گیر و خیز  
علم علی ز مغلظه بوعلی جداست  
۳۱۰ از مرتضی حدیث رسول آنکه نقل کرد  
بر هر زبان که ذکر محبان او رود  
ورنه بگفته‌می که بدیوان باز خواست  
هریک شرر ز سینه مظلوم کربلا  
هنگام حاجتست فغانی برادرست  
یارب که خضر راه شود یا دلیل خیر  
نور دوازده مه تابان کزان یکی  
که فامم غریب خراسان ابوالحسن

بر هرچه میرود ز بد و نیک عالمست  
از بهر یک فروغ هدایت مکالمست  
بر جمله ادله ادیان محاکمست  
مادام بر طریق اولوالعزم عازمست  
برجن و انس بر نهج شرع حاکمست  
در حرب قاتل آمد و در صلح راحمست  
فرخنده عید او که بدین صوم صایمست  
با صدهزار علم و عمل بنده آثمست  
در حلقه سباع قرین بهایمست  
چون طایر حریم ز بدخلق سالمست  
آنکو بطوف کعبه تحقیق جازمست  
مخدوم ماست هر که درین روضه خادمست  
روز آفتاب حاجب و شب مه ملازمست  
تا چند بر زبانت لم ولانسلمست  
کاین منطق ز فکر پراکنده عاصمست  
این آفتاب روشن و آن نار مظلومت  
دارم مسلمش که با خلاص مسلمست  
نام عدو معاینه بردن چه لازمست  
فردا کدام سفله سیه روی و مجرمست  
تا روز حشر آبله جان ظالمست  
خود کیست آنکه اهل دعا را مزاحمست  
مارا که سرگران ز شراب مظلومت  
شمع سرای پرده موسی کاظمست  
کز فرق تا قدم همه لطف و مکارمست

تاوضع دهر، ماضی و مستقبلیست و حال  
صرف ثنای آل علی باد عمر من  
فعل زمانه تا متعدی و لازمست  
کاین دولت عظیم<sup>۱</sup> ز انعام منعمست

در مدح مولای متقیان امیر المومنین علی بن ابیطالب علیه السلام

باغ جهان و هر چه درین قصر نه<sup>۲</sup> درست  
آثار لوح و خامه قدرت نگار اوست  
از جلوه جمال علی دارد آب و رنگ  
مرآت دل که جلوه گر نور کبریاست  
این روشنی که مهر دهد روز و ماه و شب  
تسبیح بلبان چمن و صبح و شام  
آینه ضمیر منیرش مه تمام  
از ابر دست حیدر کرار قطره هاست  
تیغش و بال شعشعه ماه نخشبست  
لب تشنگان بادیه اشتیاقرا  
از تاب آفتاب قیامت چه اضطراب  
باشد محیط خاطر در با نثار او  
بر علم نه مجلد گردون بود محیط  
بهر بیان گوهر توحید خامه اش  
تا جبریل ناده علی بر نبی نخواند  
کشف ضمیر و سیر مقامات و طی ارض  
گر پیش از و عدو بنیابت رسد چه شد  
شاعی که چند بار سر خود بخصم داد  
اسباب زیورش عمل و دانشست و بس

یکسر طفیل حیدر و اولاد حیدرست ۳۲۰  
مجموعه صورتی که زالوان مصورست  
هر گل که در ریاض بقا سایه گسترست  
از مهر روی شاه ولایت منورست  
نور چراغ دولت شیر و شیرست  
حمد و ثنای قاضی باز و کبوترست  
پروانه چراغ دلش مهر انورست<sup>۳</sup>  
آن دانه ها که حاصل این بحر اخضرست  
کلکش مزیل صورت اصنام آزرست  
مهرش بسوی چشمه تحقیق رهبرست  
آنها که سایه اسدالله بر سرست ۳۳۰  
بحری که نظم معرفتش عقد گوهرست  
لوح دلش که حامل این<sup>۴</sup> چار دفترست  
پیوسته در محیط معانی شناورست  
ظاهر نشد بخلق خدا کو چه مظهرست  
بیرون ز گردش فلک و سیر اخترست  
اینها علامت فلک سفله پرورست  
اورا کجا خیال سر و ییاد افسرست  
آنها که ترک زیور و اسباب زیورست

خوانده در مدینه علمش همی رسول  
 ۳۴۰ ارض مقدس نجف از طیب خلق او  
 بهر عیار بوته گدازان کوی فقر  
 بر انتقام خون جگر گوشه‌های او  
 بس ناخوشست عیش جهان بر جهانیان  
 بر آب زندگی نگشاید دهان خشك  
 فرقت از آن شراب که آتش سزای اوست  
 باشد میان جمع موالی و خارجی  
 ای صفدری که شعله برق حسام تو  
 از طاعت دو کون فزونت نهاده‌اند  
 سردفتر سپاه ظفر پیکر ترا  
 ۳۵۰ دارد خدا میان تو و ابن عم تو  
 یکذرّه مهر روی تو در صورت عمل  
 مهریست با خیال تو پیوسته خلق را  
 کمتر ز ذره‌یی نتوان شد در اعتقاد  
 یابد ز نور صیقل مهر تو روشنی  
 نام تو بعد نام خدا و رسول اوست  
 در بحر کبریای تو رفتن ز روی عقل  
 فقر و فنای خاک نشینان کوی<sup>۲</sup> تو  
 فراش آستان سراپرده ترا  
 طاووس مرغزار ترا قرص آفتاب  
 ۳۶۰ تازی صیدگیر ترا خون خارجی  
 شاهها بگیر دست فغانی و جمع ساز

دولت دران سری که هواخواه این درست  
 چون خاک کعبه آب رخ هفت کشورست  
 مهر علی و آل چو گوگرد احمرست  
 باشد خدا گواه چه حاجت بمحضرت  
 زیرا که درپیش الم فتنه و شرست  
 آنرا که دیده از ستم کربلا ترست  
 تا آب ما که از کف ساقی<sup>۱</sup> کوثرست  
 فرقی که در میان مسلمان و کافرست  
 فتاح رزم خندق و مفتاح خیبرست  
 فضلی که در محاربه عمرو و عنترست  
 حرف کتابه علم، الله اکبرست  
 سری که در میان کلیم و برادرست  
 با صد هزار ساله عبادت برابرست  
 این کز خیال می نروی مهر دیگرست  
 درهر که نیست مهر تو از ذره کمترست  
 آینه دلی که ز عصیان مکدرست  
 حرفی که بر کتابه این هفت منظرست  
 تمثیل آب خضر و خیال<sup>۱</sup> سکندرست  
 برتر ز جاه و حشمت خاقان و قیصرست  
 زانجم گل چراغ و زشب دود مجمرست  
 همچون هلال یکشبه در ظل<sup>۲</sup> شهرست  
 صدبار سازگار تراز شیر مادرست  
 اجزای هستیش که پریشان و ابترست



اورا چه حدّ لاف غلامی ولی ز صدق  
چون صبح تا ز مهر رخت میزنم نفس  
هر بیت ازین قصیده که شمع است دلفروز  
تا بر زبان خامه ارباب علم و فضل  
بعد از ادای نام خدا و رسول باد

خاک ره بلال و هوا خواه قنبر است  
لوح دلم چو خامه مشکین معطر است  
پروانه خلاصیم از هول محشر است  
تحریر نسبت عرض و بحث جوهر است  
نام بزرگوار تو کان سکه برزست

### در منقبت امام همام علی بن موسی الرضا علیه السلام

چمن شکفت و جهان پر ز سوسن و سمنست  
ز خاک سوخته داغ آتشین رویان  
نه روز آنست که در خانه مست بتوان بود  
رسید نافه گشا باد صبحدم ، گویا  
خراش غنچه رعنا و خار خار نسیم  
ز وصف گوهر لعل تو در حریم چمن  
چو لاله بی گل روی تو جامه چاک زدن  
در آن چمن که شود قامت تو دست افشان  
هوای کوی تو دارد صبا ز گشت چمن  
ز جان گذشتم و دیدم جمال کعبه جان  
تبارک الله ازین روضه بهشت آیین  
چه جای گلشن عالم که هفت باغ جنان  
علی موسی کاظم امین گلشن وحی  
ز یمن سایه عنقای قاف قدرت او  
بگرد روضه او گر نعیم هشت بهشت  
فرو گرفت جهان را چراغ همت او  
گلی که از چمن کبریای او سرزد  
چو پرچم علمش باد صبح جلوه دهد  
چراغ دولت او لاله ابد پیوندد

بصد هزار زبان روزگار در سخنست  
دمید لاله و سوزش هنوز در کفست  
برون خرام زمجلس که نوبت چمنست  
روان بدامن صحرا روایح ختنست ۳۷۰  
نشان دست زلیخا و چاک پیرهنست  
دهان غنچه سیراب پر در عدنست  
بتر ز واقعه بیستون و کوهکنست  
چه جای جلوه شمشاد ورقص نارونست  
چو آن غریب که میلش بجانب وطنست  
درین ره آنکه زهستی گذشت جان منست  
که یک غبار درش آبروی نه چمنست  
طفیل روضه سلطان دین ابوالحسنست  
که طوف بار گش از فرایض سننست  
همای ناطقه ناظر بکشور بدنست ۳۸۰  
شود نثار یکایک بجای خویشتنست  
چو آفتاب که خنجر گزار و تیغ زنست  
شکفته باد که چشم و چراغ انجمنست  
چه جای دم زدن یاسمین و نسترنست  
نهال همت او شمع آسمان لگنست

۳۹۰ فغان ز مکر تو ای ناصبی، بگو آخر  
 ز جام ساقی کوثر کجا شود سیراب  
 درین چمن که ز آسیب برگ ریز خزان  
 فسانه زن جادو و سر پرده شیر  
 کسی که دانه انگور دام حیلست ساخت  
 زهی چراغ دلت شمع هفت پرده دل  
 قبابی سبز توفارغ ز چاک دامن وجیب  
 کند ولای تورنگ موالیان چو عقیق  
 سپهر را سر رُمح تو اختر شرفست  
 بسجده تو رود سر که در بدن زندهست  
 بآب دیده فغانی چو مدحت تو نوشت  
 همیشه تا بمصاف سپاه غنچه و گل  
 حسود جاه تو در پرده خجالت باد

که این چه دشمنی ولاف دوستی زدنت  
 ترا که کاسه سر بر هوای درد دنت  
 هوا مبدل و بلبل فگار و ممتحنست  
 حکایتیست که ورد زبان مرد و زنست  
 چو خوشه از گنه آن بگردنش رسنت  
 خیال نخل قدت زیب چهار باغ تنست  
 نگین اعل تو ایمن ز دست اهرمنست  
 طلوع مهر تو همچون سهیل دریمنست  
 زمانه را دم تیغ تو مانع فتنست  
 بمدح ذات تو گویا زبان که دردهنست  
 سواد کاغذ شعرش بتقشه و سمنست  
 نسیم پرده درو باد صبح صف شکنست  
 چو عنکبوت که بر عیب خویش پرده تنست

### وله ایضاً

۴۰۰ چمن شکفت و جهان پر ز سوسن و سمنست  
 بمی دهیم ز بر جامه و بسر دستار  
 بیار باده که دیگر هزار جامه چاک  
 گل شراب در آینه رخ ساقی  
 دگر فرود نیاید بگوشه محراب  
 درین هوا من مجنون کجا بر آرم سر  
 امیر صف شکن شیر گیر اسماعیل  
 گرفته روی زمین را بزور بازوی خویش  
 هزار شکر که در دست اوست خاتم ملک  
 خیال مدعیان با عروس مجلس او

بصد هزار زبان روزگار در سخنست  
 که باز وقت عرقچین و تای پیرهنست  
 فدای دسته نسرين و برگ نسترنت  
 چو برگ لاله فروزان میان یاسمنست  
 سری که در قدم سرو و پای نارونست  
 که گردنم چوسگ شهریار در رسنت  
 که روز معر که دندان کن هزار تنست  
 چو آفتاب که خنجر گزار و تیغ زنست  
 نه چون نگین سلیمان بدست اهرمنست  
 همان حکایت شیرین و مرگ کوهکنست

دهان تیر نیالوده بر عدو آری  
 زهی زروی صفا کرده رنگها چو عقیق  
 جهان چو چشم و تو در روی بجای مردم چشم  
 حسود جاه تویی سربخاک رفت و هنوز  
 جراحاتی که زپیکان تست به نشود  
 سرسان تو در آبگاه گرده<sup>۱</sup> خصم  
 چو آب آینه آیین سربلندی تو  
 بدین شرف که فغانی گدای مجلس تست  
 همیشه تا بمصاف سپاه غنچه و گل  
 سرسان ز سر دشمنت فروزان باد  
 همای او نه سزاوار طعمه زغنست  
 پیاله تو که همچون سهیل در یمست ۴۱۰  
 تن تو روح و وجود زمانه چون بدنست  
 زیم تیغ تو پیچان چو رشته در کفتست  
 که حلقه هدفش ناف آهوی حتنست  
 مدام کار کند چون زبان که دردهنست  
 بر اهل دیده عیان شد چه جای مدح منست  
 بهر کجا که رود سرفراز انجمنست  
 نسیم پرده درو باد صبح صف شکنست  
 چرا که رمح تو شمع و سر عدو لگنست<sup>۲</sup>

### در مدح تاج الفقراء شاه حسن

این چه مجلس چه بهشت این چه شریف انجمنست  
 که چو اقصای حرم قبله گه مرد و زنست  
 جنت عدن ز بس معنی انهار و عیون  
 رشک صد گلشن آزاد ز سرو و سمنست ۴۲۰  
 معنی آیت نورش چه من لاله و گل  
 صفت عارض حورش ورق نسترنست  
 لحن داود درین روضه بود نغمه مرغ  
 دم عیسی بدل نکبت مشک ختنست  
 نقل این انجمن احوال بهشتست تمام  
 نقل اینجا همه از سیرت و خلق حسنست  
 راستی قلزم و وّا ج ز الفاظ روان  
 نی غلط گنج معانی همه در<sup>۳</sup> عدنست

۱- سق، کاو کردن ۲- بیت مطلع و بیت اول شریطه عیناً در قصیده پیشین هم



طایر قدس دزین زمره بود نغمه سرای<sup>۱</sup>

این کرامت نه باندازه مرغ چمنست

منزل اهل صفا صفه<sup>۲</sup> ارباب<sup>۳</sup> یقین

مجلس وعظ سرافراز زمین و زمست

مهیبط فیض ازل مطلع خورشید ابد

جامع علم و عمل حامی شرع و سنست

قطب نه دایره تاج الفقرا شاه حسن

آنکه يك نکته ز کلکش دو جهانرا سخنست

خبر از طور تجلی دهد و نار شجر

نور توحید که از جبهه او شعله زنست

دلش از نور صفا آینه غیب نماست

۴۳۰

نطقش از راه ادا طوطی شکر شکنست

یکنظر وقت شهودش ز سمک تا سماست

یکقدم وقت ظهورش ز حرم تا یمنست

نظر مرحمتش بر دل درویش و گداست

سایه تریبتش عامر بیت الحزنست

مهر او در دل اصحاب چو در کعبه صفا

عشق او در دل احباب چو جان در بدنست

فقر را بارگه همت او غایت سیر

جود را خاک در خانقه او وطنست

گو باخلاص درآ در کنف سایه او

هر که را یکسر مو دوستی خوشتنست

چشم بد دور که دارد دو جهان زیر نگین

خاتم او که مصون از حیل اهرمنست

ای دعای تو ملک را همه دم ورد زبان  
 ذکر خیر تو بشر را همه جا در دهند  
 عشق با طبع لطیف تو ز یک سلسله است  
 عقل با ذات شریف تو بیک پیره نیست  
 سخن معرفت آمیز تو منشور نجات  
 پند دل‌بند تو تعویذ دل و حرز تنست  
 یک میان بسته ازین سلسله آمد سلمان  
 خرقه پوشی ز مرید تو او پس قرنست  
 ۴۴۰ آستان تو محیطست کز آنجا همه کس  
 فیض یابند اگر عابد اگر برهنست  
 شرف جاه تو از تست نه از انجم و چرخ  
 بزم خورشید چه محتاج بشمع و لگنست  
 نفس لطف تو چون باد صبا روح فزاست  
 شعله قهر تو چون باد صبا خانه کنست  
 نامه فضل ترا مهر ابد پیوندست  
 جوهر نظم ترا مدت دوران رسنست  
 با حدیث تو مخالف چه کند فکر جواب  
 سخن از منطق سیمرغ نه حد زغنست  
 دین پناها گذر قافیه تنگست و مرا  
 قدم فکر بسی سست و شکن در شکنست  
 در خور قدر تو گر مدح نگفتم چه عجب  
 خرد اینجا قلم انداخت کجا حد منست  
 عقل فعال گر اینجا بکشد رشته نظم  
 عنکبوتیست که بر تار فلک پرده تنست

تا بمحراب دعا ذکر نبی هست و ولی  
تا در ایوان بقا نام حسین و حسنت

۴۵۰ خطبه عشق بنام تو و اولاد تو باد  
که درین سلسله دایم مدد ذوالمنست

در منقبت مولای متقیان امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

ای آمده در گلشن جان نخل تو واحد  
آنی که پی روشنی کار دو عالم  
روی تو بود در نظر بنده مؤمن  
دارند محبان تو چون عقد لالی  
هر گوهر مقصود که در پرده نهان بود  
جایی که قلم نام تو بر لوح<sup>۱</sup> نویسد  
سلطان سراپرده عزت که ز عصمت  
خورشیدی و در مطلع انوار امامت  
تسبیح تو آزاد کند در صف طاعت  
از نور تو شد مشرق انوار سعادت  
سیر تو بود در چمن عالم علوی  
بی نور ولایت نبود شمع نبوت  
در آینه نور خدا نقش دویی نیست  
گر پرتو خورشید بصد آینه تابد  
در دیده غیر تو خیال تو نگنجد  
در یک نظر از ذره بخورشید برد راه  
عیسی نفسان بر سر خوان انا املح

اثبات دویی بر الف قد تو زابد  
شد نور تو از مشرق و مغرب<sup>۲</sup> متساعد  
چون جلوه معبود در آینه عابد  
از شایبه گرد ریا، پاک عقاید  
بر لوح ضمیر تو یکایک شده وارد  
آنجا چه نماید رقم کلك عطارد؟  
از هر چه بود غیر خدا آمده زاید  
آثار بود عصمت ذات تو شواهد  
از دام هوی مرغ دل را کع و ساجد  
در صبح ازل گوشه محراب مساجد  
شرح شب معراج بدین واقعه شاهد  
هم قول رسواست درین نکته مؤید  
هیئات که شد دیده احول متردد  
یک عین بود در نظر دید موحد  
یعنی که برو نست<sup>۳</sup> ازین پرده زواید  
آنها که شود جذبه مهر تو مساعد  
از چاشنی نطق تو گیرند فواید



در نیت کاری که رضای تو نباشد  
در گردن جان حجله نشینان سخن<sup>۱</sup> را  
تا چند بود پرتو خورشید ولایت  
شد وقت که خورشید عنایت بدرخشد  
آنروز بود اول نوروز<sup>۲</sup> هدایت  
با سوز دل و دیده خونبار ، فغانی  
تا اهل صفا در طلب گوهر بینش  
گرد قدمت سرمه ارباب یقین باد

گر عقد نمازست بود نیت فاسد  
از سلسله گوهر وصف تو قلاید  
در پرده نهان از حسد دیده حاسد ۴۷۰  
از اوج یقین کوری این جمع مقلد  
کاین باغ کهن را شود امر تو مجدد  
شد در طلب گوهر وصف تو مجاهد  
آرند بجا در حرمت شرط قواعد  
کاین گوهر مقصود بود اصل مقاصد

### وله ایضاً

ای چشمه مهر از کف نعلین تو ظاهر  
سلطان خراسان علی موسی جعفر  
تابنده ز لوح دلت اسرار الهی  
در هر بصری مهر رخت کرده ظهوری  
از روی تو شد مطلع انوار تجلی  
ای نخل تو زیبنده تشریف امامت  
پروانه صفت گردد سر شمع جمالت  
در گردش پرگار قضا گشت بیکدم  
ذکر تو بحدیست که در بحر تذکر  
هر چشم زدن میشود از عین تجلی  
در گلشن جان همچو گل آتش موسی  
ای چون شکر از دست چنان زهر چشیده  
آنروز که نقش اسد از پرده صورت  
لطفت طرف خصم نگهداشت و گرنه

چون آب روان گردد رخت طیب و طاهر  
ای مهر رخت شمع سراپرده باقر  
زانگونه که در آب روان عقد جواهر  
نور احدست آن رخ و انوار مظاهر  
در حالت نظاره دل و دیده ناظر ۴۸۰  
زیباست بیالای تو این خلعت فاخر  
مرغان اولی الاجنحه بستند دوایر  
نه دایره چرخ ز انفاس<sup>۳</sup> تو دایر  
مستغرق مذکور بود هستی ذا کر  
انوار جمال تو بهر آینه ظاهر  
بشکفت گل روی تو و نخل<sup>۴</sup> عناصر  
وز چاشنی شهد شهادت شده شا کر  
زد چنگ بفرمان تو در پرده<sup>۵</sup> ساحر  
در سیند چرا آب نشد زهره منکر

۱- مل، برون آمد ۲- سق، خورشید سعادت ۳- میج، انوار ۴- میج، از عین ۵- میج، بردیده

۴۹۰ هر کس که بطوف درت از دیده قدم ساخت  
 کر مهر ز دیوان تو پروانه نیابد  
 از شوق جمال تو که باشم ازنی کوی  
 از پرتو دیدار تو در بتکده چین  
 هرجا که نمودی بدعا دست ولایت  
 اول طلب مهر رخت داشت فغانی  
 تا هر گل صبح از طرف گلشن خاور  
 مهر رخت آئینه ارباب یقین باد  
 انوار ازل دید، زهی دولت وافر  
 تا حشر بود بر در این روضه مجاور  
 رویم اثر مهر تو آرد بمآثر  
 انوار یقین شعله کشد از دل کافر  
 مؤمن متحیر شد و کافر متأثر  
 باشد بهمان حسن طلب تا دم آخر  
 گردد بهوای حرمت مهر مسافر  
 اینست جمالی که نگردد متغیر

در منقبت سلطان علی بن موسی الرضا علیه التحیه والثناء

ای کعبه راز وقفه عید تو افتخار  
 قربانی تو هستی ابنای روزگار  
 در عید که ز شوق رخت چشم اهل دید  
 بازست همچو دیده قربانی فگار  
 تا گرد مقدم تو دهد مروه را صفا  
 از کعبه مانده حلقه بدر چشم انتظار  
 ۵۰۰ بهر نثار محمل گردون شکوه تست  
 زمزم که چون ستاره کند قطره ها قطار  
 پاک از گنه شد آنکه نثار تو کرد جان  
 ای چنان پاک در حرم حرمت نثار  
 هر دم بروزگار تو عید است خلق را  
 فرخنده روز وصل تو ای عید روزگار  
 گل گل شکفته آنکه هواخواه کعبه بود  
 دارد برای طوف حریم تو خار خار

دارد طواف روضه مشهد ثواب حج  
 نزدیک گشته از تو ره خلق این دیار  
 آن کعبه راست خار مغیلان بجای گل  
 وین روضه راست لاله وریحان بجای خار  
 آوازه جمال تو هر کس که بشنود  
 تا ننگرد بدیده نگیرد دلش قرار  
 طاوس روضه در حرمت جان فدا کند  
 در جلوه گر بخت افکند گذار  
 سلطان بارگاه امامت ابوالحسن  
 ای مهر و مه ز گرد رخت یکدو ذره وار  
 چشم و چراغ دوده<sup>۱</sup> اثنا عشر تویی  
 ای قبله قبایل و ای کعبه<sup>۲</sup> تبار  
 وقت دعا سفینه نوح آورد روان  
 ۵۱۰ انفاس روح بخش تو از ورطه بر کنار  
 گیرد فضای ملک دو عالم بیک نفس  
 چون بر براق برق شود همت سوار  
 از خاک آستان تو دارند آبرو  
 پیران مو سفید و جوانان گلزار  
 بر چار جوی هشت چمن سایه افکند  
 قدت که طوبیست ز فردوس هشت و چار  
 ای راز مخفی دو جهان از فروغ دل  
 بر آفتاب رای تو چون روز<sup>۳</sup> آشکار  
 اهل نظر ز عین صفا توتیا کنند  
 در کعبه گر ز دامن پاکت رسد غبار



بر آسمان قدر کند کار آفتاب  
 فانوش بارگاه تو در پرده وقار  
 مرغ حریم سدره چو پروانه صبح و شام  
 پرواز کرد گرد سر شمع این مزار  
 هر ذره بی که خاست بمهر تو از زمین  
 پهلوی بر آفتاب زد از عین افتخار<sup>۱</sup>  
 گاهی که التفات بکار جهان کنی  
 دیگر سپهر را نرسد دخل هیچ کار  
 روز ازل که فاعل مختار تا ابد  
 بر دست اعتبار تو میداد اختیار  
 ذات بزرگوار تو از همت بلند  
 فرمود بر مطالعه علم اختصار  
 کار جهان چو نامزد دولت تو شد  
 گردون بوفق امر کمر بست بنده وار  
 هم قدر علم دارد و هم دولت عمل  
 شخصت که در دو کون خدا ساخت بختیار  
 از لاف خصم روشنی مهر<sup>۲</sup> کم نشد  
 بیشست از ملایمت مهره، زهر مار  
 آن خس که ساخت دانه انگور دام ره  
 شد بر مثال برگ خزان خوار و شرمسار  
 باشد نشان بغض وی از زردی رخس  
 آری دلیل روشن نارسست برگ نار  
 حالا ز جام جهل بود مست خارج‌جی  
 فریاد ازان نفس<sup>۳</sup> که رسد نوبت<sup>۴</sup> خمار

۵۲۰

۱- مع، اعتبار ۲- مع، از لاف مهردشمنی خصم ۳- مع، زمان ۴- مع، بود در پیش

دارد فغانی از طلب گرد مقدمات

بر رهگذار باد صبا چشم انتظار

چندانکه میدمد گل و نوروز میشود

چندانکه عید میرسد و میرسد بهار

چون صبح نوبهار بصدرو شکفته باد

۵۳۰ گلزار آلت از اثر لطف کردگار

در باغ دهر ظل رفیع شو مستدام

کاین نخل نوز گلشن آلت یادگار

در مدح و مناقبت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

خواب گران دور شد<sup>۱</sup> از سر برنا و پیر

چهره برافروختند پردگیان ضمیر

از گذر باد صبح خاست غبار غیبر

صبح چو فرهاد ازان ساخت روان جوی شیر

پرتو قندیل صبح<sup>۲</sup> ساخت جهانرا منیر

لمعه مهر از سپهر تافت چو زر در حریر

از نفس مجه-ره<sup>۳</sup> پرده سرای امیر

گوهر نامش<sup>۴</sup> تمام از پی کلک دبیر

۵۴۰ ماه ملک<sup>۵</sup> بارگاه شاه سلیمان<sup>۶</sup> سریر

نامه ثناخوان شود خامه برارد صریر

چشمه آب حیات عین عذاب سعیر

گوش اصم شد سمیع، دیده اعمی بصیر

صفه معمور<sup>۷</sup> او خیل ملک را مسیر

خیز که مرغ سحر زد بگلستان صغیر

جلوه نمودند باز خلوتیان خیال<sup>۱</sup>

شب چو بر فتن فشاند دامن مشکین طراز

مهر چو شیر بن نمود جلوه ز قصر جمال<sup>۲</sup>

باد سحر که نشاند شمع شب افروز ماه

گشت چو گلبرگ آل دامن صبح از شفق

صبح سبک روح را غالیه بو شد نفس

آنکه نگنجد ز قدر خاصه درین بحر تنگ

نور چ-راغ رضا مظهر لطف خدا

عقل چو انشا کند شرح روان بخشیش

بر اثر مهر او در دل ارباب شک

از گهر لطف او در نظر روشنش

روضه پر نور او شمع فلک را مدار

۱- مل، شد برون ۲- سق، سحر ۳- سق، مج، باغ خیال ۴- سق، مج، مهر

۵- مل، وصفش ۶- سق، فلک ۷- مج، ثریا

منتظران رخس باخبران خم-وش  
 صف<sup>۱</sup> نعال ترا حق شرف کعبه داد  
 در حرم او روا حاجت شاه و گدا  
 مهر تو چون آفتاب شامل خرد و بزرگ  
 صحبت او بی ریا با همه آینه وار  
 ۵۵۰ جان بلب آمده باز رود در بدن  
 همچو نبی از کرم چاره گر عاصیان  
 رشحه<sup>۲</sup> کلک من از دفتر اوصاف او  
 هر که بظلمش گریخت از خطر منکرات  
 یا والی الله دلم آینه مهر تست  
 حصر چگونه شود مدحت ذاتی که او  
 لایق این آستان نیست فغانی ولی  
 ای که ز بی مثلیت از قلم لوح صنع  
 تابع امرت فلک بنده خلقت ملک  
 شقه هفت آسمان بر علمت نارسا  
 ۵۶۰ سایه اولاد تو بر سر ابنای دهر

معتکفان درش زنده دلان خبیر  
 کز همه بابی گزیر هست وازو ناگزیر  
 در قدم او تمام<sup>۱</sup> سجده میر و وزیر  
 لطف تو هم چون سحاب پیش صغیر و کبیر  
 روی نبیند که هست این غنی و آن فقیر  
 شخص نفس مانده را گرتو بگوی می میر  
 وقت سیاست حلیم گاه جزا دستگیر  
 بر کف احباب گل در دل اغیار تیر  
 ملتفت حال اوست تا بجواب نکیر  
 ذره زار توام زاری من در پذیر  
 حرف رموز دو کون خواند ز نقش ضمیر  
 نزد سلیمان رواست حاجت مور حقیر  
 نقش نبندد شبیه رخ نماید نظیر  
 هندوی شامت غلام رومی روزت اسیر  
 اطلس نه کار گاه بر قد قدرت قصیر  
 تا بابد مستدام باد بحی<sup>۲</sup> قدیر

### در مدح سلطان یعقوب

گل شکفت و لاله هم وا کرد<sup>۲</sup> از طومار مشک  
 میزند باز از ریاحین جوش در گلزار مشک  
 صحن بستان گشت چون آینه از آب روان  
 از خط ریحان بر آوردست چون زنگار مشک  
 هست هر بیخ بنفشه نافه و هر غنچه<sup>۳</sup> اش  
 کرد بهر امتحان بیرون ز نوک خار مشک  
 آهوی چینست پنداری صبا در لاله زار  
 کز وی افتد هر طرف در گرمی رفتار مشک



در حریم بوستان گر شکل آهوئی کشند

لاله اش خون بخشد و برگ گلش از خار<sup>۱</sup> مشک

از گل نمیدیده بویی بس عجب دلکش رسید

بر<sup>۲</sup> گلاب خود مگر زد ابر گوهر بار مشک

از چنین آب و هوای مشکبو نبود عجب

گر شود خاک سیه در کلبه<sup>۳</sup> فخار مشک

باده خوشبوی و دماغ ما ازان خوشبوی تر

کرده گویا ساقی مشکین نفس در کار، مشک

لاله دارم<sup>۴</sup> عطر ساغر گر نباشد گو مباش

هست لای باده در پیمانه<sup>۵</sup> خمار مشک

دوش در مجلس بیاد خط<sup>۶</sup> ساقی هر نفس

۵۷۰ با زبان حال میکرد این غزل تکرار مشک



ای خط ریحان و خالت لاله و رخسار مشک

نر گست آهوئی چین و ان مردم خونخوار مشک

صبحدم دامن کشان بگذشتی و بر بوی<sup>۴</sup> تو

ساخت عاشق را ز خواب بیهودی بیدار مشک

بسکه داری هر نفس در سینه<sup>۵</sup> تنگم گذار

گشته از بویت سویدای دل افکار مشک

مشک چین در نافه پندارد که دارد رنگ و بو

زلف بگشا تا بد<sup>۶</sup> درد نافه<sup>۷</sup> پندار مشک

مستم از بوی تو گویا نقشبند صورتت

ریخت بر گلبرگ<sup>۸</sup> تر در گردش پرگار مشک

۱- مج، گل بی خار ۲- مج، در ۳- مج، لاله وارم ۴- مج، از بوی

۵- سق، برده

باد نوروژی گشاد از نافه‌های چین گره  
تا بیزم حضرت خاقان کند ایثار مشك  
گلبن گلزار دین یعقوب سلطان کز شرف  
خاك پای اوست در چشم او لوالابصار مشك  
آنکه از فیض نسیم لطف او هر نو بهار  
چوب بید آرد بطرف گلستانش<sup>۱</sup> بار مشك  
تا بوصف خلق<sup>۲</sup> او شمع معنیر زد نفس  
از زبان میباردش در گرمی گفتار مشك  
از نسیم لطف و تباب قهر او شاید اگر

۵۸۰

گل شود خون، خون شود در طبله<sup>۳</sup> عطار مشك  
در هوای زلف مـهـرویانـش از راه خـتـا  
شکل گردانیده میآید قلندر وار مشك  
ای ترا در ساغر<sup>۴</sup> عشرت لب ساقی شراب  
در کف مشکل گشایت عقد زلف یار<sup>۵</sup> مشك  
روز گلگشت تو عطر آمیز میآید نسیم  
بسکه میریزد همای چترت از منقار مشك  
تیغ‌بندان ترا هر يك بود روز شکار  
سنگ آتش برگ لعل و دود در کهسار مشك  
پای بازت گر شود آلوده از خون<sup>۶</sup> غزال  
گردد آن خون از شمیم بهله<sup>۷</sup> بلغار مشك  
در دل پر زخم مجروحان پیکان خورده‌ات  
میبرد هـر دـم شـبـیخـونی زهـی عیار مشك  
آهوی فکرم بسیر لاله‌زار مدح تو  
خورد صدپی خون دل تا ماند ازو آثار مشك

۱- مج، گلستان بهر بار ۲- سق، زلف ۳- مج، خلوت ۴- سق، عقده زنار

۵- مج، آلوده خون

بوی این معنی<sup>۱</sup> دلم از گلشن مدح<sup>۲</sup> تویافت

ورنه هرگز نافه‌یی را نبود این مقدار مشک

در دعایت ختم شد شاید که از روی شرف

آب سازند از برای ثبت این اشعار مشک

خسروا اندیشه از طبع لطیفست داشتم

۵۹۰ ورنه می‌آمیختم<sup>۳</sup> در این ورق بسیار مشک

تا برفتن هرشب آهوی جهان پیمای روز

افکنند در لاله‌زار گنبد دواز مشک

جام می در دست و زلف ساقیت درچنگ باد

تا کشد از خط شب بر صفحه گلزار<sup>۴</sup> مشک

در منقبت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام

مهر ازل از آینه روی تو طالع

بینند دران اهل نظر جلوه صانع

در آب و هوای چمن دهر مزارع

رنگی که شود در نظر قدر تو مانع

در ذات تو گنجید زهی قدرت<sup>۵</sup> جامع

این جلوه غرض بود زتر کیب طبایع

ظاهر<sup>۶</sup> نشود تا نکند دفع موانع

نام تو نویسند بر ایوان مواضع ۶۰۰

شد مطلع خورشید قدم کشور رابع

متبوع جناب تو و اشیا همه تابع

آن نور که جویند بجان اهل صوامع

ای نور اله از مه رخسار تو لامع

رویت که بود آینه صنع الهی

از شوق گل روی تو شد آدم خاکی

بر آینه چهره مقصود نماندست

هر چند که انوار تجلی بدرخشید

از بهر ظهور تو جهان خلق شد آری

ماهیت دیدار تو بر زاهد خود بین

خلق از جهت رونق و معموری عالم

ماه مدنی شاه خراسان که ز نورش

ای بر سر سجاده محراب امامت

يك لامعه زانوار چراغ نظر تست

۱- مج، فیض، سق، خلق ۲- مج، سق، میانگیختم ۳- مج، گلزار ۴- مج،

قوت ۵- سق، چنین جمع ۶- مج، روشن



زان پیش که این طارم فیروزه بدین وضع  
 در خلوت ابداع بصد جلوه<sup>۱</sup> عیان بود  
 از شمس<sup>۲</sup> ایوان جلال تو درخشید  
 پیش تو کم از ذره<sup>۳</sup> بود خصم بداختر  
 در معرض اثبات سیه رویی دشمن  
 ای شکر نطق تو زخوان انا املح  
 ۶۱۰ در صف<sup>۴</sup> نعال تو فلک با همه رفعت  
 هستند مدام اهل طواف حرم تو  
 مستان ره عشق تو دارند فراغت  
 فردا چه بود تحفه آن بنده که امروز  
 با نامه عصیان چکند روز قیامت  
 از کشت تولای تو رفتند تهیدست  
 در بندگی روی تو گلها بشهادت  
 از طور دلت تا حرم طارم اعلی  
 چون آب حیات ابدی تشنه لبان را  
 قدر تو ازان پایه<sup>۵</sup> فزونست که مردم  
 ۶۲۰ یک حرف ز وصف تو بیایان نرساند  
 ای بر سر بازار سخن<sup>۶</sup> ذکر جمیلت  
 چیند ز ثنایت گل مقصود فغانی  
 تا در صفت شمع<sup>۷</sup> جمالت قلم صنع  
 اوصاف تو آرایش نظم دو جهان باد  
 در وصف تو آوازه این نظم دلاویز

موضوع شود از اثر قدرت واضع  
 آثار بدیع تو ز آینه مبدع  
 یک لمعه که شد روشنی طارم تاسع  
 با نور الهی چکند کب طالع  
 آینه روی تو بود حجت قاطع  
 عیسی نفسان از شکر خوان تو قانع  
 پیوسته بود همچو مه یکشبه را کع  
 از فیض کف ساقی کوثر متجرع  
 از هر چه شود در گذر حادثه واقع  
 در خدمت این در نکند کسب منافع  
 آنرا که نباشد قلم عفو تو شافع  
 آنها که نگشتند درین مزرعه زارع  
 از غنچه درین باغ بر آورده اصابع  
 بر هر درج از نور تو پیوسته لوامع  
 در کشت<sup>۸</sup> بقا شبنم احسان تو نافع  
 باشند بصد دفتر از اوصاف تو قانع  
 تا حشر اگر قطره زند خامه مسرع  
 مقصود دل مشتری و مقصد بایع  
 آری نشود اجر کسی پیش تو ضایع  
 روی سخن آراید از انواع صنایع  
 کاین طرز سخن جلوه دهد حسن بدایع  
 تا روز جزا گوهر گوش دل سامع

در منقبت مولای متقیان وائمة اطهار علیهم السلام

ای رخ فرخنده ات خورشید ایوان جمال  
قامت نورانیت شمع شبستان خیال  
هدهد فرخنده فال طرف بامت جبرئیل  
بلبل دستانسرای باغ سلامت بلال  
گاه اعجاز کلام از لفظ گوهر بار خویش  
داده یی صدره فصیحان عرب را گوشمال  
نطق انفاس روانبخش تو در لفظ حدیث  
از صفا چون گوهر رخشنده در آب زلال  
شد مسلسل گوهر ارواح در بحر قدم  
شاهباز عرش پرواز تو چون افشاند بال  
خاستی از جوهر خاک قدومت ذره یی  
کلك صورتگر نهادی بر رخ خورشید خال  
کی ابد آباد گشتی گر نبودی در ازل  
آفرینش را بخاک آستانت اتصال  
بود در لوح ازل آدم مجرد چون الف  
منضم از نام محمد گشت باوی میم و دال  
اینکه میجست از خدا طوفان بآب دیده نوح  
خواست تابنشاند از پیش رخت گرد در حال  
نور بیچون بود مرآت دلت زانرو نشد  
جز تو کس را در درون خلوت جانان مجال  
ان ترانی شد جواب موسی عمران زطور  
بر تو خود ظاهر شد انوار مقدس بی سؤال  
یکنظر نور تجلی دید و بیخود شد کلیم  
روز و شب داری تو آنرا در نظر بی انفعال

تا سر خوان نبوت را ولینعمت شوی  
 شد خلیل از انتظار مقدمت همچون خلال  
 بوی خلقت گر نبودی شامل حال رسل  
 کی سلیمانرا بفرمان آمدی باد شمال  
 از حجر مرغ مرصع شد بفرمانت عیان<sup>۱</sup>  
 جان تبار مقدمت ای طایر فرخنده فال  
 پرتو مهر ازل کز حسن یوسف جلوه داشت  
 از مه روی تو ظاهر گشت بروج کمال  
 گلشن جانرا سبب نخل دلازای تو شد  
 بردم آری هزاران شاخ گل از یک نهال  
 فقرت از تسکین مسکینان<sup>۲</sup> امت بود و بس  
 ورنه کی باشد نبوت را زیان از ملک و مال  
 مه اسیر دام مهر تست ز آنرو میکشد  
 هر سر ماهش فلک در طوق سیمین هلال  
 فیض عامت<sup>۳</sup> گر نبودی زاد راه آخرت  
 آدم خاک کی چه کردی چاره مشتی عیال  
 مرکب عزم ترا صانع ز فضل خویش داد  
 تن ز جوهر سرز<sup>۴</sup> در وزرشته های حور یال  
 رحمت عام تو با شاه و گدا باشد یکی  
 آب صافی را چه غم از کاسه زر یا سفال  
 در سجود افتند خلق عالمی بی اختیار  
 شعله شمع رخت هر جا که یابد<sup>۵</sup> اشتعال  
 هر خیال بد که در دل داشتند اهل نفاق  
 جمله را احسان عوض کردی زهی حسن خصال



نور ابن عم<sup>۱</sup> تو نبود جدا از نور تو

۶۵۰

در میان یکدلان رسم دویی باشد محال

سر نزد زین هفت پرده بر مثال پنج فرق

پنج گوهر در بها و قدر، بی شبه و مثال

در قبای سبز، یکتا سرو آزاد حسن

شمع سبزی بود روشن در سرابستان آل

در لباس ارغوانی، نخل گلرنگ حسین

راست چون شاخ گلی در بوستان اعتدال

زینت و زیب ریاض شرع زین العابدین

آن بهار بی خزان آن<sup>۱</sup> آفتاب بیزوال

شمع محراب امامت باقر، آن کز علم و دین

از سر سجاده طاعت نرفتنی ماه و سال

حفظ جعفر گر شود پیوند ترکیب زمان

تا ابد سر رشته هستی نیابند انفصال

بحر عرفان موسی کاظم که از عین ورع

گوهر افشان بود چشمش دایم از فکر مآل

قبله هشتم غریب طوس کز بیداد و جور

شربت زهر مخالف خورد بی تغییر حال

هر پسر کو از دل و جان پرورد مهر تقی

همچو شیر مادرش نان پدر بادا حلال

ماه ایوان ولایت شاه روشندل تقی

۶۶۰

آنکه مهرش در دل هر ذره دارد اتصال

شهباز لشکر دین عسکری آن کز شکوه

زیر نعل توسن او توتیا گردد جبال

حضرت ختم ولایت مهدی صاحب زمان  
آنکه زو شد صدر خاور رشک ایوان جلال  
یا حبیب الله بحق مهر این روشندان  
کز دعا روز جزا خلقی رها نند از و بال  
از کمال و رحمت و احسان، من درمانده را  
دستگیری کن که هستم غرقه بحر ضلال  
سر بزانو مانده ام عمری بفکر نعت تو<sup>۱</sup>  
قامت خم گشته ام اینک بدین معنیست دال  
یک رقم از بحر اوصافت نیارد در قلم  
گر فغانی تا ابد نظم سخن بندد خیال  
تا زنند از غایت همت پیام قصر دین  
پنج نوبت اهل دین بر کوس استغنا دوال  
گوش جان دوستان باد بر نعت و درود  
جسم بدخواه و مخالف از فغان و ناله نال<sup>۲</sup>  
در منقبت امام علی بن موسی الرضا علیه السلام والثناء  
ای شعله چراغ در خانهات هلال  
سیارهات شراره شمع صف نعال  
سلطان علی موسی کاظم امین وحی  
۶۷۰  
ای مهچۀ لوای تو خورشید بیزوال  
آنجا که سایه شجر کبریای تست  
بر گیست ماه عید که افتاده از نهال  
هر کو کبی که از افق طالع تو تافت  
بر شرق و غرب حکم کند تاهزار سال  
آنی که بسته اند برای شکار ملک  
بر طبل باز تربیتت خسروان دوال

در دامن تو هر که زند دست اعتصام  
 لطف تو ملتفت شودش<sup>۱</sup> تا دم سؤال  
 رگ بر تن ضعیف عدو از نهیب تو  
 پیچیده ز انفعال چو در جوف خامه نال  
 روشن شود ز پرتو نور یقین جهان  
 از ذکر، چون چراغ دلت گیرد اشتعال  
 رمحت ز خون مردمک دیده عدو  
 بر روی فتح و چهره نصرت نهاده خال  
 انفاس مشکبار تو گر بگذرد بچین  
 از شرم نافه را فگند بر زمین غزال  
 چون خط استوا خرد شرع پرورت  
 بیرون نمینهد قدم از حد اعتدال  
 تا نامزد بلهو و لعب گشت ماه عید  
 در حضرت تو سر زده خورشید بی زوال  
 طرخان تست غره عید این که از شفق  
 پیچیده بر نشان همایون پرند آل  
 با شغل آنجهان<sup>۲</sup> نفسی از خیال علم  
 غافل نمیشود دل پاکت زهی خیال  
 تا روز حشر، حلقه زنجیر عدل تو  
 با رشته شهر و سنین دارد اتصال  
 با اتصال سلسله عهد دولت  
 پیوند روزگار کجا یابد انفصال  
 در بوستان ز تربیت لطف شملت  
 چینه عرق ز چهره گلبرگ تر شمال

۶۸۰



آندم که آتش غضبت مشتعل بود<sup>۱</sup>  
 بر کوه اگر رسد اثر آن شود ز گال  
 تیر دعای صبح خدمت آورد فرود  
 از پیشگاه قلعه تقدیر کوتوال  
 گلبانگ طایر لب بام تو خلق را  
 خواند براه راست چو قد قامت بلال  
 داری جیلتی که بهمت روان کنی  
 از پیش راه خلق چو ریگ روان جبال  
 آن قطب ساکنی که بمعنی عیان شوی  
 از شرق تا بغرب در آیینه خیال  
 گر کار خود قضا برضایت گذاشتی  
 نگذاشتی که رخنه کند در دلی ملال  
 قول تو در امور بود راست همچو فعل  
 دورست قول مخبر صادق ز احتمال  
 جز هیأت که سایه نورانی حقست  
 دیگر هر آنچه هست محالست در خیال  
 مردم تمام در پی مالند و ذات تو  
 پیوسته در ملاحظه حالت مآل<sup>۲</sup>  
 از حق امانتی که بشاه نجف رسید  
 نسلاً بنسل کرده بذات تو انتقال  
 خواهد سعادتت ز خدا هر کجا دلیست  
 این حرف بر سعادت اهل دلست دال  
 در قسمت ازل نمک سفره تو شد  
 مصروف رزق آدم و ذریت و عیال

گر یکنظر بسبعه سیاره افگنی

تا بامداد حشر نیفتد درو و بال

آمد ثنای ذات تو در اول ورق

از دفتر سخن چو فغانی گشود فال

تا بر فراز سده نه پایه سپهر

۷۰۰ بنماید از نقاب شفق ماه نو جمال

هر بامداد عید که صف مستعد شود

بـادا بنای خطبه بنام علی و آل

در مدح و مناقبت مرلای متیان علی بن ابیطالب

علیه السلام

که بعد سید کونین حیدرست امام

که مستحق امامت بود بنص کلام

روان بطی لسان هفت سبع کرد تمام

چراغ عاریت از دیگری نگیرد وام

بدان امید کنه بیگانه را برآید کام

بجای فرض پسین باز گشت از ره شام

نهاد مهر رضا بر لب و نخورد طعام

نه آنکه رهن مردم شود بدانه و دام

۷۱۰ نه آنکه دوخت بصد حیل و صله بر اندام

نه آنکه از هوس افتد بیزیر بار غلام

گشای چشم بصیرت اگر نبی سرسام

بعلم و فضل و هنر داد خصم را الزام

نهاده اند بانصاف آشنایی کام<sup>۴</sup>

بقصد دشمن دین بر فروخت برق حسام

قسم بخالق بیچون و صدر بدر انام

امام اوست بحکم خدا و قول رسول

امام اوست که چون پای در رکاب آورد<sup>۲</sup>

امام اوست که قایم بود بحجت خویش

امام اوست که بخشید سر بروز مضاف

امام اوست که قرص خور از اشارت او

امام اوست که انگشتی بسائل داد

امام اوست که داند رموز منطق طیر

امام اوست که دست برینده کرد دست

امام اوست که خلق جهان غلام ویند

توایکه اهل حسد را امام میدانی

کدام ازان دوسه در حل مشکلات یکی

کدام ازان دوسه بیگانه در طریق صواب

کدام ازان دوسه یکروز در مضاف و نبرد

من آن امام نخواهم که بهر باغ فدک  
 من آن امیر نخواهم که آتش افروزد  
 من آن امام<sup>۱</sup> نخواهم که در خلا و ملا  
 بگرد خوان مروت چگونه ره یابد  
 ۷۲. قبول عایشه بگزار و بیعت اجماع  
 خسی اگر بگزینند ناکسان از چهل  
 گل مراد کجا بشکفت ز غنچه دل  
 میانه حق و باطل چگونه فرق کند  
 چه خیزد از دوسه نااهل<sup>۲</sup> در علفزاری  
 اسیر جاه طبیعت<sup>۳</sup> کجا خبر دارد  
 بهر شاه که اوقات ازان شریفترست  
 و گرنه توده اخگر شود دمی صدمبار  
 در آن زمان که خلافت بدست ایشان بود  
 دو روزه مهلت ایام این سیه بختان  
 ۷۳. هزار شکر که این اعتبار بی بنیاد  
 زند معاویه در آتش جهنم سر  
 بمبدعی که مسمی باسم الله است  
 بگوهر صدف کاینات یعنی دل<sup>۴</sup>  
 که در حریم دلم داشت بامداد ازل  
 فغانی از ازل آورد مهر حیدر و آل  
 سفینه دلم از مدح شاه پر گهرست  
 بطوف کعبه اسلام تا چو اهل صفا  
 شکسته باد دل خارجی چو طره دال

کند ز ظلم<sup>۱</sup> بفرزند مصطفی ابرام  
 بر آستانه کهن انا و صدر کرام  
 برند تا باید مردمش بلغنت نام  
 کسی کش<sup>۲</sup> آرزوی نفس کرده کرده و خام  
 چه اعتبار بقول زن و تعصب عام  
 مطیع او نتوان شد بـاعتقاد<sup>۳</sup> عوام  
 ترا که بوی محبت نمیرسد بمشام  
 مقلدی که نداند حلال را ز حرام  
 یکی گسسته مهار و یکی فگنده لجام  
 که مبطلات کدامست و واجبات کدام  
 که ذکر خارجی و ناصبی کنیم مدام  
 ز برق تیغ زبانم سپهر آینه وار  
 مدار کار شریعت نداشت هیچ نظام  
 ز اقتضای قضا بود و گردش ایام  
 چو عمر کوتاه دون همتان نداشت دوام  
 چو ذوالفقار علی سر بر آورد ز نیام  
 بنور معرفت ذوالجلال والا کرام  
 بانبیای کرام و باولیای عظام  
 فروغ روشنی مهر اهل بیت مقام  
 بخود نساخته از بهر التفات عوام  
 گواه حال بدین علم عالم علام  
 کبوتران حریم حرم کنند مقام  
 خمیده باد قد ناصبی چو حلقه لام

۱- مج، زحرس ۲- مج، امیر ۳- مج، سگی که ۴- مج، باعتبار ۵- سق،

ناجنس ۶- مج، چاه مذلت ۷- مج، شیر خدا



در مدح حضرت علی بن موسی الرضا علیه النجیة والثناء

- ای تا بقیامت علم فتح تو قایم  
در دیده و دل نور تجلی تو باقی  
آنها که دهد لطف تو پروانه دولت  
علمی که بهر کار تو شد رهبر تقدیر  
دیباچه نویسان عملخانه دین را  
شد غنچه شاخ شجر وادی ایمن  
دست تو همان دست بود کز سر قدرت  
انفاس روان بخش تو از پرده صورت  
از شمع سرا پرده قدر تو که آنجا  
روشن نشود شمع جهان تاب مه و مهر  
گر حکم تو جاری نشدی بر سر ارکان  
و ر لطف تو فردا نزنند آب بر آتش  
آن شب که پی روشنی کار دو عالم  
با نور نبی لمعه انوار رخت بود  
ای نور<sup>۱</sup> تو بر سر ضمیر همه حاضر  
در کنه صفات تو که آینه ذاتست  
از قدر و شرف منشی هر چار مجلد  
از بحر ثنایت قلم از گوهر منظوم  
هر جا که رود بحث ز احکام حقیقت  
از نور نبی تا حرم کعبه صفا یافت  
از بهر قیوام و نسق ملک دو عالم  
در قسمت سی روزه ذریت آدم  
دید تو و رای نظر و بینش عقلست
- سلطان دو عالم علی موسی کاظم  
بر چهره جان لمعه دیدار تو دایم  
هرگز نشود قابض ارواح مزاحم  
در گردش ایام نشد فسخ عزایم  
از فکر خطا منطق موزون تو عاصم  
از نطق تو با موسی عمران متکلم  
شد قرص قمر را بگه معجزه قاسم  
در سلسله امر کشد نقش بهایم  
پروانه تو<sup>۲</sup> مشتری و مهر<sup>۳</sup> ملازم  
هر شام و سحر تا نرسد رخصت خادم  
با جوهر آتش نشدی آب ملایم  
یکتن نجهد از شرر هاویه سالم  
شد صاحب معراج دران کو کبه جازم  
تا منزل مقصود بهر مرحله عازم  
وی ذات تو بر راز نهان همه عالم  
بینش متحیر شد و دانش متوهم  
در هر ورق اوصاف ترا داشته لازم  
آراست بصد جلوه رخ دفتر ناظم  
از غایت تحقیق بود رای تو حاکم  
شمع تو که شد روشن از دیده هاشم  
سلطان خرد عقل ترا ساخت مقوم  
کلك تو بود بر روش عدل مقسم  
با علم لدنی چکند فهم معلّم

مُسند بروایات ضحیح تو بخاری  
مولای تو بی زهد و ورع مؤمن و عابد  
آثار ضمیر تو و اندیشه دشمن  
تا رفت گل روی تو در پرده نشد باز  
در صف نعال تو فلک بر سر خدمت  
شاه با بجناب تو که تشریف بقاباقت  
کز شوق گل روی تو پیش از دم فطرت  
تا لذت دیدار تو دریافت فغانی  
چندانکه کند قاضی حکمت بعدالت ۷۷۰  
زنجیر در محکمه عدل تو بادا

در منقبت امیر المؤمنین علی بن ابیطالب علیه السلام

زبان خامه ندارد سر رسوم و رقوم  
حقیقتی که در اشیا مدام در سیرست  
فروغ شمع هدایت امیر وادی نحل  
محیط علم لدنی که ذات اقدس او  
عنایت نظرش منشأ عقول و نفوس  
چو ذوالفقار دو قسمست نوک خامه او  
ز بحر خاطر او هر نفس برون آید  
سفینه دل او پاک لوح محفوظست  
چو نقد علم سپردند در خزانه دل ۷۸۰  
عبادتی که نه با نشاء محبت اوست  
هزار باز بیک لفظ او درست شدست<sup>۴</sup>  
بدست همتش این هیأت ترنج مثال  
چو غنچه جامد جان بهر اوقبا کردن

منسوب باسناد همایون تو مسلم  
اغدای تو با علم و عمل مجرم و آثم  
آن مهر درخشنده و این کو کب مظلم  
از باغ جهان غنچه شادی متبسم  
از دیده قدم کرده پی رفع جرایم  
از سجده آن در سر ارباب عمایم  
شد مرغ دلیم در چمن جان مترنم  
از چاشنی عیش دو عالم شده صایم  
از گردن ارباب گنه رفع مظالم  
تا روز جزا سلسله گردن ظالم

بجز مناقب ذات مقدس مخدوم  
بدان صفت که ازو نیست ذره بی محروم  
که حل و عقد دو عالم بدست اوست چو موم  
رسید از ره معنی بمنتهای علوم  
از ادت قلمش<sup>۳</sup> مصدر سپهر و نجوم  
نصیب مؤمن و کافر زهر یکی مقسوم  
هزار لؤلؤ منشور و گوهر منظوم  
علوم اولی و آخری درو مرقوم  
بمهر شاه نجف کرده خازنش مختوم  
بمذهب عقلا هست چون ریام مذموم  
هزار جان تعلق گسسته از حلقوم  
شما مه بیست هم از بوی خلق او مشوم  
نشان بستر پا کست و دامن معصوم

ز ابر رحمت او حبه گهر مرطوب  
دوان بمحکمه شرع او شود حاضر  
کلیم نام شبانیست خیل فتحش را  
مگر حجاب نماند و گرنه از در وصف



چو شد بلوح دلم خط بندگی مرقوم  
زهی امام که پاست نگاه میدارد  
بهر دو گام که طبیعت رود بعالم فکر  
مسیح را دم جان پرور تو همدم شد  
چنان زفر همای تو دهر یافت شرف  
حباب وار ز بحر وجود این همه در  
بانیا که اگر قوم پیش زنده شوند  
اگر خطاب کنی دزمان فروریزد  
در آن زمان که سواران گرم جنگ چو برق  
مبارزان چو بمیدان کشند فیل سفید  
دم تو آن کند آنجا که صبح با انجم  
ز عدل و علم تو عالم چنان گرفت نظام  
ز جانبین بوجهی تصادفست که نیست  
دل مقدست آن شاه بیت معمورست  
لطایف قلمت منشیان هفت اقلیم  
طراز حلیه نظم تو عقل را ملبوس  
بتاب یا اسدالله پنجه ظالم  
هزار خنجر زهر آب داده در دلهاست  
زمیوه دلت آنکس که آب داشت دریغ

ز خوان نعمت او پهلوی صدف مشحوم  
اگر روانه کند مهر خود بقیصر روم  
مسیح و خضر بیازی و عمدی موسوم  
بصد کتاب نگردد مقام او معلوم

من و غلامی اولاد چارده معصوم  
بوقت نیت از اندیشه خاطر مأموم ۷۹۰  
هزار معنی خاصش بود نثار قدوم  
دمیکه برد جذام از طبیعت مجذوم  
که رشک قله قافست آشیانه بوم  
بمهر و کین تو موجود گردد و معدوم  
شوند حکم ترا سر بسر بجان محکوم  
نگارخانه فغفور چین و قیصر روم  
بداغ و نیزه الماس گون کنند هجوم  
بخوشه های در آراسته برو خرطوم  
حرارت غضبت آنچه باریاض سموم  
که سلب شد ز جهان نسبت جهول و ظلوم ۸۰۰  
میان ذات تو و عقل کل خصوص و عموم  
که هست معنی آفاق و انقش مفهوم  
برند دست بدست از برای دفع هموم  
حلاوت نی کلاک تو روح را مطعوم  
که دست ظلم درازست بر سر مظلوم  
ازو که کرد جگر گوشه ترا مسموم  
بر مراد برو تلخ باد چون ز قوم



رسید وقت که شمشیر آبدار کشی  
 شود بطالع سعد تو کار دهر چنان  
 ۸۱۰ امید هست که این نقد ناتمام عیار  
 بصانعی که زیگقطره چندنوع گهر  
 که تادلم صدف گوهر خیال شدست  
 ولی چو لازم شعرست فیض اهل کرم  
 همیشه تا که رود بر سر زبان قلم  
 سفینه دلم از مدح شاه پر در باد  
 زجوی عدل چو باغ ارم کنی برو بوم  
 که هیچ دم نبود نحس و هیچ ساعت شوم  
 بسکته تو رساند فغانی مرحوم  
 کند بتعبیه در بطن جانور منظوم  
 نگفته مدح کس از بهر خلعت و مرسوم  
 سزدا اگر نشود سلب لازم از ملزوم  
 بیان دایره و بحث نقطه موهوم  
 بحق چار کتاب مهیمن قیوم

### در مدح شاه تاج الدین حسن

گل شکفت و غنچه‌ها را باز شد مهر از دهن  
 گلبن از لب تشنگان باغ<sup>۱</sup> میگـوید سخن  
 باز وقت آمد که رو پوشیدگان روزگار  
 هر یکی دیدار بنمایند بر وجه حسن  
 تازه گردد نرگس مخمور از<sup>۲</sup> دست و ترنج  
 لاله را چون<sup>۳</sup> دامن یوسف بدر د پیرغن  
 چاک پیراهن گشاید غنچه و چین قبا  
 داغهای دل نماید لاله خونین کفن  
 ۸۲۰ بر سر خاک شهید عشق گردد ده زبان  
 غنچه سوسن که چون شمع است نیلی در لکن<sup>۴</sup>  
 ناربن در جان مرغان هوا آتش زند  
 آستین بر طوطی گردون فشاند نارون

۱- سق، مست ۲- سق، با ۳- سق، لاله همچون ۴- سق، غنچه سوسن زبان  
 و شمع زنگاری لکن

از هوا هر دانه شبنم که افتد بر زمین  
 باد صبح از گل برون آرد برنگ<sup>۱</sup> یاسمن  
 بانگ روح افزای مرغ و نکبت دمساز گل  
 عشقبازان را بیستان خواند از بیت الحزن  
 خوبی و لطف هوا بنگر که در اردیبهشت  
 صاف میسازد دماغ طبع را دودی دن  
 صبحدم خورشید از نظاره شد سیاره بار  
 گرمی بازار نسرین بین و جوش نسترن  
 گلبن از گلهای رنگین عود سوز و عطرساز  
 بوستان مجموعه پرداز ورقهای سمن  
 شاخسار از نکبت گل غیرت عطار چین  
 جویبار از عقد شبنم رشک غواص عدن  
 دانهها چون خوشه پروین ز جوهر عقد بند  
 کشتزار از باد همچون روی دریا موجزن  
 ارغوان از باد میشوید بآب گل دهان  
 در هوای دستبوس سرفراز انجمن  
 کاشف سر حقیقت وارث علم نبی  
 افتخار آل یس شاه تاجالدین حسن  
 آنکه بی شهید ولای او دهان طفل را  
 نیست آن یارا که آلاید لبان را از لبن  
 از پدر تا عقل اول زاده زهد و ورع  
 همچنین تا ذات واجب تابع شرع و سنن  
 نوک کلکش رهروانرا مقسم زاد سفر  
 دست جودش ساکنانرا شامل ساز وطن<sup>۲</sup>

۸۳۰

در ادای شکر انعامش نواها بسته‌اند  
 طوطیان در شکرستان بلبلان اندر چمن  
 راستی یکروزه خرج خانقاه خیر اوست  
 آنچه در کان بدخشانست و صحرای یمن  
 جذبه‌یی دارد که گر کفار را خواند بدین  
 بشکند بتخانه و محراب سازد برهن  
 هر که خواند يك ورق از دفتر اخلاص او<sup>۱</sup>  
 دفتر دل پاك گرداند ز حرف<sup>۲</sup> ما و من  
 ای خیالت همچو نور علم در مشکوة دل  
 وی ضمیرت چون فروغ عقل در مصباح تن  
 ذات بی‌مثل تو کز دریای عرفان گوهریست  
 ایزدش پیوسته دارد در پناه خویشتن  
 از صفا چون کعبه بر روی زمین دارد شرف  
 مجلس و عظمت ز تسبیح دعای مرد و زن  
 التفات ذات محمود تو بسا این بینوا  
 دارد آن نسبت که احمد داشت باو پس قرن  
 دعوی منصور اگر بودی بدور عدل تو  
 کی قرین آب و آتش میشد و دار و رسن  
 هر که از روی ارادت برد از دست تو داد  
 در ثبات هستیش مشکل اگر افتد شکن  
 دین پناها نخل مدح<sup>۳</sup> درخور قدر تو نیست  
 گرد گلزارت دعایی میکند این خار کن  
 تا کنند<sup>۴</sup> از آب زر بر دفتر گل عشر و خمس  
 در کتاب لاله تا باشد خط از مشک ختن

۱- سق، اخلاق او ۲- سق، صفحه دل پاك سازد از حروف ۳- سق، طبعم ۴- سق، کشند



نامهٔ عمرت بعنوان بقا پیوسته باد

نقطهٔ حرفش مصون بادا ز آسیب فتن

تر گیب بند در مدح و مستم بیگت بن مقصود بیگت آق قویونلو

<p>دولت بیارگاه سعادت نهاد تخت میخواست از خدایمه وقت این مراد تخت این بار گوبمان بسر اعتماد تخت شاهان پیش جمله بسوی معاد تخت ۸۵۰ آنکس که داشت بر زبر آب و باد تخت احیا کند بنیت خیر عباد تخت تیغ از سرش نگشت جدا تاندا تخت اول که بود در نظر اوستاد تخت بر گردن پری بچهٔ خانه زاد تخت</p>	<p>آراست روزگار بآیین داد تخت در باغ سلطنت گل مقصود جلوه کرد اقبال داشت بیم تزلزل بهر زمان بردند از خجالت این دولت جوان چهدی برای والی این عهد مینمود نازند بندگان بوجود شهی که او هر کسکه داشت بپهده در سر خیال ملک مقصود ذات بی بدل شهریار بود شه بر فراز تخت سلیمان و هر طرف</p>
---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

ادراك محض جان خرد شاه نوجوان

رستم بهادر آن گهر تاج خسروان

<p>بر تار کش نهاده ز مه آفتاب تاج بر هم نهاده خازنش از چند باب تاج بر سر چو کج کند زغلوی شراب تاج افروخت صانع از گهر خانه تاب تاج ۸۶۰ چندانکه نیست یکسرمو در حساب تاج آویخت بر سرش ز دوال رکاب تاج خضم ار کند بلند ز در خوشاب تاج در یکنفس بیاد دهد چون حباب تاج</p>	<p>شاعی که زیبد ار کند از لعل ناب تاج از بسکه خسروان بدرش تحفه برده اند بخشد بیک اشارت ابرو هزار گنج گردن نهد سپند بر آتش که بهراو اسباب در خزانه او جمع گشته است وان کز سبک سری رگ گردن بوی نمود ینکیک بنوک نیزه ربایند پردلان زین می که در پیالهٔ خصم زبون اوست</p>
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	---------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

آنکس<sup>۱</sup> که در خیال عداوت بود بدو سر را دهد بیاد و نبیند بخواب تاج  
هردم هزار گنج نثار زمین اوست  
دریا و کان هدیه تاج و نگین اوست

هست آن گهر بدایره آسمان نگین  
نبود ز مهر طلعت او مه درست تر  
مهری که بود نام سلیمان باو بلند  
۸۷۰ برداشت نام ظلم بنوعی که دادخواه  
روشندلان بدیده برون آورند چست  
سازند خسروان همه تعویذ چشم زخم  
طبعش گهی که دخل کند در امور ملک  
تا او بگنجخانه مقصود مهر زد  
الحق بدور آدم و خاتم کسی بزور

نسلاً بنسل شاه نشان و کی آمدست

تیغ و نگین فراخورد قدروی آمدست

هرجا که بر کشید ز روی دلیل تیغ  
در موی در کشید برآی درست تیر  
از یکطرف نشاند بجیحون سر سنان  
۸۸۰ از پشت گاو و سینه ماهیش بر گذشت  
حکمش بغایتیست که از بحر دست او  
بر دوستان صادقش آتش گل بهشت  
آنها که هست نور هدایت چراغ راه  
هنگام رزم گر بودش حاجت مدد  
بر فرق خصم ریخت چو آب سبیل تیغ  
وز سنگ بگزداند بصبر جمیل تیغ  
وز یکطرف رساند بدریای نیل تیغ  
چون کرد امتحان بکمر گاه پیل تیغ  
چون آب میرود بگلوی قتل تیغ  
بر دشمنان تیره دلش سلسبیل تیغ  
در راه او گلست چو نار خلیل تیغ  
بندد خدا بشاهر جبرئیل تیغ

او گرم جنگ و خصم گریزان و برق و آتش روان کند ز پیش میل میل تیغ

بر عزم کین چو پابدوال رکاب زد

شد گرم و پنجه در کمر آفتاب زد

ای بسته چون رسول براه خدا کمر  
بایوسف آنکه دست کند در میان ز قدر  
حقا که درازای گل تر کش تو نیست  
طبعت اگر قبول کند تحفه کسی  
پوشد ز التفات تو خاقان چین قبا  
لاغر چنان شد ازم تیغت میان خصم  
جلاد ملکت از گهر تاج سر کشان  
دولت وفا کند بتو پیوسته چون بصدق  
وقت شراب خوردن و مجلس گرفتنت  
درد ز پهلوی تو صفا در صفا کمر  
پنهان کند ز شرم تو زیر قبا کمر  
گر در میان لعل بود کبوه تا کمر  
جوزا بیاورد بدو دست دعا کمر ۸۹۰  
بندد با احترام تو خان ختا کمر  
کافتاد همچو بند گرانش پیا کمر  
درهم کشید همچو نی بوری کمر  
بستند چاکران درت در وفا کمر  
بسیار ضرب تیغ نمودی، گشا کمر

ای ساقیان بزم ترا توأمان پری

ترك در سرای تو خورشید خاوری

بخت آمد و بساحت پاک تو چید بزم  
بگذار تیغ و جام طلب کن که روزگار  
پرفیضتر ز جام تو گیتی نداشت جام  
مقدار يك پياله عدلت فلك<sup>۱</sup> نداشت  
پر گشت شیشه های فلك روز عیش تو  
تابنده باد ذات شریف که شمع و آوار  
میپخت آرزوی تو دوران که سالها  
اکنون چراغ عیش دهد پرتو مراد  
دولت بر آسمان رفیعت کشید بزم  
بر روی دل گشاد ترا بی کلید بزم  
دلخواه تر ز بزم تو گردون ندید بزم  
چندانکه دهر چید بنوروز و عید بزم ۹۰۰  
از بسکه موج زد ز گلاب و نبید بزم  
تا بر زمین نشست، بگوهر خرید بزم  
میساخت هر دو روز بوضع جدید بزم  
کز تندباد حادثه خوش آرמיד بزم



حور بهشت شیفته بزم عیش تست      نظاره کن که تا بچه غایت رسید بزم  
بزمِت خبر ز عالم تحقیق میدهد  
جام لبالب از می توفیق میدهد

ای در گفت بموجب حکمت حلال جام  
امروز باده خور که گراینست عدل و داد  
جمشید اگر بدور تو میبود میکشید  
۹۰۰ و خود خبر ز ساقی بزم تو داشتی  
بخشیت از کف تو که هر چند می دهد  
ملك از تو شد چنان، که می از جام<sup>۲</sup> زر کشد  
خاصیت شراب دهد آب لطف تو  
بهر دوام عیش تو دل دفتری گشود  
بزم تو جنتیت که حاضر شود در آن

بستان زدست ساقی صاحب جمال جام  
فردا همت بدست بود بی سؤال<sup>۱</sup> جام  
هم در میان مردم صف<sup>۳</sup> نعال جام  
از دست میگذاشت در آغاز حال جام  
مقدار قطره یی نپذیرد زوال جام  
رند شرابخواره که بودش سفال جام  
دیگر چه حاجتست بدفع ملال جام  
هم در گذار قافیه آمد بفال جام  
میخواره را اگر گذرد در خیال جام

در کش می شبانه و گلگشت باغ کن  
وز گوی چتر روی زمین پر چراغ کن

طالع شد آفتاب سعادت بساز چتر  
گر این بود هدایت و آهنگ جزم این  
هر جا که صف کشند سران سپاه تو  
۹۱۰ دارند روز گشت تو در پیش<sup>۴</sup> آفتاب  
آنان که گیرد از دیشان مهر و مه فروغ  
میآرد از پی تو علی رغم مدعی  
ناز سپهر با تو چه سنجد که بر سرت  
آنی که صدره از صف رزم تو يك سوار

هنگامه گرم ساخت فلک برفراز چتر  
عزم تو از عراق برد تا حجاز چتر  
سازد عروس فتح زلف دراز چتر  
شاهان روزگار بصد عز<sup>۵</sup> و ناز چتر  
خواهند از برای تو در هر نماز چتر  
گردون دوست پرور دشمن گداز چتر  
افراشت<sup>۶</sup> بی نیاز کسی، بی نیاز چتر  
از نه فلک نمود بيك تر کتاز چتر

نسبت بگوی چتر تو چون ذره است مهر گردون که میبرد بنشیب و فراز چتر

ای بوده خسروی ز وجود تو از جمند

چتر و علم ز پایه قدر تو سر بلند

منت که بر زدی بمقام یقین علم

سر زد نهال معدلت از باغ ملک تو

ظلمت گرفته بود جهان گر نه عدل شاه

آنها که نور شرع دلیست دور نیست

گرد تکاورت بهوای شکار ملک

شد نرم چون دوال عنان گردن عدو

آن کرد برق تیغ که مهتاب با کتان

در ملک آنکه دست تطاول کند دراز

هر صبح و شام همراه خیل دعای تو

کردی بلند در صف مردان دین علم

عدلت چون نام گشت بروی زمین علم

میزد چون نور صبح برون از کمین علم

گر بگذراند از فلک هفتمین علم ۹۲۰

برد از دیار بکر بصرای چین علم

چون گشت قامت تو بیالای زین علم

دشمن چو بر کشید با هنگ کین علم

بیند ز خون خود بسر آستین علم

سازد فغانی از نفس آتشین علم

تا دهر هست در کنف سایه تو باد

اسباب سلطنت همه پیرایه تو باد

در مناقبت حضرت امام حسین و آئمه اطهار علیهم السلام

روز قیامتست صباح عشور تو

ای روشنایی شجر وادی نجف

ای با خدا گذاشته کار از سر حضور

بر فرق نازکت الف قد خارجی

ای طوطی فصیح ادبخانه رسول

دامن بعزم ملک ابد بر میان زدی

حاشا که جمع خورده شراب جهنمی

آنها که گل بخمر سرشتند کی رسید

ای تا صباح روز قیامت ظهور تو

هر ریک کربلا شده طوری ز نور تو

گشته چراغ دیده تو در حضور تو

از سر نوشت بود و نبود از قصور تو ۹۳۰

حیف از ادای منطق و لحن زبور تو

آه از هوای این سفر و راه دور تو

مستی کنند بهر کباب تنور تو

فیض از زلال جرعه جام ظهور تو

در طشت یافتی سر آناه تاج و تخت  
ای چرخ خاک بر سر تاج سمور تو  
از تاج زر چو نقل شد آن سربطشت زر  
شد طشت زر مرصع ازان دانه گهر

هر گل که برد مید زهامون کربلا  
پروانه نجات شهیدان محشرست  
در جستجوی گوهر یکدانه نجف  
۹۴۰ نیلست هر عشور بیت الحزن روان  
در هر قبیله از قبل خوان اهل بیت  
بس فتنه ها که بر سر مروانیان رسید  
بردند داغ فتنه آخر زمان بخاک  
گرگان پیر دامن پیراهن حسین  
خونابه روان جگر پاره رسول  
دارد نشان تازه مدفون کربلا  
مهر طلا بین شده گلگون کربلا  
کردم روان دو رود بجیحون کربلا  
از دیده های مردم محزون کربلا  
ماتم رسیده یی شده مجنون کربلا  
وقت طلوع اختر گردون کربلا  
مرغان زخم خورده مفتون کربلا  
ناحق زدند در عرق خون کربلا  
در هر دیار سرزده بیرون کربلا

این خوان نه اند کیست که پنهان کند کسی  
شاید کزین مکا بره طوفان کند کسی

ای رفته در قضای خدا ماجرای تو  
ای رفته با دهان و لب تشنه از میان  
بیگانه از خدا و رسولست تا بد  
۹۵۰ کردی چو در رضای خدا و رسول کار  
چندین هزار جامه اطلس قبا شود  
بر بسته رخت، کعبه و مانده قدم براه  
ای دست برده از ید بیضا در آستین  
بخشی ز نور سرمه مازاغ<sup>۱</sup> روشنی

مارا که دیده در سر این شور و شین شد  
عزم زیارت حرمت فرض عین شد



آه این چه میل داشتن ملک و تاج بود  
 دردا که رفت در سر کار زمین ری  
 در جان خارجی زغم گنج کار کرد  
 دردا که از ملامت سنگین دلان شکست  
 یارب ز اقتران کدام اختر سیه  
 شد در هوای گرم نجف همدم سموم  
 پرورده گشت خون یزیدی بشیر سگ  
 قارون وقت ساخت سپهر عدونواز  
 این خود چه بر فراشتن تخت عاج بود  
 آن سر که خونبهای جهانش خراج بود  
 زهری که خون پاک امامش علاج بود  
 دلهای مؤمنان که تنک چون زجاج بود  
 اسلام بسی حمایت و دین بیرواج بود ۹۶۰  
 عودی که اهل بیت نبی را سراج بود  
 این خشم و نقص و کینه ازین امتزاج بود  
 قوم یزید را که بخاک احتیاج بود

اهل نفاق تخت و زر و تاج یافتند

اصحاب صفه دولت معراج یافتند

حاشا که علم عالم جاهل کند قبول  
 حاشا که در غبار حوادث نهان شود  
 فردا نظاره کن که چو خار خزان زده  
 بهر عروج مهچۀ رایات مہدوی  
 قاضی القضاة محکمہ آخرالزمان  
 بر لوح چار فصل بقانون شرع و دین  
 در چارسوی کون پیروانہ رسول  
 نور دوازده مہ تابان یکی شود  
 چندان بود محاکمہ فیل بند شاه  
 ذاتی که بر ترست ز اندیشہ عقول  
 آیینہ قبول و چراغ دل رسول  
 اجزای خار خفته نهد روی در ذبول  
 عیسی فراز طاق زبرجد کند نزول  
 دارالقضا کند چمن دہر از عدول  
 اشبا کنند بہر قرار جهان حصول ۹۷۰  
 یابد قرار لم یصل خارجی وصول  
 گیرد فروغ شمع سراپردہ رسول  
 کآواز مرتبه نشود خارج از اصول

سکان هفت خطبه بسآیین دور گشت

انشا کنند خطبه بنام چہار و ہشت

ای دل ثنای وحدت ذات الہ کن  
 از شرح دانہہای در شاہوار عرش  
 سوی بہشت آدم و آل عبا خرام  
 بر حال خوبش خیل ملک را گواہ کن  
 کلک از عطارد و ورق از مہر و ماہ کن  
 طوبی قدان روضہ نشین را گواہ کن

ای باقر از کنارۀ سجّادۀ ورع  
 ای صبح صادق از افق غیب کن طلوع  
 ۹۸۰ خلوت سرای موسی کاظم بدیده روب  
 سرگشته منازل شوقیم ای صبا  
 گردین درست خواهی و اسلام ای صبا  
 فال تو سعد ای تقی پاک اعتقاد  
 ای عسکری بکو کبه خسروی درای  
 ای مهدی آفتاب تو در چاه تا بکی  
 گلزار اهل بیت چو باغ ارم شکفت

نوری فرست و چاره مشتی تباه کن  
 وز مهر در سر علم پیشگاه کن  
 این بارگاه را علم از شوق آه کن  
 بویی ز سبز هزار رضا خضر راه کن  
 در یوزه از در تقی و بارگاه کن  
 از دین علم بر آور و آهنگ جاه کن  
 آفاق پرستاره ز نعل سپاه کن  
 خود را بسوز و خامه و دفتر سیاه کن  
 ای عندلیب دلشده آهنگ راه کن

### ترکیب بند در رثاء سلطان یعقوب

چه شد یارب که خورشید درخشان بر نمی آید  
 قیامت شد مگر کارن ماه تابان بر نمی آید  
 نمی گردد نمایان اختری از برج زیبایی  
 فروزان اختری از برج احسان بر نمی آید  
 گلی از جویبار زندگانی کس نمی چیند  
 گیاهی از کنار آب حیوان بر نمی آید  
 ۹۹۰ نسیم ناامیدی میوزد از گلشن عالم  
 دم خوش از نهاد نوع انسان بر نمی آید  
 چمن پژمرده و گل خشک و بیجان لاله و نرگس  
 بجز بوی فنا از نخل ارکان بر نمی آید  
 هوای جانفزا از هیچ گلشن بر نمی خیزد  
 غبار هستی از صحرای امکان بر نمی آید

نباشد آدمی را چاره جز افتادن و مردن  
 که میبینند چنین روزی که از جان بر نمیآید  
 زمجلس بر نمیآید صدای مطرب خوشخوان  
 نوای عندلیب از طرف بستان بر نمیآید  
 شراب لاله گون ساقی بجام زر نمیریزد  
 خروش ارغنون از بزم سلطان بر نمیآید  
 بنعش آراستند امروز تخت و تاج را بینید  
 سر تابوت بر افلاک شد معراج را بینید  
 که گفت ای آتش جانسوز کاین بی اعتدالی کن  
 ز آب زندگانی ساغر جمشید خالی کن  
 چرا ای باد برهم میزنی دریای هستی را  
 دگر گر میتوان عالم پراز عقد لالی کن  
 چه رستاخیز بود ای باد کاین بی قوتی کردی  
 تو دانی بعد ازین اظهار صنع لایزالی کن  
 دگر ای ماه از بهر که عالم میکنی روشن  
 چه بدرست این نهان شو از نظر چندی هلالی کن  
 ۱۰۰۰ عروس دهر چون این بیوفایی کرد با مردم  
 بیارا خویش را و بعد ازین صاحب جمالی کن  
 سزای جام فغفوری نبی ای چرخ دون پرور  
 شراب تلخ داری جمله در جام سفالی کن  
 ملالی داشتی تا بود شاه عادل حامی  
 چو او رفت از میان انگیز ظلم و بی ملالی کن  
 بهر روزت یکی در دام میآرد بصد حیل  
 کنون بگذار این شیری و یکچندی شغالی کن



بسی بیداد کردی ای فلک اما نه زین بدتر

بظلم رفته کس دادی نداد و فکر حالی کن

جهان تاریک شد چشم و چراغ اهل عالم کو

خداوند جهان یعقوب ختم نسل آدم کو

بدود مشعل ماتم فروغ مهر و مه بستند

برای سایه شهزادگان چتر سیه بستند

مگر اقصای عالم کربلا شد در عزای شه

که شیران پرده دل بر علمهای سپه بستند

بتخت جم نمیگنجید ذات قهرمان الحق

بعزتخانه عرش مجیدش تکیه گه بستند

تعالی الله زهی مشهد که تا این بقعه شد پیدا

۱۰۱۰

مغان و عابدان درهای دیر و خانقه بستند

بسی شستند دست از جان که در فوت چنین شاهی

سراسر آب شد دلها که بر عمر تبه بستند

اجل حکمت نمیداند فغان زین دشمن جانی

که آمد بر سر کار خود از هر جا کد ره بستند

نمیگردند سیر از خون مردم قابضان گل

گدا بودند و همت هم بکار پادشه بستند

بعمر داده راضی باش و ملک جاودان کم جو

که آب زندگانی بر سکندر زین گنه بستند

بعشق شاه جان دادند یکسر بنده و آزاد

چه پیمان بودوه کاین راستان کج کله بستند

شه عالم<sup>۱</sup> شد و خیل سپه یکباره باهم برد

مه از افلاك رفت و ثابت و سیاره باهم برد

منم یارب که در خواب آن گل سیراب میبینم؟

چه می بینم<sup>۲</sup> من بیخود مگر در خواب میبینم

چه نخلست این که از پیش نماز خلق میخیزد

چه شمعست اینکه جایش گوشه محراب میبینم

چه ناهمواریست این، وه که در خیل پرریویان

هزاران گیسوی پرتاب را بی تاب میبینم

مگر سروروان بشکست و گل از باغ بیرون شد

۱۰۲۰ که گلگشت پرریویان چنین در خواب<sup>۳</sup> میبینم

چنان شمع می کزان چشم و چراغ خلق روشن بود

همه شب تا بروزش خفته در مهتاب میبینم

مسیح همدم دل بود و میمردم چه باشد حال

کنون کاین مشیت خون را در کف قصاب میبینم

درین مجلس که از نو چرخ بی بنیاد میسازد

بجای باده خون در ساغر احباب میبینم

بطوفان داد عالم را نم پیراهن یوسف

جهان از گریه یعقوب در غرقاب میبینم

شهنشاه از جهان بگذشت تاج و تخت بیکس ماند

علی فرمود مجلس خالی از احباب میبینم

مسیحا گو بماتم چشمه خورشید را تر کن

خضر گو آب حیوان را بریز و خاک بر سر کن

دل پیر و جوان صدپاره سرو و گل چه کار آید  
 جهان پر آه و افغان ناله بلبل چه کار آید  
 بماتمخانه‌یی هر خوبرویی موی خود بر کند  
 چرا روید بتفشه دسته سنبل چه کار آید  
 بنای عشق درهم شد چه سود از عشق مهرویان  
 خم زلف سیاه و حلقه کاکل چه کار آید  
 گره شد در گلویم های و هوی گریه‌ای ساقی  
 دهانم نوحه بست از تنگ می قلقل چه کار آید  
 نمی‌مانند باقی جزو و کل در عالم فانی  
 چو باشد اینچنین تعیین جزو و کل چه کار آید  
 کجا درمان شود درد اجل پیمانه چون پرشد  
 چو زور سیل بیش از پیش گردد پل چه کار آید  
 سیه پوشد فلک هر شام چند این اطلس گلگون؟  
 چو ابرش ماند بی صاحب لجام وجل چه کار آید  
 خموش ای عندلیب امسال اگر همدرد یازانی  
 ریاحین سربسر در خاک، این غافل چه کار آید  
 بهاری اینچنین گریان و عالم در پریشانی  
 سرود نوحه گو، مطرب درین نوروز سلطانی  
 کجایی ای فدای جان شیرین جرعه خوارانت  
 رفیع‌قی این سفر ورد و دعای هوشیارانت  
 کجایی ای چو آب زندگانی از میان رفته  
 همه تشنه بخون یکدگر خنجر گذارانت  
 تورخش عمر ازین آرامگه راندی و از حسرت  
 بکوه ودشت وحشی و حزین چابک سوارانت



مگر آید قیامت ورنه تا زین خواب برخیزی

نمیمانند چراغ دیده شب زنده دارانت

تو آن درد آزموده خسرو صاحب نظر بودی

۱۰۵۰ که دل درد آمدی گاهی بآه دلفگارانت

تو براوج شرف رفتی و ما چون ذره سرگردان

نه این بود آفتاب من، قرار بی قرارانت

بسیر آن جهان یارب چه مشکل آشنا دیدی

که شد بیگانه در چشم خدا بین گلعذارانت

گرفتی دامن مقصود و رفتی از میان بیرون

تو عیش جاودان کردی و در خونابه یارانت

بروی مطرب و ساقی کشیده باده باقی

غنودی مست و بی پروا ز جان افشان یارانت

تو رفتی از نظر اما نمیمانند اثر پنهان

حقیقت کار خواهد کرد اگر پیدا اگر پنهان

زهی هم در جوانی سوی حق آورده روی خود

گذشته در اوان عز و ناز از آرزوی خود

ترازبید که عمری با همه کس مهر بنمایی

چو خورشیدت نباشد میل دلیکذره سوی خود

زهی آینه گیتی که در گیتی چو جام جم

نبیند با وجود سلطنت گرد عدوی خود

که دارد اینچنین علمی که با آن عشق روزافزون

نگنجد در کفن از غایت شور و غلوی خود

در آتش تا قیامت همنشینان از دریغ و حیف

۱۰۶۰ تو با خود در بهشتی همچو گل در رنگ بوی خود

درین عالم کسی به از تو داد عیش و مستی داد؟  
 در آنجا نیز خواهی همچنان بودن بخوی خود  
 غبار هستی از دامن چه مشتاقانه افشاندی  
 بآب زندگی کردی تو الحق شست و شوی خود  
 تو آن خورشیدوش بودی که باذرات خوشنودی  
 همه عالم نکو دانستی از خلق نکوی خود  
 فلك بزم ترا در بست اما قدر خود بشکست  
 کسی هرگز نزد زینگونه سنگی بر سبوی خود  
 دریغا زود هم با اصل خود پیوست بدر تو  
 تو در دین بس گران بودی ندانستند قدر تو  
 که دانستی که در دهر این ستم و شهود خواهد شد  
 فلکرا شاعکاری اینچنین مـوجود خواهد شد  
 باشك آتشین خـواهد بدل شد آب حیوانم  
 سرود نوحه بر جای نوای عود خواهد شد  
 لبالب جام عشرت دست چون میداد میگفتم  
 نباید خوردازین شربت که زهر آلود خواهد شد  
 جهان گو تیره شو از آه سرد ما نمیدانی  
 که چون آتش کنند ازهر کناری دود خواهد شد  
 ز نامقبولی خـود دور وحشی شد چنین بهتر  
 که تا صد سال دیگر همچنان مردود خواهد شد  
 بمرگ خویش مشتاقم امان از کس نمیخواهم  
 چه سود امروز یافردا که دیر وزود خواهد شد

بسودای جهان تا میتوانسی در مرو آسان

که سودش در زیانست و زبان در سود خواهد شد

زمان گر بدشود به از حساب<sup>۱</sup> صبر چیزی نیست

نپنداری که او را طالع مسعود خواهد شد

ز بیداد فلك تا کی ز هر آب آتش<sup>۲</sup> انگیزی

دعایی کن فغانی عاقبت محمود<sup>۳</sup> خواهد شد

بحمدالله که بازار عدل یعقوبی جهان پر شد

بنای خطبه<sup>۴</sup> شاه‌ی بنام بایسنغر شد

الهی نصرتش ده تا ز عالم داد بستاند

مراد دل تمام از بنده و آزاد بستاند

ز چندین پادشاه نامدار این يك خلف مانده

بماند سالها تا کینه<sup>۵</sup> اجساد بستاند

چنان عالم گلستان گردد<sup>۶</sup> از عدلش که نتواند

کسی بر گی گل از کس بادل ناشاد بستاند

خداوندا سلیمانی ده این شاه پریرو را

که کام مور بخشد انتقام از باد بستاند

رسوم نظم عالم بردل و دستش روان گردان

بهریک<sup>۷</sup> تخته<sup>۸</sup> تعلیم کز استاد بستاند

چنان عدلش شود حامی که وقت رفتن از بستان

صبارا حد<sup>۹</sup> آن نبود که از گل زاد بستاند

جواب نامه<sup>۱۰</sup> فتحش چو خواند قاصد از دوران

کلید چند گنج و کشور آباد بستاند



چنان يك‌روى ويك‌دل ساز با هم مردم عهدش  
 كه كسر را فكر آن نبود كه از كس داد بستاند  
 و گر باشد خلافى درمیان آن اعتدالش ده  
 كه تاب از آتش و دل سختى از فولاد بستاند  
 الهى تا جهان باشد خداوند جهان بادا  
 دليلش عقل پيروه مدمش<sup>۱</sup> بخت جوان بادا

### ترجیع بند

ای ز غیب‌الغیوب کرده نزول	بسرآپرده نفوس و عقول
قدسیان را بطاعت تو مدار	عرشیان را بحضرت تو وصول
چارطبع از کمال حکمت تو	اثر و فعل کرده‌اند قبول
بحر و کانرا ز جامعیت تو	نقدهای خزینه <sup>۲</sup> شد محصول
سبزه‌ها را از اقتضای قضا	داده‌یی گه نمو و گاه ذبول
کرده‌یی زین میان امین انسان	هم‌خودش خوانده‌یی ظلوم و جهول
تا بحدیست وحدت با خلق	که نمیگنجد اتحاد و حلول
حیرتی داشتم درین معنی	تا رسید این بشارتم ز رسول
که ز روی معیت و نسبت	عرض و جوهر و فروع و اصول

۱۰۹۰

هرچه در کار گاه امکانست

پرده‌دار جمال جانانست

چینی در نگارخانه چین	مجلسی ساخت همچو خلدبرین
قد رعنا و صورت زیبا	سرو آزاد و لاله و سرین
عارض دلفریب و حلقه زلف	گل سیراب و سنبل پرچین
غنچه‌های دمیده خندان	لاله‌های شکفته رنگین

- شکل لیلی و هیأت مجنون  
آب بیرنگ را بصورت رنگ  
مابه الامتیاز این همه شکل  
آنچه باقی بود چه خواهد بود  
این مثل را نمودم ای عارف
- نقش فرهاد و صورت شیرین  
داده در دیده خرد تزیین  
چون شود طرح لاعلی التعین  
باز کن دیده را و نیک بین  
تا شود پاک و روشنت که یقین

هرچه در کار گاه امکانست

پرده دار جمال جانانست

- بلبلی ناله یی عجب میکرد  
شام زلف بنفشه را میدید  
بنوا آب را گره میزد  
ناله میکرد از کرشمه گل  
جلوه شاخ ارغوان میدید  
شب نمیرست از فغان تا روز  
غنچه میدید و تنگدل میشد  
باز میجست نسبت هریک  
تا نگویی که بلبل مشتاق
- در چمن بود و گل طلب میکرد  
صبح بر روی گل طرب میکرد  
بنفس باد را ادب میکرد  
گل تبسم بزیر لب میکرد  
وز دل خونچکان شغب میکرد  
روز فزاید تا شب میکرد  
بوی گل میشنید و تب میکرد  
همه را پرسش از حسب میکرد  
طلب یار بی سبب میکرد

هرچه در کار گاه امکانست

پرده دار جمال جانانست

- آفتاب من از دریچه نور  
که شود آتش و سخن گوید  
که برون آرد از دل آتش  
پرتو آفتاب طلعت اوست  
در طربخانه های هشت بهشت
- میکند در<sup>۲</sup> هزار پرده ظهور  
بر فراز درخت ایمن و طور<sup>۳</sup>  
گل سیراب و نرگس مخمور  
داغ جانسوز عاشق مهجور  
قصر یاقوت و حشمت فغفور

قدح انگین و ساغر شیر  
سرِ ما و کمند فتنه عشق  
مست و مخمور و خفته و بیدار

جام فیروزه و شراب طهور  
دست زهاد و عقد طرّه حور  
عشق و معشوق و ناظر و منظور

هر چه در کار گاه امکانست

پرده دار جمال جانانست

مبتلایی ز عشق داغی داشت  
نوبهاران دلش ز خلق گرفت  
از ریاحین و لاله در صحرا  
یکدمش غنچه‌یی حدیثی گفت  
چون نبودش نوای مرغ چمن  
بسته بر عود دل بریشم آه  
یافت در جمله رنگ و بوی حبیب  
داشت جمعیتی چنان با خود  
یار می‌جست از زمین و زمان<sup>۱</sup>

آتشی در دل از چراغی داشت  
که چو مجنون هوای راغی داشت  
هر طرف نوشکفته باغی داشت  
یکدمش لاله‌یی ایای داشت  
نالۀ کبک و بانگ زاعی داشت  
میسرود و بخویش لاغی داشت  
و چه روشن دل و دماغی داشت  
که ز خلق جهان فراغی داشت  
وزلب هر کسی سراغی داشت

هر چه در کار گاه امکانست

پرده دار جمال جانانست

خیز ای مطرب غزل پرداز  
هر لطافت که روی بنماید  
آمد آن شاخ گل کرشمه کنان  
گره از غنچه دلم بگشود  
کای هواخواه حسن ده‌روزه  
زیر هر پوست مغز نغزی هست  
نافه را مشک جوی و گلر ابوی

یاده در جام ریز و عود بساز  
در حضورش چراغ دل بگداز  
بر سرم با هزار عشوه و ناز  
مهر برداشت از سفینه راز  
وی طلبگار رنگ و بوی مجاز  
مغز میگیر و پوست می انداز  
باغ را حسن و مرغ را آواز

۱۱۳۰

۱۱۴۰



گشته هر دل بدلیبری مایل  
چشم یعقوب و جلوۀ یوسف

کرده هر مرغ بر گلی پرواز  
دل محمود و عقد زلف ایاز

هر چه در کارگاه امکانست

پرده دار جمال جانانست

می صاف و معاشران ظریف  
هر درخت گلی بوصف گلی  
همه را داده دوست جام مراد  
طاق ابروی ساقیان ملیح  
کرده آهنگ پرده عشاق  
درسماع از نوای منطق طیر  
بزمگاهی بدان صفت که خرد  
مطرب از تار ارغنون طرب  
این نوا میزنند کز ره عشق

چمن دلکش و هوای لطیف  
کرده رنگین رساله یی تصنیف  
که نکرد دست قطره یی تخفیف  
شادی روی شاهدان حریف  
نی لاغر میان و چنگ نحیف  
هدهد تاجدار و مور ضعیف  
میشود مست و بیهود از تعریف  
بلبل از پرده ثقیل و خفیف  
پری و آدمی وضع و شریف

۱۱۵۰

هر چه در کارگاه امکانست

پرده دار جمال جانانست

داشتم لعل پاره یی من مست  
سودم آن پاره ها بزیر قدم  
نور خورشید از دریچه صبح  
دیدم آن ذره های نورانی  
یار خورشید و لعل باردلیست  
تا شود ذره و بمهر رسد  
کی بود کی که بشکنند خمار  
که درین صیدگاه شیرشکار  
کبک کهسار و مرغ دریا بار

از کفم ناگهان فتاد و شکست  
توتیا ساختم بقوت دست  
چون بدین خاک تیره در پیوست  
جملگی گشته آفتاب پرست  
که درو غیر مهر نقش نبست  
زیر سنگ غمش بیاید خست  
جرعه نوشان بامداد است  
زاهوی دام تا بماه شست  
میزنند این نوا بلند نه پست

۱۱۶۰

هرچه در کارگاه امکانست

پرده‌دار جمال جانانست

باغبان از درخت چند ورق  
 کوره چون کارخویش کرد تمام  
 آنچه باقی بماند از آنهمه گل  
 عقل درشیشه ماند ازین حیرت  
 رنگ زرد و بنفش و سیمایی  
 همه درنیل عشق یکرنگست  
 ازمن و از تو نام عاریتست  
 گل چورو از نقاب غنچه نمود  
 از ره علم عین و صدق یقین  
 چید و در کوره کرد بهر عرق  
 شد لبالب پیاله‌یی ز مرق  
 پاره‌یی خاک بود بی رونق  
 تا کجارت آن گل چو شفق  
 سبز و گلگون و مشک‌وارق  
 هیچیک را نشد جدا ز ورق  
 اوست باقی بذات خود صدق  
 پرده چون باز شد ز روی طبق  
 گشت چون روزروشنم الحق

۱۱۷۰

هرچه در کارگاه امکانست

پرده‌دار جمال جانانست

من و ساقی و یکدو یار ندیم  
 ناگاه از بوستان نسیمی خاست  
 کیست آگاه تا بگوید راست  
 آنکه از بوی گل شود بیخود  
 جان نسیمست و معنی او یار  
 چکنم حیرتی عجب دارم  
 کو نسیمی ز بوستان وصال  
 ای فغانی بدانکه کشف رموز  
 هر کرا جوهریست در فطرت  
 که زر و لعل و لؤلؤی شهوار  
 بر در گلشنی شدیم مقیم  
 همراهش نکست بهشت نعیم  
 که چه باشد نسیم و چیست شمیم  
 چه کند امتیاز بوی نسیم  
 زنده دل زان نسیم جسم رمیم  
 دلی از درد و غصه گشته دونیم  
 تا کنم جان و دل باو تسلیم  
 نشود از تعلّم و تعلیم  
 باز یابد ز فکر و طبع سلیم  
 گوهر شب چراغ و در یتیم

۱۱۸۰

هرچه در کارگاه امکانست

پرده‌دار جمال جانانست

فزییات، قطعات، رباعیات



## غزلیات

ای سر نامه نام تو عقل گـره گشای را  
 ذکر تو مطلع غزل طبع<sup>۱</sup> سخن سرای را  
 آینه وار یافته یکنظر از جمال تو  
 دل که فروغ میدهد جام جهان نمای را  
 نسخهٔ سحر سامری کاغذ توتیا شود  
 گربکر شمه سردهی نر گس سرمه سای را  
 در طلب تو دیده ام کاسهٔ آب جغد شد  
 منکه زمغز استخوان طعمه دهم همای را  
 تیغ زبان عارفان گرد گرفت و همچنان  
 عشق تو جلوه میدهد<sup>۲</sup> خنجر سرزدای را  
 غایت دستگیری است آنکه<sup>۳</sup> چوطایر حرم  
 بر سر کعبه ره دهی رند برهنه پای را  
 من ز کجا و حالت صوت و سماع صوفیان<sup>۴</sup>  
 گوش نهاده ام همین زمـزمهٔ درای را  
 کیست فغانی حزین مست سیاه نامه یی  
 تا بزبان عارفان وصف<sup>۵</sup> کند خدای را

۱۱۹۰

(۲)

ای ار لب تو خطبه کلام قدیم را	باعث، رسوم شرع تو امید و بیم را
اول عظیم داشته شأن ترا خدای	وانگاه بر فراشته عرش عظیم را
چرخ اثر تاشرف از گوهرت نیافت	درهم نریخت اینهمه <sup>۶</sup> در یتیم را

۱- سق، عشق ۲- سق، جلوه گر شده ۳- سق، اینکه ۴- سق، رهروان

۵- سق، حمد

بر شاهراه عقل نهادی چراغ شرع  
 قول تو هر کجا که دلیل آورد فقیه  
 دارد چنان دمی که<sup>۱</sup> بمعجز فروبرد  
 روی تو در سلامت خلقت<sup>۲</sup> و بن سخن  
 آن دم که فخر داشت بدان سالها مسیح  
 تا خلق پی برند ره مستقیم را  
 دیگر مجال بحث نماند حکیم را  
 شمشیر خطبه<sup>۳</sup> تو عصای کلیم را  
 روشن بود چون آینه طبع سلیم را ۱۲۰۰  
 در گلش تو گشت<sup>۴</sup> کرامت نسیم را

بر حرف زلف و خال، فغانی قلم کشید  
 وز دفتر تو خواند الف لام میم را

(۳)

در دل نشانم هر نفس<sup>۴</sup> خار تو ، در گلزارها  
 شاید که روزی بر دمد شاخ گلی زین خارها  
 شد خشت کویت لاله گون گلها دمید از خاک و خون  
 سرها زده اهل جنون هر گوشه بر دیوارها  
 افکنده چنگ از ضعف تن شوری عجب در انجمن  
 گویا شرار آه من پیچیده شد بر تارها<sup>۵</sup>  
 ای از تو خوبان تنگدل ، گلها ز رویت متفعل  
 بیرون ز نقش آب و گل حسن ترا بازارها  
 کار بتان عشوه گر بازی نماید سربسر  
 آنجا که بر اهل نظر حسنت نماید کارها  
 زانروی چون برگ سمن گلهای نو در انجمن  
 آب لطافت در سخن با آتش رخسارها  
 چون از بیاض سیمگون نقش خط آید برون  
 سازند تعویذ جنون صورتگران طومارها  
 از لعلت ای کان نمک عیسی دمانرا يك بيك  
 پیوسته تسبیح ملك در حلقه زنارها ۱۲۱۰

۱- دارد دمی چنانکه ۲- سق ، نفست ۳- مل، کرده ۴- سق، هر زمان  
 ۵- باتارها

شمعی تو در هر محفلی ناری<sup>۱</sup> تو در هر منزلی  
 یکبار سوزد هر دلی ، مسکین فغانی بارها  
 سوزد فغانی هر نفس از شعله داغ هوس  
 نالان چو بلبل در قفس دارد ز گل آزارها<sup>۲</sup>

(۴)

بترانه ندیمان نتوان ربود ما را  
 چو بود غم تو در دل ز طرب چه سود ما را  
 بنما رخ و هماندان<sup>۳</sup> که نماند کس بعالم  
 چه کسیم ما که<sup>۴</sup> باشد عدم و وجود ما را  
 بنوید آب حیوان دل مرده باز ماند  
 توز عمر و حسن برخور که هوس غنود ما را  
 مشکن عیار عاشق بقیاس فهم دشمن  
 بدو نیک ما چه داند که نیازمود ما را  
 بنظاره تو دود از دل عاشقان برآمد<sup>۵</sup>  
 چو سپند سوختا کنون<sup>۶</sup> چه غم از حسود ما را  
 سرفتنه داشت امشب خود ما رقیب و رنی  
 بشراب و ساقی کس طمع نبور ما را  
 چو نوای نی فغانی دم جان گداز دارد<sup>۷</sup>  
 که در آتش محبت فگند چو عود ما را

(۵)

تازگی که شد زمی آن رخ همچو لاله را<sup>۸</sup>  
 تازه کند بیک نفس<sup>۹</sup> داغ هزار ساله را  
 کشته دیر ساله را زنده کند بجرعه یی  
 چاشنی که میدهد می ز لب پیا له را  
 پیش تو سرو و لاله را جلو ناز کی رسد  
 خیز و بعشوه حلقه کن بر گل تر کلاله را

۱۲۲۰

۱- سق، باری ۲- سوزان و گریان هر نفس دارد بدل آزارها ۳- سق، بنمای  
 برو همانا ۴- چه ۵- آید ۶- امشب ۷- باید ۸- هر که بجام بنگرد آن رخ همچو  
 لاله را ۹- زنده کند بیک نفس



هر قدمی که مینهی روز شکار بر زمین  
 سرمه ناز میکشد<sup>۱</sup> گرد دهن غزاله را  
 تا ز خط بنفشه گون فتنه<sup>۲</sup> انجمن شدی  
 ماه دوهفته گرد رخ دایره بست<sup>۳</sup> هاله را  
 بسکه چو ابر در چمن شب همه شب گریستم  
 بر گل و سبزه صبحدم جلوه گریست<sup>۴</sup> ژاله را  
 خون هزار بی زبان در دل و دیده شد گره  
 غنچه بدین شکفتگی گو مگشا رساله را  
 مرغ چمن بشوید<sup>۵</sup> دل کرده بخون خود سجل  
 گل بکرشمه<sup>۶</sup> نهان شسته عیان قباله را  
 بر شکنی چو بنگری سوز<sup>۴</sup> فغانی حزین  
 آه گر امتحان کند در<sup>۵</sup> پیت آه و ناله را

(۶)

ای ترا بر سرو و گل در جلوه پنهان رازها  
 سرو را در سایه<sup>۵</sup> قد تو در سر نازها  
 بسکه میخوانند دایها را بکویت هر نفس  
 ۱۲۳۰ بلبلا نرا در گلستانها گرفت آوازه  
 تا چرا دم زد ز رعنائی بدور حسن تو  
 گل بناخن میکند از روی چون زر<sup>۶</sup> گازه  
 جانم از تن میپرد هر دم ز شوق روی تو  
 بر سر آتش بود پروانه را پروازها  
 گلشن کوی ترا از لطف و احسان باره بیست  
 بر گرفتاران دل هر گوشه سنگ اندازها  
 در تماشای مه رویت فغانی را چو شمع  
 بر زبان آتشین شبها گره شد رازها

۱- میدهد ۲- بسته ۳- سق، بعشق دل بسته ۴- سوی ۵- سق، از

۶- کل ۷- سق، احسانست بار

ای ز ابروی تو هر سو فتنه در محرابها  
 فتنه را از چشم جادوی تو در سر خوابها  
 عارضت آبت و لب آب دگر از تاب می  
 من چنین لب تشنه، و چون بگذرم زین آبها  
 نگسلم زان جعد مشکین گرچه در چنگ بلا  
 دارم از دست غمت در رشته جان تارها  
 مطربان بزم عشقت را ز سوز عاشقان  
 گشته آتش باز<sup>۱</sup> بر رگهای جان مضرا بیا  
 در حریم دل برای سجده ابروی تو  
 بسته ام هر گوشه از خون جگر محرابها  
 پیش آن لبهای میگون دیده را از اشک سرخ  
 سربسر برخار مژگان بسته شد عنابها  
 در نمیگیرد فسونم با لب از هیچ باب  
 در وفا هر چند میگویم سخن از بابها  
 ای مه خرگه نشین شبها فغانی در خیال<sup>۲</sup>  
 صحبتی بس گرم دارد باتو در مهتابها

۱۲۴۰

از عمر بسی نماند مارا	بیش از نفسی نماند مارا
هر سودوزیان که بود دیدیم	دیگر هوسی نماند مارا
ماییم و دل رمیده از خود	پروای کسی نماند مارا
گوروی زمین بگیرد <sup>۳</sup> آتش	اکنون که خسی نماند مارا
بهر چه درین دیار باشیم	چون ملتسمی نماند مارا
رفتیم چنانکه بردل کس	گردد فرسی نماند مارا

بس آه زدیم چون فغانی

فریاد رسی نماند مارا

۱۲۵۰

زهی حیات ابد از لبّت حواله ما  
 دمی وصال تو عمر هزار ساله ما  
 ز آب دیده برد سیل خانه مردم  
 رسول اشک چو پیش آورد رساله ما  
 چو با تو زاری احباب در نمیگیرد  
 چه سود از آنکه جهان گیرد آه و ناله ما  
 دمی که بر سر خوان وصال مهمانیم  
 فلک ز رشک بتلخی دهد نواله ما  
 دوی چهره زرد از طبیب پرسیدم  
 بعشوه گفت که یک جرعه از پیاله ما  
 چو گفته ش چه گلست اینک هیچ خارش نیست  
 شکفته گشت که رخسار همچو لاله ما  
 دریغ و درد فغانی که از نعیم وصال  
 نواله جگر خسته شد حواله ما

(۱۰)

شکسته شد دل و شادست جان خسته ما  
 که یار نیست جدا از دل شکسته ما  
 چو روز حشر بر آریم سر ز خواب اجل  
 بروی دوست شود باز چشم بسته ما  
 نشست آتش دل چهره بر فروز ای شمع  
 بود که شعله کشد آتش نشسته ما  
 رمید خواب خوش از چشم ما کجاست خیال  
 که آرمیده شود چشم خواب بسته ما  
 گذشت که و کبه صبح وصل و منتظریم  
 که باز جلوه کند طالع خجسته ما

۱۲۶۰



هزار دستۀ گل بسته شد بخون جگر  
 نظر نکرد بگلہای دستہ دستہ ما  
 ز خاک و خون فغانی هزار لاله دمید  
 همین بود ز رخت باغ تازه رستہ ما  
 (۱۱)

دلگیرم از بزم طرب غمخانہیی باید مرا  
 من عاشق دیوانہام ویرانہیی باید مرا  
 از دولت عشق و جنون آزادم از قید خرد  
 اکنون برای ہمدمی دیوانہیی باید مرا  
 خواہم کہ افروز شبی شمع طرب در کنج غم  
 لیکن ز دیوان قضا پروانہیی باید مرا  
 شاید گزینم حالتی در خواب شیرین اجل  
 از نرگس عاشق کشی افسانہیی باید مرا  
 بی صحبت شیرین لبی تلخست بر من زندگی  
 از جان بتنگ آمد دلم جانانہیی باید مرا  
 بی آن چراغ و چشم دل شبہا مقیم گلخنم  
 شمع می ندارم کز طرب کاشانہیی باید مرا  
 همچون فغانی آمدم از کعبہ در دیرمغان  
 پیمان شکستم ساقیا پیمانہیی باید مرا

۱۲۷۰

(۱۲)

کار دل از پهلوی دلداری بگشاید مرا	یار باید تا گرہ از کار بگشاید مرا
گر مرا بر دار بندد یار بہر امتحان	کیست کان ساعت بتیغ از دار بگشاید مرا
بستہ زنجیر زلفت شد دل افگار من	زلف بگشا تا دل افگار بگشاید مرا
از سخن گویند میخیزد سخن بگشای لب	تا زبان بستہ در گفتار بگشاید مرا
بسکہ دلتنگم اگر گویم غم دل با کسی	گریہ سیل از دیدہ خونبار بگشاید مرا

بند بدم شد فغانی بسته زنجیر عشق  
خوشدلم زین بندها گریار بگشاید مرا

(۱۳)

بهر گلشن که بینم مبتلایی رو نهم آنجا  
ز داغش آتشی اف-روزم و پهلوی نهم آنجا  
چو بینم دردمندی بر سر ره بیخود افتاده<sup>۱</sup>  
بخاک افتم سر او بر سر زانو نهم آنجا  
روم تا شهر بابل از جفای این سیه چشمان  
غم دل در میان با مردم جادو نهم آنجا  
بهر منزل که بینم صحبت گرم تو بایاران<sup>۲</sup>  
هزاران داغ حسرت بر دل بدخو نهم آنجا  
چو بوی آشنایی از سگ کسویت نمی یابم  
بصحرا افتم و سر در پی آهو نهم آنجا  
چو در گلشن برم مست و خرامانت بگلچیدن  
چه منتها که بر سرو و گل خود رونهم آنجا  
نشینم چون فغانی روز جولان بر سر راحت  
که هر جاپای بردارد سمندت رونهم آنجا

(۱۴)

که تنگ دوخت عفی الله قبای تنگ ترا  
که داد زیب دگر سرو لاله رنگ ترا  
مصواری که جمال تو دید حیران ماند  
چو در خیال درآورد زیب و رنگ ترا  
ز سنگ لیلی اگر کاسه یی شکست چه شد  
جفا کشان همه بر سر زنند سنگ ترا

هزار بار دمی از برای مد نظر

بلوح سینه کشم صورت خدنگ ترا

لطیفه بیست<sup>۱</sup> نهان در تکلمت که زناز

بکس نمیکند اظهار صلح و جنگ ترا

سخن یکیست برو باغبان و عشوه<sup>۲</sup> مده

که دل قبول ندارد گل دورنگ ترا

دلم که همنفسی کرد باتو ای مطرب

۱۲۹۰

نوا ی ناله فزون ساخت تار چنگ ترا

نهفت ناله فغانی درون پرده دل

چو گل بغنچه نگهداشت نام و رنگ ترا

(۱۵)

گلها شکفت در چمن کوی او مرا

سرو سہی ترا، قد دلجوی او مرا

دیوانگی ز سلسله موی او مرا

میل نظاره خم ابروی او مرا

سر گشته کرده نرگس جادوی او مرا

شد باز دیده بر رخ نیکوی او مرا

ای باغبان برو که خدا داد در ازل

شادم که هر دم از دم دیگر فزون ترست

رخصت نمیدهد بتماشای ماه نو

منهم یکی ز گوشه نشینانم ای رفیق<sup>۳</sup>

از منت صبا چو فغانی درین چمن

آزاد ساخت نکبت گیسوی او مرا

(۱۶)

کز ان بیاد فنا رفت غنچه دل ما

فلک نشاند بیکدم چراغ محفل ما

چو گل نکرد نهالی که بود حاصل ما

که در میانه عیان نیست دست قائل ما

فغان که تا بقیامت بماند مشکل ما

درین چمن چه گلی باز شد بمنزل ما

ندیده روشنی دیده امید هنوز

دگر برای چه نخل امید بنشانیم

بحون زلال در خان پنجه که بر تابیم؟

قیامتست ملاقات یار غایب خویش

۱۳۰۰



چنان مہی کہ مقابل بچشم روشن بود  
 بین کہ چون فلکش بردازمقابل ما  
 بلند ساز فغانی سرود نوحہ کہ رفت  
 ترانہ طرب و بیغمی ز منزل ما

(۱۷)

منوّر ساختی ای شمع خوبان محفل ما را  
 فروغ مطلع خورشید دادی منزل ما را  
 چراغ دیدہ دل شد زیمن مقدمت<sup>۱</sup> روشن  
 اثر بین طالع مسعود و بخت مقبل ما را  
 بآب دیدہ خواہم متصل ای سایہ رحمت  
 کہ سروسر کشت مایل شود آب و گل ما را  
 خلاص از قید ہستی مینمود احباب را مشکل  
 گشاد از حلقہ زلف تو آید مشکل ما را  
 دل پردرد دارم ای طیب عاشقان امشب  
 قدم چون رنجہ کردی گوش کن درد دل ما را  
 خوش آن ساعت کہ عشق خانہ سوزوادی حیرت

۱۳۱۰ بعزم کعبہ مقصود بندد محمل ما را  
 فغانی چون گرہ کردند خوبان سنبل مشکین  
 بدام آرزو بستند مرغ بسمل ما را

(۱۸)

نگار خانہ چین ساز خانہ زین را	برون خرام و قدم نہ رکاب زرین را
نثار جوہر جانست ساق سیمین را	ز پایبوس تو دست از وجود خود شستم
کہ طوق گردن من ساز دست رنگین را	چو طوطیم ہوس شکرست، باتو کہ گفت
کہ تلخ کردہ برای تو خواب شیرین را	رہین دیدہ شب زندہ دار خویشتم
بتیر آہ فرود آوردند پروین را	بر آستان تو ہستند ناظران کہ ز چرخ

صبا چگونه کند پرده‌داری حرمی  
که راز دار ندانند شمع بالین را  
هنر فضیلت شخصست و چابکی، آری  
بتاج و بهله زرین چه فخر شاهین را  
سفید ساختم از گریه چشم و در طلبم  
که در کنار کشم آن نهال نسرین را

فغان که آرزوی پایبوس شاه‌وشی

۱۳۲۰

ز دست برد فغانی بیدل و دین را

(۱۹)

وای که تلخ شد دوا، بردل پرگزند ما  
مرگ بود نه زندگی، داروی سودمند ما  
از دولبت نصیب ما، ناز و عتاب میشود  
وہ که شراب تلخ شد، از تو گلاب وقتد ما  
عاقبت مراد ما چون همه نامراد است  
چیست بیکدو جام می اینهمه زهر خند ما  
عشرت یکزمان ما محنت جاودانه شد  
بین که چه کار میکند طالع ارجمند ما  
بر سردار شعله زد آتش دل، همین بود  
پیش بلند همتان مرتبه بلند ما  
غمزه ساقی ارچنین کار کند در استخوان<sup>۱</sup>

عشق و جنون بر آورد دود ز بند بند ما

نیست فغانی آنکه دست از تو رها کند گر

باش که صید اینچنین کم جهد از کمند ما

(۲۰)

ز بسکه داشتی ای گل همیشه خوار مرا

نماند پیش کسان هیچ اعتبار مرا

بسی امید بدل داشتم چو روی تو دید

ز دست رفت و نیامد بهیچ کنار مرا

عجب اگر نروم از میان که مجنون دوش

۱۳۳۰ بخواب آمد و بگرفت در کنار مرا

هنوز سوزدم از داغ آرزوی تو دل

گهی که لاله دمد از سر مزار مرا

دوای خود ز که جویم که تاتو برگشتی

شدست دشمن جان آنکه بود یار مرا

نه من ز سنگ جفای تو دل شکسته شدم

که در فراق، چنین ساخت روزگار مرا

بشهر و کوی فغانی کسم نمیباید

که نیست بی مه خود هیچ جا قرار مرا

(۲۱)

عشقت مدام خون جگر میدهد مرا دردی نرفته درد دگر میدهد مرا

صدره بجستجوی تو کردم ز خود سفر غافل همان نشان بسفر میدهد مرا

داری جواب تلخ و من از غایت امید خوش میکنم دهان که شکر میدهد مرا

در دل نشانده وعده و صلت نهال صبر این نخل تازه تاجه ثمر میدهد مرا

با آفتاب همنقسم لیک آتشت آبی که از پیاله زر میدهد مرا

۱۳۴۰ پروا نمیکنی و بهر کس که دل دهم چون بیندم بداغ تو سر میدهد مرا

این آه سوزناک فغانی زمان زمان

از روزگار رفته خبر میدهد مرا

(۲۲)

نظر بغیر نباشد اسیر بند ترا بنار کس نکشد دل نیازمند ترا



شکر لبان همه دارند بر کلام تو گوش  
چه لطف داد خدا لعل نوشخند ترا  
مهی که از کف یوسف عنان<sup>۱</sup> حسن<sup>۲</sup> بود  
هزار بوسه دهد جلو<sup>۳</sup> سمند ترا  
نگاه بر کمر لعل و تاج زر نکنی  
چه احتیاج بود<sup>۴</sup> همت بلند ترا  
کنند دام رهم عاقلان<sup>۵</sup> کلاله<sup>۶</sup> حور  
زهی جنون که گذارم خم کمند ترا  
ترا رسد که لب از شیر شسته می نوشی  
کسی بهانه نیارد گرفت قند ترا  
پری باینه<sup>۷</sup> افسونگری نیارد تاب  
که روز بزم بر آتش نهد سپند ترا  
بوعده صبر نکردیم و تلخکام شدیم  
بکش بناز که نشنیده ایم پند ترا  
صبا ز مجلس گرم تو داستانی گفت  
که تن گداخت فغانی دردمند ترا

۱۳۵۰

(۲۳)

بهر سرچشمه کان آرام جان زد خرگهی آنجا  
بعشرت با می و معشوق بنشیند مهی آنجا  
نه دل آگه شود<sup>۱</sup> کز دیدنش چون میشود حال  
نه از غیرت توانم دید با این<sup>۲</sup> آگهی آنجا  
که میداند که چونم میکشد در خلوت آن بدخو  
چو هرگز از عزیزان نیست بامن مهرهی آنجا  
نیازی میکنم عرض و برون میآیم از بزمش  
نخواهم تا قیامت ساختن ماتمگهی<sup>۳</sup> آنجا  
در آن نظاره کز هر ذره آتش در جهان افتد  
ندارد عاشق بیچاره<sup>۴</sup> یارای رهی آنجا  
که میداند که چون آمد برون از گلشنش عاشق  
تمنای بلندی بود و دست کوتاهی آنجا  
دگر در سایه دیوار آن گل از چهره و آرد  
فغانی چون ندارد قیمت برگ کهی آنجا

۱- بزر ۲- بان همه ۳- سق، بود ۴- مل، برد بریار ۵- منزلگهی ۶- آشفته

عرضه مده بدور گل ساغر لاله گون مرا  
 کز می و گل نمیرسد فایده جز جنون مرا  
 بود بیوی گلرخی میل دلم سوی چمن<sup>۱</sup>  
 خاصه که خود نسیم گل آمده رهنمون مرا  
 اهل صلاح را بکف ساغر شهد و شیر به

۱۳۶۰

من که خراب و عاشقم باد حواله خون مرا  
 هر قسم زنی بسر سنگ ملامت دگر  
 از همه ای پری مگر یافته‌یی زبون مرا  
 شد چو فغانیم بدن سوخته پلاس غم<sup>۲</sup>  
 چرخ کبود گومده اطلس نیلگون مرا

(۲۵)

نه هوای باغ سازد نه کنار کشت مارا  
 تو بهر کجا که باشی بود آن بهشت مارا  
 ندهند ره بکویت چکنم چـ را نسوزم  
 همه گل برند و بر سر بزنند خشت مارا  
 بگل فسرده ما نرسید ابر رحمت  
 چه امید خیر باشد ز چنین سرشت مارا  
 چو تو کافری ندیدم ، بفراق رفت عمری  
 که نبود هیچ در دل هوس کنشت مارا  
 همه وقت بود مارا دل شاد و جان آگه  
 غم عاشقی در آمد که بخود نهشت مارا  
 فلک دور و چو بر ما رقم بدی زد آخر  
 بکتاب نیکنامان ز چه رو نوشت<sup>۳</sup> مارا

توبدی، مبر فغانی بکسی گمان تهمت  
که گواه حال باشد<sup>۱</sup> حرکات زشت مارا

(۲۶)

۱۳۷۰

چشم از دو جهان دوخت تماشای تو مارا  
کرد از همه بیزار تمنای تو مارا  
این دیده که مارا بتو سرگرم چنین ساخت  
هم سوخته بیند بته پای تو مارا  
رفتی و سراپای ترا سیر ندیدیم  
داغی بجگر ماند ز هر جای تو مارا  
تا چند بفردا فگنی کار دل ما  
جنت ندهد وعده فردای تو مارا  
مائیم و تو، دیگر سخن غیر چه گوئیم  
پروای کسی نیست ز سودای تو مارا  
هر دم چه خراشی دل احباب فغانی  
بس کن که سری نیست بغوغای تو مارا

(۲۷)

صبحست و جلوه داده مستان پیاله‌ها را  
روی از نشاط خندان، گلها و لاله‌ها را  
در هر کنار جویی افتاده‌های و هوایی  
مرغان بلند کرده آهنگ ناله‌ها را  
هر می که خورده یاری ازدست گلعداری  
گلها نثار کرده از شوق ژاله‌ها را  
در حلقهٔ محبان از بهر بستن دل  
مستانه باز کرده خوبان کلاله‌ها را



در خون عندلیبان خوبان چو غنچه گل

۱۳۸۰ نو کرده اند هر یک رنگین قباله ها را  
بلبل چرا نگوید این نکته های رنگین

در حسن چون گشاده گلبن رساله ها را  
خوش وقت باده نوشان کز غایت کرامت

نوشند آب و بخشند زرین پیاله ها را  
در شاهراه معنی از هر غزل فغانی  
دامی دراز کرده مشکین غزاله ها را

(۲۸)

آنم که سر نمیکشم از خنجر بلا  
عشقم ادیب و تخته تعلیم لوح صبر  
هر گز زیم<sup>۲</sup> سایه سنگ پریوشان  
درمانده است مهره عظم بنرد عشق  
استاده ام بکشتن و آویختن چو شمع  
چندین چراغ شعله کشید از شراره ام  
دایم بچنگ و عربده ترخان مجلسم  
القصه روزگار بصد رنگم آزمود

دارم زعشق روی<sup>۱</sup> تو سر در سر بلا  
تن نسخه ملامت و دل دفتر بلا  
خالی نشد خرابه ام از زیور بلا  
از کعبتین چشم تو در ششدر بلا  
از هیچ رو<sup>۳</sup> نمیگذرم از در بلا  
آری بتن شدم<sup>۴</sup> علم لشکر بلا  
یعنی مدام سرخوشم از ساغر بلا  
در بـوته محبت و در مجمر بلا

۱۳۹۰

سنگ حصار عشق فغانی دل منست<sup>۵</sup>

دیـوانه ام برآمده در کشور بلا

(۲۹)

در طاعت و عشرت بقرارست دل ما  
ما آیند حسن تو آشفته نخواهیم  
روزی هدف تیر بلایی شود این دل  
هر پاره این قلب سیه جوهر فردیست

هر جا که رود همره یارست دل ما  
برخیزد اگر زانکه غبارست دل ما  
ویرانه مگردان که حصارست دل ما  
بگذار و مسوزان که بکارست دل ما

۱- به عشق روی- بکوی عشق تو ۲- بیم ۳- پا ۴- این لعل پاره شد ۵- کل منست

درجستن این طعمه همایان نگرانند  
 بر حرف دل ما منه<sup>۱</sup> انگشت ملامت  
 دارد نظر همت<sup>۲</sup> بسیار عزیزان  
 باد از شرف لذت<sup>۳</sup> دیدار تو محروم ۱۴۰۰

بر بند که تعویذ شکارست دل ما  
 ای مدعی اندیش که خارست دل ما  
 هر چند که دردست تو خوارست دل ما  
 گر در غم آغوش و کنارست دل ما

از غلغلۀ سینه پر جوش فغانی  
 آسوده ز گلبانگ هزارست دل ما

(۳۰)

که بر فروخت بمی چهره آفتاب مرا  
 شبی که مست بکاشانهام فرود آید  
 نمیشود مژدهام گرم ازان سبب که بناز  
 شهری<sup>۴</sup> که میکند از سایه همای گریز  
 برون خرام بپیراهن کتان امشب  
 سرم برید وزد آتش چنانکه محوشدم  
 زمن گذشت وز دشمن پیاله خواست درینغ

که ساخت تیز بر آتش دل کباب مرا  
 فرشته رشك برد مجلس شراب مرا  
 گشاد نر گس مخمور و بست خواب مرا  
 چه<sup>۵</sup> التفات کند منزل خراب مرا  
 که آنچنان اثری نیست ماهتاب مرا  
 نخواست سگ که خورد نیز خون ناب مرا  
 که تشنه بود و نخورد از غرور آب مرا

شکسته دل چو فغانی تلخکام شدم  
 که پشت دست زدی شکرو<sup>۶</sup> گلاب مرا

(۳۱)

بسوی من نظر مهر نیست ماه مرا ۱۴۱۰  
 هزار پاره الماس از گلم سر زد  
 که برفشاند قبا بر من جراحت ناک  
 فرشته وار ز پیش جنازهام بگذر  
 سحر گاه از جگر خسته خاست طوفانی  
 لب تو نام من از لوح زندگانی برد

هنوز آن غرورست کج کلاه مرا  
 اثر هنوز نه پیدا است برق آه مرا  
 که گرد نافه چین ریخت تکیه گاه مرا  
 بآب خضر بشو نامه سیاه مرا  
 که راه خانه غلط گشت خضر راه مرا  
 بهر بهانه قلم زد خط گناه مرا

چه ذره‌یی تو فغانی که لاف مهرزنی<sup>۱</sup>  
 برو که پایه بلند آمده‌ست ماه مرا<sup>۲</sup>

(۳۲)

ساقیا بیدار گردان چشم<sup>۳</sup> خواب آلوده را  
 باده نوش و نقل کن دل‌های خون‌پالوده را  
 لاله از حد میبرد مستی و گل‌تر دامنی  
 خیز و در جام شراب انداز مشک سوده را  
 گر گناهی نیست درمستی ثوابی نیز نیست<sup>۴</sup>  
 اجر چندانی نباشد<sup>۵</sup> کار نافرموده را  
 کشتی می میبرد از ورطه<sup>۶</sup> عظم<sup>۷</sup> برون  
 ورنه آسان چون روم<sup>۸</sup> این راه ناپیموده را  
 آنچه در گنج دو عالم نیست در میخانه هست  
 تا بخواری تنگری این که گل<sup>۹</sup> فرسوده را  
 ای صبا بگند ب خاک شور بختان فراق  
 این نمک بردل میفشان<sup>۱۰</sup> مردم آسوده را  
 نامه درد فغانی قابل<sup>۱۱</sup> تحریر نیست  
 بهر این بیت العمل ضایع مگردان دوده را

(۳۳)

آنکه بتیزی زبان نرم کند ادیب را  
 نیست گناه اگر<sup>۱</sup> کشد عاشق بی نصیب را  
 ناله مرغ بوستان گریه کی آرد<sup>۲</sup> اینقدر  
 منکه بهانه ساختم نغمه<sup>۳</sup> عندلیب را

۱- زدی ۲- است پادشاه مرا ۳- بخت ۴- گر ثوابی نیست درمستی گناهی  
 نیز نیست ۵- نباید ۶- خویشم ۷- برم ۸- بازا این کل ۹- میفکن ۱۰- لایق  
 ۱۱- ندارد



آب حیات کی شود روزی نا کسی چومن  
 من بهلاک خود خوشم غصه مده رقیب را  
 عشق چوپنجه زد بجان تیغ رسد باستخوان  
 هست کشنده دردمن نیست گنه طیب را  
 کی دل یوسف حزین یار<sup>۱</sup> شود بمصریان  
 بلکه وفای دیگـران بند بود غریب را  
 بعد<sup>۲</sup> نماز چون بود وعده بطرف بوستان  
 دل چه تحمل آورد زمـزمه خطیب را  
 بزم وصال گرم شد خیز فغانی از میان  
 دانه دل سپند کن جلوه گه حبیب را

۱۴۳۰

(۳۴)

بد نمیآید هلاک دوستان خوب مرا  
 ذره‌یی میل محابا<sup>۳</sup> نیست محبوب مرا  
 شرم رویش خلق را منع از تماشا میکند  
 کس ندیدست و نبیند ماه محجوب مرا  
 ذره وارم دل ربود از دست مهر آفتاب  
 عاقبت جایی کشد سر رشته مجذوب مرا  
 دست بر تیغش زدم ازمن بجان رنجید و رفت  
 با وجود آنکه میدانست مطلوب مرا  
 استخوانم طعمه زاغ و روغن شد در فراق<sup>۴</sup>  
 آن مسیحا گو نظر کن<sup>۵</sup> صبر ایوب مرا  
 بیشتر شد از نسیم وصل آشوب دلم  
 بوی پیراهن بلا گردید یعقوب مرا

چون فغانی چند حرفی در ددل خواهم نوشت  
گرچه او<sup>۱</sup> پروا نخواهد کرد مکتوب مرا

(۳۵)

و بال گشت گل <sup>۲</sup> باده بر پلاس مرا	که هر که دید بدی گفت در لباس مرا
اساس قصر بهشتم چگونه راست شود	چو <sup>۳</sup> صرف میکده هامیشود اساس مرا
همینقدر که نمک بر جراحتم نزنند	بود ز مردم آسوده التماس مرا ۱۴۴۰
هوای همنقسم بود چون ستم دیدم	کنون ز سایه خود میشود هراس مرا
ز مزرع فلکم خوشه‌یی نشد حاصل	چرا بسینه نباشد ز غصه <sup>۴</sup> داس مرا
شراب خورده و مستم، کجاست هشیاری	که در پناه خود آرد ز شر <sup>۵</sup> ناس مرا

مکن بعقل فغانی قیاس چاره من

چو در دلست تمنای بیقیاس مرا

(۳۶)

گر بشمشیر جفا پاره کنی سینه ما

همچنان مهر تو ورزد دل بی کینه ما

رقم مهر و مه از سینه افلاک رود

نرود نقش خیال تو ز آئینه ما

قطره‌یی بودی و دایا همه جویای تو بود

شبچراغی شده‌یی باش بگنجینه ما

جای آنست که خون سرزند از چشم حسود

بسکه<sup>۶</sup> پر شد دلش از کینه دی‌رینه ما

یارب این نغمه که پرداخت که ابریشم عود<sup>۷</sup>

آتش انداخته در خرقة<sup>۸</sup> پشمینه ما

در صف طاعت اگر تیغ کشد غمزه تو

خون بجیحون رود<sup>۹</sup> از مسجد آدینه ما ۱۴۵۰

۱- کس ۲- چوکل ۳- که ۴- چرا ز غصه نباشد بسینه ۵- نسخه، ز ابریشم

۶- بجیحون رسد

بر نیاید نفس گرم فغانی امروز  
در خمارست مگر از می دوشینه ما

(۳۷)

نخواهد گشت خالی ساغر می شادکامان را  
چنین مگذار لب تشنه شکست افتاده خامان را  
زبانم لال بادا تا نگویم از که مینالم  
که باشم من که بدنامی رسانم نیکنامان را  
شدی خندان و بیرون آمدی ابرو ترش کرده  
عجایب چاشنیها میرسانی تلخکامان را  
عنان کج کرده مست از هر طرف پیش آمدم شوخی  
نمیدانم چه انگیزست باز این کج خرامان را  
جمالت هست روزافزون و فاهم بر کمال خود  
که هر چیزی بجای خود نکو باشد تمامان را  
اگر این چاشنی در کار دارد آن لب میگون  
سخن چون بگذرد در بزم آن شیرین کلامان را  
فغانی از کجا و حالت مستانه در بزم  
بآعی گرم دارد حالیا خیل غلامان را

(۳۸)

دارد زبون بتیغ زبان طعنه گو مرا  
یارب چه کینه داشت بمن دشمنی که او  
از بخت شور و تلخی عمرم خبر نداشت  
آید همان شکست ز سنگ ملامتم  
ضایع چنان شدم که گرافتم بگوشه یی  
بستان بخیر ای اجل از دست او مرا  
شد رهنمون بدیدن آن کینه جو مرا  
آن کز خدای خواست بعد آرزو مرا  
دوران اگر کند گل و سازد سبو مرا  
کس ننگرد بنیک و بد از هیچ سو مرا

۱۴۶۰



دیگر حریف رشک جگر سوز نیستم      منشین بغیر یا بکش ای تندخو مرا  
گفتم که بر فغانی بیدل مکن جفا  
گفتا عجب که باشد ازین گفتگو مرا

(۳۹)

هرگز نظر بکام نیالوده ایم ما      فارغ نشین حسود که آسوده ایم ما  
زخم دل شکسته بالماس بسته ایم      بر داغهای سینه نمک سوده ایم ما  
آب حیات در نظر و مهر بردهان      آئینه در برابر و نموده ایم ما  
یکرو و یکدلیم اگر نیک و گربدیم      قلب سیه بحیلہ نیندوده ایم ما  
کمتر ز هر کمیم و کم از کمتریم هم      برخود هزار بار نیف زوده ایم ما ۱۴۷۰  
خود را چنانکه هست بمردم نموده ایم      هر جا که بوده ایم چنین بوده ایم ما

دم در کشیده ایم فغانی ز نیک و بد

در هر فسانه باد نیمه موده ایم ما

(۴۰)

ای بر دلم ز وعده خام تو داغها      شبها در انتظار تو سوزم چراغها  
بس روی آتشین که بیادت بخاک ماند      چون برگهای لاله بر اطراف باغها  
عیش و مدام باد که مستان بزم تو      دارند از آب خضر لبالب ایامها  
یارب ز جیب دامن پیراغن که بود      این بوی خوش که ساخت معطر دماغها

از شوق آهوی تو فغانی بدیده رفت

چندانکه یافتند نشانش بر آغها

(۴۱)

چندم خراشی از سخن تلخ سینه را      آزار تا کی این دل چون آبگینه را  
انگیز خار خار دل ریش عاشقست      دادن بدست باد گل عنبرینه را  
صبحست و در پیاله میی همچو آفتاب      ساقی بیار باقی نقل شبینه را ۱۴۸۰  
در کش بحر گرفته قلم هر چه رفت رفت      ما لوح ساده ایم چه دانیم کینه را

مستانه آمدی بکنار محیط فیض  
پر کن فغانی از در مکنون سفینه را

(۴۲)

مدامت چهره گلگون از شراب لاله گون بادا  
ترا خوبی و مارا گرمی مهت فزون بادا  
ز جامت جرعه‌یی کز لعل نوشین چاشنی گیرد<sup>۱</sup>  
گرفتاران دل را شعله داغ درون بادا  
چو بگشایی لب از بهر سکون اضطراب من  
زالعلت هر تبسم سحر و هر گفتن فسون بادا  
فغان و ناله من کز دل محزون برون آید  
بگوشت خوشتر از صوت و صدای ارغنون بادا  
دلی کز حلقه زلف تو آزادی هوس دارد  
گرفتار بلا و بسته قید جنون بادا  
نمیگویم که دل از خار خار غیر خالی کن<sup>۲</sup>  
همین گویم که خارت از دل‌گیری برون بادا  
بعزم خانه چشم فغانی چون قدم مانی  
دل روشن چراغ راه و شوق ترهنمون بادا

(۴۳)

۱۴۹۰

بسوزای شمع خوبان عاشق دیوانه خود را  
مشرف کن بتشریف بقا پروانه خود را  
تو شمع بزم اغیاری و من در آتش غیرت  
ز برق آه روشن میکنم کاشانه خود را  
سرمن در خماریست از می لعل لب ای گل  
بهر خاری میفشان جرعه پیمانه خود را

مزن سنگ ملامت زاهدان بر ساغر رندان  
 اگر خواهی سلامت سُبْحَهُ صدانۀ خود را  
 چنان از بادۀ بزم وصال بیخبر گشتم  
 که از مستی ندانم باز راه خانۀ خود را  
 ز کَنج عافیت تا در میان مردم افتادم  
 فراوان یاد کردم گوشۀ ویرانۀ خود را  
 نیازست و محبت شیوۀ رندان میخواره  
 غنیمت دان فغانی شیوۀ رندانۀ خود را

(۴۴)

خدا را صاف کن باما دل بی کینۀ خود را  
 مدار از خاکساران در غبار آیینۀ خود را  
 دلم گنجینۀ رازست و بر لب مهر خاموشی  
 که پیش غیر نگشایم در گنجینۀ خود را  
 نخواهد غنچۀ بختم شکفت ایشاخ گل بیتو  
 اگر صد چاک سازم چون گریبان سینۀ خود را  
 امام شهر اگر کیفیت بزم تو دریابد  
 زمین تاك سازد مسجد آدینۀ خود را  
 بیکدم شادمانی از بلا آسوده نتوان شد  
 چو خواهم یاد کرد آخر غم دیرینۀ خود را  
 دلا امروز اگر خوش حالتی داری غنیمت دان  
 مبین ناکامی فردا و کام دینۀ خود را  
 اگر یابد فغانی یکسرمو بویی از مستی  
 بسوزد در حضورت خرقة پشمینۀ خود را

۱۵۰۰



آه کاشب دیده‌ام خوابی که میسوزد مرا  
 خورده‌ام جایی می نابی که میسوزد مرا  
 میتپد در خون دل بی صبر و یادم میدهد  
 هر دم از گلگشت مهتابی که میسوزد مرا  
 صحبت گرمی که دارد سر گرانم همچو شمع<sup>۱</sup>  
 دیده‌ام زان ترك آدابی که میسوزد مرا  
 آه از آن جادو که چون می‌آورد لب در فسون  
 نکته‌یی میگوید از بابی که میسوزد مرا  
 تشنه بودم بر لب آب و نخوردم جرعه‌یی  
 دارم اکنون در جگر تابی که میسوزد مرا  
 از کجا برخاستی امروز سرو من که باز  
 دارد آن روی چو گل آبی که میسوزد مرا  
 در نماز عاشقی شبها فغانی تا بروز  
 حالتی دارد به مجرای بی که میسوزد مرا

۱۵۱۰

(۴۶)

بردل فزود خال تو داغی دگر مرا  
 هر جام می که در نظرم میدهی بغیر  
 ایندم که بی رقیب روی گیر مت‌عنان  
 هر روز بهر دفع غم از خانه همدمی  
 اما بجز نوید وصال عجب که کس  
 افروخت از رخ تو چراغی دگر مرا<sup>۲</sup>  
 داغیست تازه بر سر داغی دگر مرا  
 زین خوبتر کجاست فراغی دگر مرا  
 بیرون برد بگلشن و باغی دگر مرا  
 از ره برد بلابه و لاغی دگر مرا  
 داغم از آن گلست فغانی درین چمن  
 کی دل کشد بلاله و راغی دگر مرا

خراش سینه شد ام-روز عیش دینه<sup>۱</sup> ما

چه سنگ بود که آمد بر آبگینه<sup>۲</sup> ما

ستاره تیره و طالع ضعیف و بخت زبون<sup>۳</sup>

بقرنها نتوان یافتن قرینه<sup>۴</sup> ما

شکست گرمی بازار گنبد مینا

چو آفتاب تو پیدا شد از مدینه<sup>۵</sup> ما

تو دور میروی از راه ورنه نزدیکست

۱۵۲۰

رهی بسوی تو باز از شکاف سینه<sup>۶</sup> ما

ز حال خویش نگردد چنانکه نقش نگین

در آب و آتش اگر افگنی سفینه<sup>۷</sup> ما

چه جای جام جم کنون که عشق شد ساقی

زال خضر بود جرعه<sup>۸</sup> کمیینه<sup>۹</sup> ما

تو دوست باش فغانی و بد مگردان دل

ببند خلق جهان ، گو کمر بکینه<sup>۱۰</sup> ما

(۴۸)

زهی سرسبزی از سرو بلندت تاج شاهی را

فروغ از لمعه<sup>۱۱</sup> مهر رخت شمع الهی را

ز شوق لاله روی تو دارم آتشی در دل

که تا روز جزا داغش نیندازد سیاهی را

خط سبزت بخون عاشقان محضر نوشت آخر

دل آشفته هم میداد اول این گواهی را

چه شده کز فغان و گریه هر گز نیست آرام  
 قراری هست آخر یک زمانی مرغ و ماهی را  
 سحر گه چون غم روز جدایی در دلم افتد  
 بآه سرد بنشانم چراغ صبحگاهی را  
 رخ زرد مرا اشک جگر گون تازه میدارد  
 سرشک ارغوانی گل بود رخسار گاهی را

چه عذر مقدمت خواهد فغانی چون شوی حاضر  
 که بندد حیرت حسنت زبان عذرخواهی را

۱۵۳۰

(۴۹)

آزاده تر از بلبل باغست دل ما	کبک قفس کنج فراغت دل ما
صد گونه شراب از قدح دیده کشیده	فارغ ز صراحی و ایامست دل ما
بی مرغ کباب و می چون چشم کبوتر	افروخته چون دیده زانست دل ما
آسوده ز آب خضر و ساغر جمشید	در روغن خود تازه دماغست دل ما
تا مغز قلم سوخته در تجربه عشق	بر سوختگان مرهم داغست دل ما
آتش صفتانیم که در خانقه و دیر	هر جا که نشینیم چراغست دل ما
بندد گره نافه زلخت جگر خویش	در یوزه کن لاله راغست دل ما
از قهقهه کبک و دم دلکش قمری	در ساخته بابانگ کلاغست دل ما

گردیده کباب از دم جانسوز ، فغانی  
 در میکرده بی لایبه و لاغست دل ما

(۵۰)

۱۵۴۰	مستانه برون تاخته بی توسن کین را	بتخانه چین ساخته بی خانه زین را
	گر صید کنان ناولکثر گان بگشایی	چشم تو گرفتار کند آهوی چین را
	روزی که نهم رخ بنشان کف پایت	از سر بنهم سلطنت روی زمین را



میل خم ابروی تو ای مردم دیده      سر گشته کند زاهد محراب نشین را  
 سازد مه رخسار تو آیینۀ مقصود      آندل که طلبکار بود نور یقین را  
 در چنگ غمت کم نکنم ناله که آخر      سر رشته بجایی کشد این صوت حزین را  
 قومی همه خورشید پرستند فغانی  
 آن ماه پریچهره خورشید جبین را

(۵۱)

روزی که تن زجان<sup>۱</sup> شود و جان زتن جدا

هریک جدا ز عشق تو سوزند و من جدا

من چون زیم که هر نفس<sup>۲</sup> آن لعل آتشین

میسوزدم بخنده جدا وز سخن<sup>۳</sup> جدا

گر جان زتن جدا شود و تن زجان چه غم

یارب مباد درد تو از جان و تن جدا

یک جلوه کرد شمع جمالت شب وصال

۱۵۵۰ افتاد پرتویش بهر انجم-ن جدا

دامیست جعد پر شکنت کز فریب و فن

دارد هزار سلسله در هر شکن جدا

گر خون ز داغ هجر تو گرید غریب<sup>۴</sup> نیست

آواره بی که بهر تو شد از وطن جدا

در بیستون ز صورت شیرین جدا شود

هر پاره بی که شد ز دل کوهکن جدا

در مصر جان ز گریه کنعانیان هنوز

یوسف جداست غرقه بخون پیرهن جدا

از گـرد خانه تو فغانی جدا نشد  
بلبل کجا شود ز حریم چمن جدا

(۵۲)

دلا تا کی هوای گشت باغ<sup>۱</sup> و می شود مارا  
کمند زلف ساقی دام ره تا کی شود مارا  
نه چندان راه دل زد جلوۀ ساقی سیمین تن<sup>۲</sup>  
که میل قول صوفی و سماع نی شود مارا  
مؤذن خواند و عاشق ز تقصیر عمل سوزد  
وبال عمر تا کی نعرۀ یاحی شود مارا  
لبت فال مرادی بهر ما هر گز نخواهد زد  
تمام عمر اگر در سحر و افسون طی شود مارا  
فلک هر روز بر ما عیب دیگر میکند ظاهر  
بیا تا زیر پا این نقش باطل پی شود مارا  
ز گلشن میرسی می خورده ای گل گردد و غست این  
غنیم آن رنگ آل و عارض پر خوی شود مارا  
فغانی عشق چون آتش بمغز استخوانم زد<sup>۳</sup>  
چه تسکین دل از باغ و بهار و می شود مارا

(۵۳)

خیز و چراغ صبح کن ماه تمام خویش را  
ساغر آفتاب ده تشنه جام خویش را  
خال نهاده پیش لب زلف کشیده گرد رخ  
کرده بلای عقل و دین دانه و دام خویش را

وہ چہ نبات نور سست آن خط سبز کز صفا

بر لب آب زندگی کرده مقام خویش را

تا چو مه دوهفتهات بر لب بام دیدهام

سجدہ شکر میکنم اختر بام خویش را

سنگ جفا چہ میزنی برد گران ز ناز کی

بر سر ما حواله کن رحمت عام خویش را

ایکے مدام میکشی می بخیال لعل او

شاد نشین و شکر گو عیش مدام خویش را

سوزم اگر کسی دگر عرض سلام من کند

رخ بنما کہ خود کنم عرض سلام خویش را

میگذری و میکنی ناز و عتاب زیر لب

۱۵۷۰ بہر خدا نہان مکن لطف کلام خویش را

بیتو فغانی حزین کرد مزید آہ دل

نالہ صبحگاہی و گریہ شام خویش را

(۵۴)

در مستان زدم تاحال ہشیاران شود پیدا

نہفتم قدر خود تا قیمت یاران شود پیدا

فلک ای کاش بردارد ز روی کارها پردہ

کہ نقد ز اہدان و جنس میخواران شود پیدا

ز سیل فتنہ چون در ورطہ افتد ز ورق ہستی

در آن طوفان سرانجام سبکباران شود پیدا

ہوای ذرہ پروردن ندارد آفتاب من

کہ استعداد ہر یک زین ہواداران شود پیدا



اگر معشوق نگشاید گره از گوشه ابرو  
 هزاران عقده در کار گرفتاران شود پیدا  
 بدور چشم مستت باده مینوشند و میترسم  
 که ناگه فتنه‌یی در بزم میخواران شود پیدا  
 شراب لعل در جامست و من در سجده سهو ست این  
 گذارم گر عذار لاله رخساران شود پیدا  
 فغانی باده پنهان خور که حق از غایت رحمت  
 نمیخواهد که کردار گنهکاران شود پیدا  
 (۵۵)

۱۵۸۰ نشد جز درد و داغ عشق حاصل در سفر مارا  
 که از هر شهر و یاری ماند داغی در جگر مارا  
 اگر چه میرویم از دست شوخی زین دیار اما  
 همین حالت دهد رو باز در شهر دگر مارا  
 همان بهتر که یاران با کسی دیگر نپیوندیم  
 که دوران میکند آخر جدا از یکدگر مارا  
 نه ما داریم این سر گشتگی از گردش گردون  
 بتان دارند زینسان کوبکو و در بدر مارا  
 فغانی اشک ریزان از سر کوی بتان مگذر  
 که بس بی آبرویی میرسد زین رهگذر مارا  
 (۵۶)

د گرم زروی ساقی چه گلی شکفت امشب  
 دل بیقرار در خون بچه روز خفت امشب  
 بتبسم نهانی که زدی بگریه من  
 مژده خیال بازم چه گهر که سفت امشب

زمیان همنشینان چه روی بخشم بیرون<sup>۱</sup>

چو بهیچ باب عاشق سخنی نگفت امشب

بترانه جدایی همه را بخون کشیدی

دل بیخبر چه داند که چه میشتفت امشب

نکند نظر فغانی که گلی و گلشنی هست

زهوای خاک پای<sup>۲</sup> که بدیده رفت امشب

(۵۷)

دهی حیات ابد این دم از تو نیست عجب

۱۵۹۰

بیک کرشمه کشی اینهم از تو نیست عجب

زمن که سوخته ام عیش و خرم<sup>۳</sup> می<sup>۴</sup> عجبست

تو شادزی که دل خرم<sup>۴</sup> از تو نیست عجب

هزار بار نمک بر جراحتم زده‌یی

یکی اگر بنهی مرهم از تو نیست عجب

دگر ز خون شهیدان عشق طوفانست

چنین هزار درین عالم از تو نیست عجب

چنین که در خم زنار میکشی دل ما

بکفر اگر بشود محکم از تو نیست عجب

مدام مست شراب غروری ای خواجه

اگر ز دست دهی خاتم از تو نیست عجب

بر آرناله فغانی و خون بیار از چشم<sup>۵</sup>

تو خانه سوخته‌یی ماتم از تو نیست عجب

(۵۸)

من از سوز جگر دارم دل و جان در خطر امشب

بخواهم سوخت زین آتش که دارم در جگر امشب

برا از قید تن ای جان اگر آسودگی خواهی

توهم این جامه ناموس را در بر بدر امشب

سزد گر بر چراغ هستی خود دامن افشانم

که شمع طلعت آن ماه دارم در نظر امشب

سر جان باختن دارم بیایش همچو پروانه

۱۶۰۰

زمجلس ای رقیب این شمع را بیرون مبر امشب

نمیآید برون اینک فغانی از سر کویش

همانا از جهان دیگرش شد آبخور امشب

(۵۹)

دل از نظاره آن گلعذارم گلشنست امشب

چراغ از روغن بادام چشمم روشنست امشب

سپندم خوشه پروین و شمع مهر همزانو

مه نو پاسبان و زهره ام چوبک زنست امشب

وصالم هست اما زهره بوس و کنار نیست

گلم در خوابگاه و خارد در پیراهنست امشب

گذشت از کاو کاو غمزه سیل خونم از دامن

بچشمم آنچه ژگان بود گویا سوزنست امشب

گل افشانی چشمم بین که بازاز گریه شادی

برم از ارغوان و لاله خرمن خرمنست امشب

دل صدپاره ام کز برق دیدارست در آتش

نه مشت پاره الماس کوه آهنست امشب

سپند آتش خویشم ، مبادا بنگرد چشمی

ز بخت نیم بیدار آنچه در دست منست امشب



فغانی قصه کوتاه ساز تاروشن نگردانی  
که بادیوانه مهتابی مقیم گلخنست امشب

(۶۰)

منم ای شمع دل رفته و جان آمده بر لب

۱۶۱۰ شده بر آتش شوق تو چو پروانه مقرب  
شب وصلت که دران پرده کند عقل گرانی

من و افسانه لعلت که فسونیست مجرب

من و خورشید جمالت چکنم<sup>۱</sup> ماه و شانرا

که بانوار تجلی نرسد پرتو کوکب

نرود از نظرم نقش خط و خال تو هرگز

که سواد نظر من شده زین هردو<sup>۲</sup> مرکب

نبود عشوه گریهای تو در فهم معلم

که کسی این همه منصوبه نیاموخت بمکتب

بصد امید فگندم بسر راه تو خود را

چکنم گر<sup>۳</sup> نگذاری که بیوسم سم مرکب

اگر امروز دگر جرعه<sup>۴</sup> و صلح<sup>۴</sup> نرسانی

نرسانم من مخمور در این واقعه تا شب

می عشق تو حرامست بر آن سقله که هرگز<sup>۵</sup>

نکشد ساغر<sup>۶</sup> دردی و کند دعوی مشرب

صفت گرمی عشقت من سودا زده دانم

که کسی چون من سودا زده نگذاخت درین تب

بنیاز شب و آه سحری یار نگردی<sup>۱</sup>

چکند با تو فغانی جگر سوخته یارب

۱ - من و روی تو چه بینم بهوس ۲ - که سواد بصرم گشته ازین هردو

۳ - چون ۴ - وصلی ۵ - یکدم ۶ - آه سحر ت نرم نسازد - سق، باز نگردی

(۶۱)

۱۶۲۰ آنم که بیزم کسم آهنگ نبودست  
 بوسف که از او آن همه خونابه کشیدند  
 چندانکه بهار آمده و رفته گل از باغ  
 ابن نیز صفاییست که از همدمی ما  
 زنهار که یکباره چنین پرده مینداز  
 من کشته خوی تو که چون تیغ فکندی  
 من از تو مثل گشتم و یعقوب ز یوسف  
 هر گام ره عشق ز دنیا است بعقی

در پهلوی من جای کسی تنگ نبودست  
 عاشق کش و بیباک بدین رنگ نبودست  
 در ساغر عیشم می گل-رنگ نبودست  
 در آینه همنفسان زنگ نبودست  
 زانرو که دل آدمی از سنگ نبودست  
 گویا بکست هیچقدر جنگ نبودست  
 در هیچ زمان مهر و وفا تنگ نبودست  
 این بادیه را منزل و فرسنگ نبودست

مخروش فغانی که نوا گفتن عشاق  
 دلخواه چو آواز نی و چنگ نبودست

(۶۲)

۱۶۳۰ یار را چون هوس صحبت درویشانست  
 جگر پاره و داغ دل خونابه چکان  
 پای بر چشم فقیران نه و اندیشه مکن  
 میرسد نعمت وصل تو بساقبال خیال  
 رخ متاب از من درویش که سلطانی حسن  
 غیر از بن قوم ده آینه احوال همند

گر قدم رنجه کند دوات درویشانست  
 لاله عیش و گل عشرت درویشانست  
 کاین عنایت سبب حرمت درویشانست  
 هم خیالت که ولینعمت درویشانست  
 از صفای نظر و همت درویشانست  
 کیست کورا خبر از حالت درویشانست

گرچه صد نامه سیه کرد فغانی ز گناه  
 نظرش بر کرم و رحمت درویشانست

(۶۳)

بهار و لاله ما بی گل و پیاله گذشت  
 نیافت در گره غنچه دل-م سببی

پیاله‌یی نکشیدیم و دور لاله گذشت  
 صبا که در چمن گل بصد رساله گذشت

غریق بحر امدم که در سفینه نوح      بیک لطیفه بالای هزار ساله گذشت  
 شراب عشق تو ما را حواله ازلیست      بیارجام<sup>۱</sup> که نتوان ازین حواله گذشت  
 توان گذشت ز قید گل و بهار<sup>۲</sup> ولی      نمیتوانم از آن عنبرین<sup>۳</sup> کلاله گذشت ۱۶۴۰  
 ز گریه گلشن عیشم چو کشت و برانست      که چند سال بر اوسیلهای ژاله گذشت  
 چو عندلیب غزلخوان در آرزوی گلی  
 تمام عمر فغانی بآه و ناله گذشت

(۶۴)

گل گل رخت ز دیده نمناک من شکفت  
 گلزار حسنت از نظر پاک من شکفت  
 خون میچکد ز داغ دل لاله در چمن  
 گویا همین دم از جگر چاک من شکفت  
 هر گل که نقشبند جمال تو نقش بست  
 در جویبار دیده نمناک من شکفت  
 بر روزگار کشته هجر تو خون گریست  
 هر لاله‌یی که صبحدم از خاک من شکفت  
 رویش که نو گلیست فغانی زباغ حسن  
 بهر جلای دیده ادراک من شکفت

(۶۵)

دوش جان زندگی از چشمه حیوان تو داشت  
 دیده آب دگر از چاه زنخدان تو داشت  
 دل بسی چاشنی از چشمه نوش تو گرفت<sup>۴</sup>  
 دیده چندین نمک از پسته خندان تو داشت  
 روزگار دل دیوانه بر آشفت که دوش  
 کار با سلسله زلف پریشان تو داشت ۱۶۵۰



عشق میخواست که رسوا کند این خرقة‌تر

دست بر من زد و در آتش سوزان تو داشت

ملك دل خرم و آراسته بی‌شرکت غیر

شد بقربان خیال تو که فرمان تو داشت

از گل عشق<sup>۱</sup> فراهم نشود غنچه دل

وین گشادیست که از چاک گریبان تو داشت

بلبلی صبح فغانی غزلی خواند غریب

گریه آورد مگر نسخه دیوان تو داشت

(۶۶)

گل خود روی مرا بوی بنی آدم نیست

آنچه من میطلبم در چمن عالم نیست

عیبم اینست که دستم ز زروسیم تهیست

ورنه از تحفه دردم سر مویی کم نیست

غرض از مهلت ده روزهام اثبات وفاست

ورنه گر باشم و گر نیز نباشم غم نیست

بر خراش دل آزرده من ساغر عیش

آبگینه‌ست اگر دست دهد مرهم نیست

چون گشاید ز سر رشته امید گره؟

هر که در سلسله مهر و وفا محکم نیست

هر دم از عشق بصد ماتم و حسرت<sup>۲</sup> گذرد

۱۶۶۰

وقت آسوده‌دلی خوش که درین ماتم نیست

اوّل و آخر عشاق درستست بعشق

نام این زنده دلان تازه همین یکدم نیست

گرچه صدبار حسود از سختم پند گرفت

همچنان گر دهندش باز کنی ملزم نیست

از فلک نیست فغانی طمع خاطر شاد

در چنین منزل ویران که دلی خرم نیست

(۶۷)

باز آن رخ شکفته عرقناک بهر چیست

وان زلف تاب داده بیچاک بهر چیست

مگذار زنده هر که نخواهی، ترا چه غم

چشم سیاه و غمزه بیباک بهر چیست

مردم ز رشک غیر زیانم چه میدهی

زهرم چو کارگر شده تریاک بهر چیست

رخ بر فروز تا همه جانها شود سپند

چون گل شکفت منت خاشاک بهر چیست

داری هنوز دوش و کنار فرشته جای

همدوشیت بمردم ناپاک بهر چیست

گشتم خراب و هیچ ندانم که سال و ماه

خاصیت عناصر و افلاک بهر چیست

خود را بکش که نیست فغانی مراد دل

بنگر که چند همچو تو در خاک بهر چیست

(۶۸)

نازکتر ازین بشر نبودست

هرگز به ازین پسر نبودست

دستی که دران کمر نبودست

از عمر چه کام دیده باشد

کز خانه رهش بدر نبودست

بس وحشی و شرم روست پیدا است

دانست غم-م بیک اشارت      معشوق بدین نظر نبودست  
چون ماند معلمش همانا      کز حسن ویش خبر نبودست  
از دیدن عاشقان چه رنجید      گر خود سخنی دگر نبودست

در عشق شکرلبان فغانی  
کس از تو خرابتر نبودست

(۶۹)

گواه حال مستی شد بمکتب چشم پر خوابت  
فروغ مجلس می گشت نور طاق محرابت  
چه شیرینیست در نازت که در هر کوچه شیرینی  
بدندان لب گزده مردم ز شوق شکر نابت  
چنان مستم که شمع از شخص و شخص از سایه نشناسم

۱۶۸۰

اگر ناگه دچار افتم شبی در گشت مهتابت  
مدامت وقت خوش بادای حدیث<sup>۱</sup> نقل هر مجلس  
که روز از روز خوشتر میشود بادام و عنابت  
شرابت در سر و معشوق در بر خواب در دیده  
خیالست اینکه میگویم که آید یاد احبابت<sup>۲</sup>  
چه در گیرد باین یکمشت خون<sup>۳</sup> سودای من باتو

که چون من مشتری بسیار دارد لعل سیرابت  
فغانی عشق صید لاغر و فربه نمیداند  
بتیغ تیز گردن نه که خونریزست قصابت

(۷۰)

پیش تو ناز سروسهی ج-ز نیاز چیست  
جایی که قامت تو بود سرو ناز چیست



بهر چه دامن از من افتاده<sup>۱</sup> میکشی

یارب چه کرده‌ام سبب احتراز چیست  
تا دل بدام حلقه زلف تو بسته‌ام  
دانسته‌ام که حاصل عمر دراز چیست  
در سجده گرنه رو بتو دارد اسیر عشق  
تابان زرویش اینهمه نور نماز چیست  
ناز و نیاز عاشق و معشوق چون یکیست  
در حیرتم که فایده امتیاز چیست  
گر صورت جمیل ندارد حقیقتی

۱۶۹۰

چندین فسانه در پی عشق مجاز چیست  
تا چند برق آه، فغانی و اشک گرم  
کام‌دلت ازین همه سوزو گداز چیست

(۷۱)

غرب کوی تو بی ناله حزین نشست  
نداشت صحبت و با هیچ همنشین نشست  
نه مرغ بر سر من مور نیز خانه گرفت  
کسی براه بت خویش بیش ازین نشست  
چه غم ز دامن آلوده منست ترا  
که گرد غیر بدامان و آستین نشست  
ز خاک کشته زهر فراق سبزه دمید  
هنوز یکسر مویت بر انگبین نشست  
گل مراد ز روی تو شمع مجلس چید  
که تا نخاست ازو شعله بر زمین نشست

هزار زهره جبین رام تازیانه تست

بدین ظهور بلند اختری بزین نشست

خراب آن دو لب لعل یار خویشتم

که هرگز او زحیا با بتان چین نشست

خوش آن حریف که هرچند درد درد کشید

گره بگوشه ابرو نزد غمین نشست

حسود بر دل تنگم هزار داغ نهاد

۱۷۰۰

که یکرهش عرق از شرم برجین نشست

بدامن تو چه زیباست قطره‌های شراب

ببرگ لاله و گل شبنم اینچنین نشست

برای صبح وصال فغانی مهجور

شبی نرفت که تاروز در کمین نشست

(۷۲)

آنکه از لوح جفا نوك قلم باز گرفت

زین<sup>۱</sup> دعا گوی چرا لطف و کرم باز گرفت

مژده مهر و وفا می‌دهم یار مدام

خود ندیدم که دمی جور و<sup>۲</sup> ستم باز گرفت

حال آن خسته چه باشد که طبیبش بعلاج

خواست صدره بنهد<sup>۳</sup> پیش، قدم باز گرفت

من همانروز بیستم نظر از آب حیات

که فلك<sup>۴</sup> درد می از ساغر جم باز گرفت

در بیابان مکافات یکی ده بدرود

هر که یكدانه ز مرغان حرم باز گرفت

میرسد گل که کند صد طبق لعل نثار

گر<sup>۱</sup> بهار از قدم سبزه درم باز گرفت  
قلم شوق فغانی ورقّت کرد سیاه  
چندروزی که ازین صفحه قلم باز گرفت

(۷۳)

خرام سر و تو جانرا<sup>۲</sup> حیات دمبدمست

۱۷۱۰ نهال قدّ ترا آب خضر در قدمست  
خوشم بنقش جمالت که در صحنه حسن  
مراد از قلم آفرینش این رقمست  
بغیر آن رخ چون گل که تاابد باقیست  
نظر بهر چه درین باغ میکنم عدمست  
یکی هزار شد آشوب<sup>۳</sup> حسنت از خط سبز  
فغان ز خامه صنع ، این چه شیوه قلمست  
بماه روی تو این آرزو که من دارم  
هزار سال اگر بینمت هنوز کمست  
بناز بر مگذر از دعای اهل نیاز  
که جلوّه گل و سرو از نسیم صبحدمست  
بزخم تیر جفا از حریم حرمت تو  
برون نرفت فغانی که صید این حرمت

(۷۴)

قدّ تو نهالست که آتش ثمر اوست  
دیوانه آن بادیهام کاین شجر اوست  
آراسته باد این چمن<sup>۴</sup> حسن که هرروز  
فیض توام از لاله و ریحان تر اوست



ذلفت گـرهی بست بهر قطره خونم  
فریاد ازان خوشه که این دانه بر اوست

۱۷۲۰

زانروز که از دست صنم توبه شکستم  
سو گند درستم همه بر جان و سر اوست  
هم قوت دل بخشد و هم روشنی چشم

آن گوهر سیراب که زیب<sup>۱</sup> کمر اوست  
فی الجملة ازان قطره که یکذره وجودست

میلش بهوا داری و جذب شکر اوست  
امروز اگر گریه گره کرد فغانی  
بسیار ازین آبله‌ها در جگر اوست

(۷۵)

آبی که بسته‌اند بدلها دهان تست  
نقدی که آن بدست نیاید میان تست  
آتش زند بدامن دلها<sup>۲</sup> هزار بار  
این خال نیلگون که بکنج دهان تست  
چندانکه روز میگذرد میشود زیاده

این تازگی و لطف که در گلستان تست  
یکذره تو بی حرکت نیست یکزمان  
وه زین هوا که در سر روان تست  
بخت بلند سایه بهر کس نیفکند

این فیض عام خاصه نخل جوان تست  
ما محرمان راز تو ای ترك نیستیم

ورنه هزار گونه سخن بر زبان تست

پر کرد روزگار بآلماس پاره‌ها

۱۷۳۰ آن رخنه‌ها که در جگرم ازسان تست  
همرنگ خون غبار فغانسی رود بیاد  
زانرو که در هوای رخ ارغوان تست  
(۷۶)

باران و موج آب و می و روز عشرتست

از هر طرف که مینگرم دام صحبتست  
بوی بهار مژده فردوس میدهد  
وین خوبی هوا اثر لطف رحمتست  
آمد برای عشرت این فصل در جهان  
آدم که سایه پرور بستان جنتست  
خواهی نظر بالاله فگن خواه گل نگر  
اکنون که در میان سخن رنگ وحدتست  
عمری چنین شریف و هوایی چنین لطیف  
بیدار شو نه وقت شکر خواب غفلتست  
این یکنفس که بوی گلی میتوان شنید  
بیرون مرو ز باغ که فرصت غنیمتست  
دهر آنچنان که قاعده اوست میرود  
اینجا چه احتیاج بقانون حکمتست  
شاید که پرتوی فگند بر شکسته‌یی

آنرا که در سراچه دل نور دولتست  
اکنون که سبز گشت فغانی کنار کشت  
گر باغبان درت نگشاید چه منتست

(۷۷)

طبییم دید و درمانم ندانست  
 بوصلم مژده داد اخترشناسی  
 چه آتش بود رو آورد در من  
 که میگوید که حاسد چون<sup>۱</sup> ترادید  
 چه از آن بوی خوش کامشب صبا داشت  
 تو میگویی که عاشق دید مستم  
 دوای درد پنهانم ندانست  
 ولیکن آفت جانم ندانست  
 که دامان و گریبانم ندانست  
 بران لب جای دندانم ندانست  
 چو راه بیت احزانم ندانست  
 بمرد و چاک دامانم ندانست

فغانی مست بود آن شوخ امشب  
 سخنهای پیریشانم ندانست

(۷۸)

چشم ز حال ما چو نظر باز میگرفت  
 این شیوه کاشکی هم از آغاز میگرفت  
 دل از بهانه<sup>۲</sup> تو زبون شد، چنین بود

چون یار نکته دان سخن ساز میگرفت  
 فریاد کس نمیشنوی و نه آه من<sup>۳</sup>

۱۷۵۰

میشد چنان بلند که آواز میگرفت  
 عشقت<sup>۴</sup> نهان نماند و ملامت شدم دریغ

آن صبر کو که پرده بصدر از میگرفت  
 بسیار پشت دست گزید از خیال خام

آن کو ندیده سبب<sup>۵</sup> ترا گاز میگرفت  
 چون آبگینه در دل عاشق شکست خورد

جامی که با تو خانه برانداز میگرفت

نه<sup>۶</sup> تلخ باده‌یی تو فغانی که آن حریف  
 شکر ز دست غیر بصد ناز میگرفت

۱- چون حاسد ۲- فریاد من نمیشنوی و نه ناله ام ۳- عشقم ۴- نسخه، سیم ۵- نی



خوش آن رمیده که در دام روزگار نسوخت

نیامد از عدم اینجا و زار زار نسوخت

کدام تنگدل از باده گرم گشت شبی

که چند روز دگر از غم خمار نسوخت

که دل بوعده شیرین لبی مقید ساخت

که تا بروز قیامت در انتظار نسوخت

چراغ عیش نیفروخت در سراچه دل

کسی که پیش تو خود را هزار بار نسوخت

شرار دل نه مرا ذره ذره سوزد و بس

درون کیست که صد بار ازین شرار نسوخت

درین محیط ندیدم دری که در طلبش

۱۷۶۰ هزار طالب سرگشته در کنار نسوخت

هزار نخل جوان زیر خاک رفت و هنوز

جهان برای یکی بر سر مزار نسوخت

نه دوست بود که غمگین نگشت در غم دوست

نه یار بود که جانش برای یار نسوخت

مخور شراب فغانی و اشک گرم مریز

خمش که بهر دماغت دل فگار نسوخت

(۸۰)

شب دیده‌ام مشاهده آن جمال داشت

هر چند گریه کرد ولیکن وصال داشت

از نازکی نداشت تنش طاقت نظر

حیران آن گلم که چه نازک نهال داشت

رخ برفروز بر همه کس تا ابد بتاب<sup>۱</sup>

کاین حسن بر کمال نخواهد زوال داشت

شد از سعادت تو بد انسان که خواستم

سیارهٔ مراد که چندین وبال داشت

بند زبان ما گره ابروی تو شد

ورنه چو میشدی دل ما صد خیال داشت

گریان فغانی از تو همین نو بهار نیست<sup>۲</sup>

این کهنه ماتمیست که هر ماه و سال داشت

(۸۱)

۱۷۷۰

تویی مراد دو عالم خرد همین دانست

کسی که دید خدا در میان چنین دانست

خطا نگر که بیکدم هزار شیشهٔ دل

شکست زاهد و خود را درست<sup>۳</sup> دین دانست

هر آنکه دست بدست گره گشایی داد

کلید گنج سعادت در آستین دانست

پایهٔ شرف آن رند حق شناس رسید

که ریگ بادیه را لعل آتشین دانست

چنان که رشمهٔ ساقی ربود عاشق را<sup>۴</sup>

که در کشید می تلخ و انگبین دانست

ز برق حادثه آتش بخرمنش نرسید

غنی که قدر گدایان خوشه چین دانست

سزد که مهر سلیمان باهرمن بخشد

هر آنکه نیک و بد کار از نگین دانست

۱- و تا باید بر همه بتاب ۲- از غم تو این بهار نیست ۳- خود را ی و در دین ۴- عاشق مست

چه خاک در نظر همتش چه آب حیات

کسیکه شیوه رندان ره نشین داشت

قبول داشت فغانی که مقبلش خواندی<sup>۱</sup>

توطئه کردی و آن ساده آفرین دانست

(۸۲)

وقت گلم تمام بآه و فغان گذشت

چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت

زین انجمن چه دید که بیرون نمیرو

۱۷۸۰

دیوانه‌یی که از سر کون و مکان گذشت

سهلست اگر کنند ز جامی مضایقه

بادل شکسته‌یی که تواند ز جان گذشت

بر باد بودی ار نشدی صرف گلرخان<sup>۲</sup>

این عمر بی بدل که چو آب روان گذشت

فکر کفن کنید که آن ترک تندخو<sup>۳</sup>

تیغی چنان رساند که از استخوان گذشت

گو برفروز چهره و بازار گرم کن

اکنون که عاشق از سر سودوزبان گذشت

فرهاد کار کرد فغانی که از وفا

رسمی چنان نهاد که نتوان ازان گذشت

(۸۳)

باده صافم خلاص از آب حیوان کرده است

فتوی پیر مغان کار من آسان کرده است

بارها دل باز آوردم ز دام میف-روش

تا نگه کردم دگر خود را پیریشان کرده است



ایکه میگوی چرا جانی بجامی میدهی  
این سخن باساقی من گو که ارزان کرده است  
چون بیک ساغر نشاند آتش من<sup>۱</sup> ای حکیم

بی سرانجامی که در خمخانه<sup>۲</sup> طوفان کرده است

ای که گریان سر نهی پیش صراحی هوشدار

۱۷۹۰

کاین بط<sup>۳</sup> چینی فراوان خانه ویران کرده است

قایلم بر وعده فردا که در تفسیر آن<sup>۴</sup>

هست تأثیری که کافر را مسلمان کرده است

مستی عشقِ فغانی همچو بوی مشک بود

نیست پنهان از همه هر چند پنهان کرده است

(۸۴)

مجنون راه عشقم و دل هادی منست

منشور عاشقی خط آزادی منست

آن آتشی که کوه نیاورد تاب آن

شبها چراغ و روز گل وادی منست

مجنون کجاست تا گله دل کنم که او

همه درد کهنه عدم آبادی منست

عشقم کند ز جای اگر بیستون شوم

ویران دلی که در پی آبادی منست

من خود چنین خرابم و دشمن گمان برد<sup>۵</sup>

کاین بیخودی ز غایت استادی منست

در رنج و راحت دل از اندیشه دور نیست

بیچاره مبتلای غم و شادی منست

آهت بلند باد فغانی که این چراغ  
در منزل ستاره و شان هادی منست

(۸۵)

بیمار عشق را سر و برگ علاج نیست

۱۸۰۰ گفتم چنانکه هست حکایت مزاج نیست  
این دل که در عیار وفا نقد خالصست

بر سنگ امتحان زدنش احتیاج نیست  
جامی که هر شکسته ازان<sup>۱</sup> لعل پاره پیست

در دست و پا چرا فگنندش زجاج نیست  
در ذات خویش هستی پروانه هم خوشست

هست اینقدر که در بر شمعش رواج نیست  
گویند ترك تاج کن و در دسر مکش

جایی که ترك سر نبود ترك تاج نیست  
این قید هستی تو فغانی بالای تست  
بشکن قفس که بر سر آزاده باج نیست

(۸۶)

اینهمه شکل خوش دلکش که در گلزار هست

خار در چشمم اگر زانها یکی چون یار هست  
میروم صد بار در گلزار و میآیم برون

وز پریشانی نمیدانم که گل در بار هست  
از تماشای گل دهروزه بلبل را چه سود

گر شمارم داغ هجرانش<sup>۲</sup> صد آنمقدار هست  
طاق کسری گل شد و تاج مرصع خاک شد<sup>۳</sup>

نام عاشق همچنان بر هر در و دیوار هست

شیوه رندی و درویشی<sup>۱</sup> بزر نتوان خرید

این متاعی نیست ای منعم که در بازار هست

حق شناسی گر بترك هستی خود گفتنست

مرد اینمعنی بسی در خانه خمار هست

از فریب نقش نتوان خامه نقاش دید

ورنه در این سقف ز نگاری یکی در کار هست

صحبت احباب را چندانکه میبندم خیال

نیست چیزی در میان و زحمت بسیار هست

سبحه را بگل فغانی گر پشیمان گشته‌یی

کانچه در تسبیح زاهد نیست در زنا هست

(۸۷)

آنها که قدم در ره صاحب نظرانست

از هرچه کند قطع نظر خیر در آنست

غافل مشو از حال خود ای رند خرابات

یعنی نگران باش که بدبین نگرانست

صد نقش درست آید و کس را نظری نیست

چون رفت خطایی همه را چشم بر آنست

از طعنه بدخواه نرنجیم و لیکن

بر دل سخن سنگدلان سخت گرانست

گر زانکه کسی نقد دل ما نشناسد

ما را چه گنه بحث<sup>۲</sup> بناقص بصرانست

بد گفتن من شد هنر حاسد منکر

صد شکر که عیب هنر بی هنرانست



با کوه بلا تنگ کند دست حمایل<sup>۱</sup>  
 آنرا که نظر در پی جوزا کمرانست  
 غم خوردن و تاب سخن سخت شنیدن  
 زهریست که در کاسه خونین جگرانست  
 رنگ سخن از خون جگر داد فغانی  
 این طور عبارت نه طریق دگرانست  
 (۸۸)

مستم اگر باده نیست لعل لب یار هست  
 گو می تلخم مباش شربت دیدار هست  
 ساقی ما بی طلب گر ندهد جرعدیی<sup>۲</sup>  
 تشنه لبانرا کجا قوت گفتار هست  
 صبح وصالم دمید گلبن عیشم شکفت  
 رخصت چیدن کجاست دردلم این خار هست  
 خواستم از دل نشان داد بتیرم جـواب  
 رخنه پیکان هنوز در دل افکار هست  
 گر ندهد باغبان رخصت گشت چمن  
 منکه بخواری خوشم سایه دیوار هست  
 مرد نظر باز را تلخ مگو ای حکیم  
 نیش زبان تابکی، غمزه خونخوار هست  
 آنکه بخلوت درون نکته فروشی کند

۱۸۳۰ گو بدر آ کاین سخن بر سر بازار هست  
 آنچه مراد منست<sup>۳</sup> خارج رنگست و بو  
 ورنه گل زرد و سرخ درهمه گلزار هست

در قدم شمع خویش باش فغانی سپند  
زانکه چراغ ترا آفت بسیار هست

(۸۹)

گشود چاک گریبان که یاسمین اینست  
نمود ساعد و گفتا در آستین اینست  
من از حلاوت خطش<sup>۱</sup> کنایتی گفتم  
لبش بخنده در آمد که انگین اینست  
نگاه بر شکرش کردم از سر حسرت  
بغمزه کرد اشارت که در کمین اینست  
سخن ز صورت چین میگذشت در مجلس  
کشید زلف زعارض که نقش چین اینست  
نشان حال خرابات جستم از رندی  
نهاد کاسه<sup>۲</sup> دردی که بر<sup>۳</sup> زمین اینست  
اگر محبت اسلام داری ای زاهد  
در آبکوچه عرفان که راه دین اینست  
رحیم ساخت فغانی دل چوسنگ بتان  
سرایت نفس و آه آتشین اینست

(۹۰)

از<sup>۱</sup> سرمه، نر گست همه رنگ حنا گرفت  
در آب و گل<sup>۲</sup> کلاله شمیم صبا گرفت  
در خواب عاشق آمدی و پای نازکت  
چندان بدیده سود که رنگ حنا گرفت  
بس نخل آرزو که زدم بر<sup>۳</sup> زمین دل  
تا در دلم نهال وفای تو پسا گرفت

۱۸۴۰

اول که باز شد در گنجینه دلم  
 آمد هوای عشق و برای تو جا گرفت  
 کسی بر کبوتر دل ما سر در آورد  
 بازت که صید کرد هما، تا هوا گرفت  
 گردهم ز آستان تو بردند عاشقان  
 این خاک بین که مرتبه توتیا گرفت  
 دنبال کرد خیل غمت اهل درد را  
 من ناتوان تر از همه بودم مرا گرفت  
 شبها فغانی از اثر<sup>۱</sup> عطر دامت  
 با آه آتشین ره<sup>۲</sup> باد صبا گرفت

(۱۱)

پرهیز مکن کاین نظر پاک همانست	بیمار ترا دیده نمناک همانست
نقش تو در آیینه ادراک همانست	از گریه سواد بصرم شسته شد اما
۱۸۵۰ خار و خسکم در جگر چاک همانست	کوه <sup>۳</sup> ستم در دل ما تمزده باقیست
پیوند بران حلقه فتراک همانست	شد سلسله گـردن شیران رگ جانم
با اهل نظر کینه افلاک همانست	هر چند که خوبان نظر مهر نمایند
شد زیر زمین پر گهر و خاک همانست	صد بحر فرورفت وابی تر نشد آنجا

با آنکه جهانسوز بود آه فغانی  
 در بستر خوابش خس و خاشاک همانست

(۹۲)

صد شعله آه از دل هر گوشه نشین خاست  
 آه این چه بلا بود که از خانه زین خاست  
 آشفته و کاکل بسر دوش فگنده  
 گویا که همین دم ز پریخانه چین خاست

دشمن چه فسون خواند که آن شمع دل افروز

بنشست چو شاخ گل خندان و حزین خاست

هر چند کزین صف شکنان گوشه گرفتم

از جای دگر سخت کمانی ز کمین خاست

در خاتم فیروزه شیرین چه حلاوت

چون زهر جداییش هم از زیر نگین خاست

سر زد ز دلم صد بته صبر بیندیش

۱۸۶۰

زین تلخ گیاهی که ازین شوره زمین خاست

هر بار که شمشیر ترا دید فغانی

آنگونه بر آشفت که مویش ز جبین خاست

(۹۳)

خونین جگران را چه غم از ناز و نعیمست

عاشق که بود جرعه کش دوست ندیمست

قانون طرب ساز گداییمست و گرنه

بس نغمه دلسوز که در پرده سیمست

بس نقش نو از پرده برون آمد و بس رفت

دل شیفته اوست که در پرده مقیمست

خوبی که نهد گوش بگفتار بد آموز

در سلك وفا نیست اگر در یتیمست

بلبل چو گلی دید همان لحظه فرو برد

آشفته گی صاحب بستان ز نسیمست

در قاعده بوالهوسان فایده یی نیست

اکسیر سعادت سخن تلخ حکیمست



حسن عمل ما نبود قابل احسان

امید عنایت همه بر خلق کریمست

طاعت نپسندی و شفاعت نپذیری

رحمی که دل یکجبهت از غصه دو نیمست

شاهین تو در خون<sup>۱</sup> دلم پنجه فرو برد

۱۸۷۰

وین شیفته غافل که بدست چه غنیمست

هرچند بلا بیش قویتر دل درویش

آزاست فغانی الم وضعف که بیمست

(۹۴)

دیوانه ترا هوس گشت باغ نیست

در گلشنم مخوان که مرا این دماغ نیست

همکاسه چون شود بحر یفان درد نوش

آزرا که غیر پاره دل در ایام نیست

میسوزم و رقیب هم آن خنده میزند

آتش هزار بار بر آن دل که داغ نیست

بر من چگونه سایه مهر افکند همای

کاین استخوان سوخته در خورد زاع نیست

من عاشقم<sup>۲</sup> مراست پریشانی همه

معشوق را چه شد که حضور و فراغ نیست

روشن ترست<sup>۳</sup> مردن شبهای من ز روز

با آنکه در خرابه تارم چراغ نیست

عاشق چه کسب فیض کند زین سیه دلان

هنگامدییست این که درو<sup>۴</sup> غیر لاغ نیست

زین انجمن فغانی دیوانه چون رود  
يك لاله چون برنگ تو در هیچ باغ نیست

(۹۵)

۱۸۸۰

شبانه می زده‌یی ماه من چنین پیداست  
نشان بادیه‌ات از لعل آتشین پیداست  
همین بکینه ما تیر در کمان داری  
در ابرویت ز سیاست هنوز چین پیداست  
برآتش دل<sup>۱</sup> گرم که دست داشته‌یی  
که داغ تازه‌ات از چاک آستین پیداست  
بطرف باغ گذر کرده‌یی بگل چیدن  
ز چاک پیرهنّت برگ یاسمین پیداست  
بدین<sup>۲</sup> و دل چه تفاخر کدام دین و چه دل<sup>۳</sup>  
مرا که در غم عشقت نه دل نه دین پیداست  
نه آدمی که ملک نیز در سجود آرد  
سعادت‌ی که ترا ایامه از جبین پیداست  
خراب آن کمر ناز کم که چون مه نو  
بشیوه‌های بلند از میان زین پیداست  
بنکته‌های غریبم اسیر خواهی کرد  
چنین از آن دو لب سحر آفرین پیداست  
لبت بوعده شیرین<sup>۴</sup> کشد فغانی را  
هلاک مور گرفتار از انگبین پیداست

(۹۶)

بگشا زبان که طبع زبونم گره شدست  
در سینه آرزوی فزونم گره شدست

از بسکه جور بینم و دم بر نیاورم  
 اندوه عالمی بدرونم گره شدست  
 نگشاید آهم از دل و رویم بخنده هم  
 از درد و غم درون و برونم گره شدست  
 دل سوخت چون سپند و گشادی نشد ز تو  
 دردا که با تو سحر و فسونم گره شدست  
 خواهم که بگسام زهمه کام چون کنم  
 در طبع سفله همت دونم گره شدست  
 هر جام می که قطره فشان داده‌یی بغیر  
 در دل هزار قطره خونم گره شدست  
 هر کس گشادیافت فغانی ازین کمند  
 بیچاره من که بند جنونم گره شدست

(۹۷)

جفای لاله‌رخان راحت و فراغ منست  
 هر آنچه داغ بود پیش خلق باغ منست  
 سزد که آتش دل بر فلک زبانه کشد  
 ازین هوی که شب و روز در دماغ منست  
 دلم ره بود و در آتش فگند و گفت بناز  
 دگر کجا رود این صید چون بداغ منست  
 دلی که طایر بستانسرای جنت بود  
 بسی شبست که پروانه چراغ منست  
 چو من بکلبه احزان شدم خراب چه سود  
 که بوی پیرهن از دور در سراغ منست

۱۹۰۰

حریف جور نیی دل مده بساقی دور

درین شراب نظر کن که در ایاغ منست

چه عیش و ناز فغانی ، نصیب دشمن باد

چنین حضور که در گوشه فراغ منست

(۹۸)

شبست و ماهمه جویای می ایاغ کجاست

چه تیر گيست درین انجمن چراغ کجاست

چه شد که باده' ما دیر میرسد امروز

حرارت نفس تشنگان داغ کجاست

براه میکرده گم کرده ایم گوهر عقل

کجاست اهل دلی تادهد سراغ کجاست

نه می که گر خورم آب حیات غصه شود

مفرّحی که دهد یکزمان فراغ کجاست

من و هوای تو ، پروای هیچ کارم نیست

چنین خیال که من میپزم دماغ کجاست

بخلوتی که گلی نیست رنگ و بویی نیست

دل گرفت درین خانه طرف باغ کجاست

دران مقام که بستند بلبلان دم عشق

تو خود بگوی فغانی ، مجال زاغ کجاست

(۹۹)

باز امشبم ز لاله و گل خانه پر شدست

۱۹۱۰

وز آب دیده کلبه ویرانه پر شدست

چندان بنرگس تو نظر باختم که باز

چشم و دلم ز عشوه مستانه پر شدست



عاشق چگـونه يك نفس آشنا زند

چون مجلس از حکایت بیگانه پُر شدست

چون ذره عاشقان نگـرانند، شمع من

رخساره برفروز که پروانه پُر شدست

شبها بزخم تیغ نـرفتم ز کوی تو

امروز چاره نیست که پیمانه پُر شدست

از بسکه جادوان تو بـردند عقل و دین

روی زمین ز مردم دیوانه پُر شدست

این حال کس نیافت فغانی مگر بخواب

مستی مکن که شهر زافسانه پُر شدست

(۱۰۰)

دل بیداد نهادیم عطای تو کجاست

ما خود از جور<sup>۱</sup> تنالیم وفای تو کجاست

ما يك جلوه خـرابیم و تو پروا نکنی

آخر ای نخل جوان نشو و نماي تو کجاست

میگذاری که کشد دامن پاک تو رقیب

آن همه سرکشی و جور و جفای تو کجاست

روز گاریست که دل بوی مرادی نشنید

۱۹۲۰

نافه‌یی از گـره بند قبای تو کجاست

شهر زامد شدنت گشت پریشان و هنوز

کس ندانست مه من که سرای تو کجاست

آه از امروز که تنها ز چمن مست رسی

پرسی از سوخته خویش که جای تو کجاست

نیستی خضر فغانی مطلب آب حیات  
 شرم از همت خود دارفتای تو کجاست

(۱۰۱)

دور از تو عمر من همه با درد و غم گذشت  
 عمر کسی چنین بغم و درد کم گذشت  
 گفتم که روز عید خورم با تو جرعه‌یی  
 این خود نصیب من نشد و عید هم گذشت  
 هر گام بهر گم‌شده‌یی رهبری نشاند  
 بر هر گل زمین که بناز آنصنم گذشت  
 گفتمی که رو اگر بنمایم عدم شوی  
 بنما که کار من ز وجود و عدم گذشت  
 پهلوی روی مرتبه بر آفتاب زد  
 چون سایه رهروی که ز خود یک قدم گذشت  
 ساقی بیا که آینه دل خبر نداشت  
 عمری که در مشاهده جام جم گذشت

از چشم شب‌نخفته فغانی ستاره ریخت  
 کان آفتاب از نظرش صبحدم گذشت

۱۹۳۰

(۱۰۲)

شمع من میل‌منت امروز چون هر روز نیست  
 وان نگاه گرم و شکر خنده جانسوز نیست  
 بی‌سخن آن شکل مخمورانه خواهد کشتنم  
 حاجت گفتار تلخ و غمزه دلدوز نیست  
 يك بيك اسباب حسنت آتش انگیزست ليك  
 هیچ دلسوزانتر از لبهای سحرآموز نیست

تاب دیگر دارد آن عارض که سوزد خلق را

ورنه هیچ آتش بدین صورت جهان افروز نیست

تا بکشتن بر نیاید کام از پیش توام

وہ کہ این بخت زبونم هیچ جا فیروز نیست

آہ گرمم گردد بوی کباب دل چه سود

بوی عشقست این فغانی نکہت نوروز نیست

(۱۰۳)

دوا خواهم ز تو ادرا کم اینست

یکی بند قبا بگشای ای گل

ترا در بر کشم یا کشته گردم

بروز آرم شبی با چون تو ماهی

همہ حرف تو روید بر زبانم

بسوزان جان من ہر جا کہ باشی

اگر زہرم چشانی ای دل افروز

ہلاک آن لبم تریا کم اینست

دوای سینہ صد چاکم اینست

تمنای دل بیباکم اینست

۱۹۴۰ مراد از انجم و افلاکم اینست

چہ گویم چون در آب و خاکم اینست

بگو من آتشم خاشاکم اینست

مراد از لعل تو تریا کم اینست

گہی سوزد دلت بہر فغانی

نشان آہ آتشنا کم اینست

(۱۰۴)

پیش ما خاطر شاد و دل غمناک یکہست

حال آسودہ و درد جگر چاک یکہست<sup>۱</sup>

برک عیش دگران روز بروز افزونست

خرمن سوختہ ماست کہ با خاک یکہست

در گلستان جہانم اثر عیش نمائد

ہمچنان بہ کہ گلاش باخس و خاشاک یکہست

ما که از خویش گذشتیم چه هجران چه وصال

مردن و زیستن مردم بیباک یکیست

آنچنانم که جفای تو ندانم ز وفا<sup>۲</sup>

زهر پیش من دیوانه و تریاک یکیست

صدق ما باتو درستست چو آینه و آب

۱۹۵۰

عاشقانرا دل صاف و نظر پاک یکیست

راحت ورنج فغانی ز خیال من و تست

راست بین باش که نیک و بد افلاک یکیست

(۱۰۵)

برویم میشوی خندان و چشمم از تو خونریزست

در آب و آتش میافگنی باز این چه انگیزست

نداری تاب درد من برون آی از دل تنگم

درین محنت سرا منشین که بس جای بلاخیزست

مرا پروانه خود خوانده‌یی طعم مزین چندین

زبان تیزی چه حاجت شمع من چون آتش تیزست

چه حاصل چاره سازی چون بعاشق در نمیآیی

چه سود از آشنایی چون دلت بیگانه آمیزست

من بد روز بهبودی ندارم ورنه از بویت

صبا عنبرفشان گشت و نسیم صبح گل‌بیزست

مسیحا خسته گردد گر تو از دستش کشی دامن

من دیوانه را از ناز کشتی این چه پرهیزست

همه چیز تو محبوبانه و عاشق کشتست اما

قیامت در قباب چست و یک بند دلاویزست



من و جولانگه شیرین سواران بگذر ای ناصح

ز سامان باز ماند هر که خاک راه شب‌دیزست  
فغانی در وطن هر دم گلی از گلشنی دارد  
ولی مرغ دلش در صحبت یاران تبریزست

۱۹۶۰

(۱۰۶)

رویم شکفته از سخن تلخ مردمست

زهرست در دهان و لبم در تبسمست  
بی‌طاقتم چنانکه ندارم مجال صبر

رحمی، بدل در آی که جای ترحمست  
سیاره زبون چکند فتنه مهر تست

در کار من گره نه از افلاک و انجمست  
دانم حالات سخن پند گو ولی

آفت زبان ساقی شیرین تکلمست  
خون میچکد ز اطلس سیمایی سپهر

بس رنگ بوالعجب که درین نیلگون خمست  
با هر که تاختی سر و جان باخت در رهت

رخش ترا چه خون که ند در کاسه سمست  
از هیچ رو نبرد فغانی رهی بدوست  
خضر رهش شوید که در کار خود گمست

(۱۰۷)

فروغ حسن تو از آه سوزناک منست

صفای دامن پاکت ز عشق پاک منست  
مبین خرابی حال که زیر طاق سپهر

هزار تعبیه پنهان در آب و خاک منست

شراب لعل ز دست حریف تلخ سخن

نه آب روح فزا شربت هلاك منست

هزار پیرهن از رشك میشود پاره

که دست او بگریبان چاك چاك منست

جریده‌یست فغانی دلم ز مهر بتان

برو نوشته سخنهای دردناك منست

(۱۰۸)

آتشکده دلی که درو منزل تو نیست

بتخانه کعبه‌یی که درو محمل تو نیست

مردن در آرزوی تو خوشتر ز عمر خضر

خودزنده نیست آنکه دلش مایل تو نیست

چون در میان گرمروان سر در آورد؛

پروانه‌یی که سوخته محفل تو نیست

معشوق را چه باك بود عاشقی بلاست

باری غبار کس بدل غافل تو نیست

یا رب دل رمیده من از کجا شنید

بوی محبتی که در آب و گل تو نیست

ایزد ترا بخوبترین صورتی نگاشت

ای گل چه ناز کی که در آب و گل تو نیست

خواهی بمهر باش بما خواه کینه ورز

خود دانی و خدای کسی در دل تو نیست

بردوش گلرخانست فغانی جنازه‌ات

این تربیت سزای تن بسمل تو نیست

ایدل بیا که نوبت مستی گذشته است

وقت نشاط و بهاده پرستی گذشته است  
 از آب زندگی چه حکایت کند کسی  
 با دل شکسته‌یی که زهستی گذشته است  
 خواهی بلند ساز مرا خواه پست کن  
 کار من از بلندی و پستی گذشته است  
 دارم چنان خیال که شکسته‌یی دلم  
 ورهم شکست چون توشکستی گذشته است  
 بنشین دمی و باقی عمرم عدم شمار  
 کاین یک دو لحظه تا تونشستی گذشته است  
 هم در شرابخانه فغانی خراب به  
 کارش<sup>۲</sup> چو از خرابی و مستی گذشته است

(۱۱۰)

ترك من جانب صحرا پی نخجیر شدست

هر سر موی دگر برتن من تیر شدست  
 دردش هست که چون آب خورد خون مرا  
 گرچه بامن بزبان چون شکر و شیر شدست  
 بچه انگیز فرود آورم آن شاهسوار  
 چکنم کار من از چاره و تدبیر شدست  
 آنچنان کز همه آن برك سر آمد بجمال

۱۹۹۰

در جهان‌داری و لشکرشکنی شیر شدست  
 نگسلد یکسر مو مهر خیالت ز دلم  
 آه از این رشته زنار که زنجیر شدست

همه را سوختی آن لحظه که بر بام شدی

آفتاب تو بیک جلوه جهانگیر شدست

شعله آه فغانی نگر و حال می پرس

کز لب تشنه او قوت تقریر شدست

(۱۱۱)

تا کی بهانهات بدل بن پرست ماست

گردون که صبح و شام می از جام زردهد

هر چند ما گدا و بود مدعی غنی

آب حیات خواه که اینجا نزاع نیست

ساقی مدام باده باندازه میدهد

ملزم شویم گر نظرت در شکست ماست

محتاج جرعه‌یی ز شراب الست ماست

چون بنگری هنوز نگاهش بدست ماست

ور هست نیستی<sup>۱</sup> ز تمنای پست ماست

این بیخودی گناه دل زود مست ماست

در خاکدان دهر فغانی مکن قرار

زینجا فرار جو که نه جای نشست ماست

(۱۱۲)

۲۰۰۰ دل بیقرار و دولت دیدار مشکست

میخانه‌یی برون ندهد این شراب تلخ

هر دم بدل هزار سنان میرسد زدوست<sup>۲</sup>

تا نیست جذبه‌یی نتوان کرد جان نثار

پیش دهان تنگ تو بستم لب از سؤال

از قرص آفتاب عجب نیست کسب نور<sup>۳</sup>

گر خود عنایتی نکنی کار مشکست

کمتر که شرح مسئله بسیار مشکست

با آنکه درد خوردن یک خار مشکست

رفتن پپای خود بسر دار مشکست

آری درین معامله گفتار مشکست

کاری چنین ز ذره دیوار مشکست

دل را بیازمای فغانی و عشق ورز

رفتن درین محیط بیکبار مشکست

(۱۱۳)

عاشقان را در سر شوریده سودا آتشست

در بدن خون نشتر و در دل سویدا آتشست



تن نخواهد خوابگاه نرم چون گرمست دل

گلخنی را زیر و پهلو فرش دیبا آتشست

میگدازم از حیا تا از تو میجویم مراد

در نهاد بیدلان عرض تمنا آتشست

خوابِ مستی کرده میسوزم ز آشوبِ خمار

۲۰۱۰

چون نسوزم چون مراد جمله اعضا آتشست

می‌مخور بسیار اگر چه ساقیت باشد خضر

کانچه امشب آب حیوانست فردا آتشست

مرد صاحب‌دل رساند فیض درموت و حیات

شاخ گل چون خشک گردد وقت سرما آتشست

گر چنین خواهد کشید از دل فغانی آه گرم

تا نفس خواهد زدن گل‌های صحرای آتشست

(۱۱۴)

باز نقاش خزان طرح دگر گون زده‌است

رنگها ریخته درهم که دم از خون زده‌است

صاحبان قلم انگشت گزیدند همه

زین رقه‌ها که سرازخامه بیچون زده‌است

زهره آهنگ همه راهروان راست گرفت

داستان غلط ماست که وارون زده‌است

طبق زر نشود پی سپر تیر فلک

این همان سخت کمانیست که قارون زده‌است

نیست در دایره سطح فلک لفظ خبر

اهل همت قدم از دایره بیرون زده‌است

دور بادا خطـر چشم بد از دختر رز  
که چو خورشید سراپرده بگردون زده است  
آنکه این نامه سر بسته نوشتست نخست

۲۰۲۰

گرهی سخت سر رشته مضمون زده است  
ادب از باده مجوید که این لعل قبا  
سنگ بر جام جم و خم فلاطون زده است  
عشق در هر لب جو کوه کنی کرده هلاک  
بهمان سنگ که بر کاسه مجنون زده است  
ساقیا جام لبالب بفرغانی پیما  
که بفکر دهند نکته موزون زده است

(۱۱۵)

سرو من زلف پریشان بر رخ گلگون شکست  
بر گل سیراب جعد سنبل مفتون شکست  
خنده بر افسانه شیرین لبان زد در سخن  
لعل میگوشت که قدر لؤلوی مکنون شکست  
بنده آن سرو آزادم که در گشت چمن  
حسن شاخ گل بناز و شیوه موزون شکست  
داشتم آسیب دوران سنگ بیدادش رسید  
بیش ازینم گردلی نشکسته بودا کنون شکست  
حاش لله از جفای او شکایت چون کنم  
نخل عمر من ز باد محنت گردون شکست  
گر نه از مردم به مجنون بود لیلی را نظر  
در میان بهر چه آخر کاسه مجنون شکست  
چشم میدارم که آخر غنچه دردی شود

۲۰۳۰

هر سرخاری کزان گل دردل پر خون شکست

ساغر عیشم که محکم بود در چنگ قضا

حیرتی دارم که از سنگ ملامت چون شکست

از دمِ گرم فغانی دوش در بزم طرب

مست شد مطرب چنان کز بیخودی قانون شکست

(۱۱۶)

آه کان ابرو کمان چشم سیاه از ناز بست

پرده نیلوفری بر زر گس غماز بست

داد ازان سلطان که در مجلس بصدناز و نیاز

باز کردم صدرهش تیغ از میان و باز بست

تا چه افسون خواند آن لعل سخن گور و زو وصل

کاین چنین محکم زبان و گوش اهل راز بست

میرسد در گوشم آواز و ندانم از کجاست

ترك من گویا بعزم صید طبل باز بست

چرخ صیادش بصدجان باز نتواند خرید

هر که دل در دام معشوق شکار انداز بست

نالۀ طنبور ترکان رخنه در جان میکند

آه ازان ساعت که چرخ ابریشم این ساز بست

قصۀ من گر بتیغ انجامد و خون ریختن

بر همان عهدم که با او جانم از آغاز بست

استخوانم را نبینی خرد کاین تعویذ را

۲۰۴۰ از هوا بال هما صد بار در پرواز بست

دوش در میخانه از چنگ غمش آهی زدم

مطرب خوش لهجه را صد عقده در آواز بست

طوطی طبع فغانی بهر آن چینی قبا  
اینچنین<sup>۱</sup> نخل سخن در گلشن شیراز بست

(۱۱۷)

ای آنکه همه سوختنت از پی کامست  
تا در دل گرم نرسی کار تو خامست  
درویش چو در مشرب توحید رسیدی  
همصحبتی خلق دگر بر تو حرامست  
ای مرد خدا از تو باو راه بسی نیست  
گر پای طلب پیش نهی یکدوسه کامست  
در وادی عشقت اگر هست شکاری  
باقی همه چون مینگرم دانه و دامست  
عاشق به ازین دیده نگه دار و مرو دور  
کان مه که ز کویش طلبی بر لب بامست  
عاشق نکند فرق سیاهی و سفیدی<sup>۲</sup>  
این نکته که گفتم سخن شاه غلامست  
مجنون ز در خانه لیلی نرود پیش  
دیوانه چه داند که ره کعبه کدامست  
ساقی می اگر درد بود عذر میاور

۲۰۵۰

پیش آر که کیفیت می در ته جامست  
از جای بلند آمده است این سخن دور  
خوش باد فغانی نفست<sup>۳</sup> این چه کلامست

(۱۱۸)

آمد سحاب و چهره گلها ز خواب شست  
نیسان دهان غنچه بمشک و گلاب شست



صبح‌ست می‌بنوش که گردون باشک گرم

از بهر جرعه‌یی قدح آفتاب شست  
گو همچو برگ لاله ز برق فنا بسوز  
گل چون کتان خود بشب ماهتاب شست  
در آتشم ز دختر رز کاین حریف سوز  
عالم خراب کرد چو دست از خضاب شست  
از می خراب گشته دل ابتر منست  
دیوانه‌یی که لوح شکست و کتاب شست  
خوش باد وقت آنکه سب و بر سرم شکست  
وین دلق خونتشان ز نشان شراب شست  
از داغ‌های تازه برافراخت صد علم  
پشمینه ام که عشق بهفتاد آب شست  
بس رند جامه سوز که در مجلس شراب  
آلوده ساخت خرقه ولی با شراب شست  
در خاک و خون نشاند فغانی دل خراب  
تا دست از متاع جهان خراب شست

۲۰۶۰

(۱۱۹)

نیست بیرون و درونم ذره‌یی خالی زدوست  
صورتم آینه معنی و معنی عین اوست  
آنچنان بادوست یکتایم که چون مجنون زار  
هیچ غیر از دوست نبود گر برون آیم زدوست  
حسن روز افزون یار و عشق خرمن سوزمن  
همچو گل در غنچه سیراب و چون می در سبوست

اختلافی هست در صورت ولی معنی یکیست

آنچه در هر لاله بی رنگست در هر نافه بوست

دیده را آبی و دل را آتشی دارد مدام

آه ازین معجز که در آیینۀ روی نکوست

دوست میداند که سوز و درد من بیهوده نیست

هر پریشانی که هست از دشمن بیهوده گوست

سایه لطف از فغانی کم مکن ای آفتاب

جان فدای مهر بانی باد کاینش خلق و خوست

(۱۲۰)

ما را ز نوبهار گل روی او بست

مد نظر بنفشه خود روی او بست

گو سرو ناز جلوه مکن در حریم باغ

کانجا خرام قامت دلجوی او بست

بگشای ای نسیم سحر جیب غنچه را

۲۰۷۰

از بوی گل چه سود مرا بوی او بست

گو صحن روضه جلوه گه مرغ سدره باش

مرغ دل مرا چمن کوی او بست

چین در جبین<sup>۱</sup> بکشتن ما تا کی ای رقیب

ناز و کرشمه خم ابروی او بست

جای سری که گشت گران از می وصال

در خواب بیخودی سر زانوی او بست

بیدار ساز یکدمش ای همدم صبح

در خواب ناز نرگس جادوی او بست

جعد بنفشه را چکنم دام راه دل

دیوانه‌ام مرا شکن موی او بست

مهر دهان تلخ فغانی شب وصال

افسانه عقیق سخنگوی او بست

(۱۲۱)

دمی که آن گل خندان بقصد خون منست

ز خوی نازک او نیست از جنون منست

بنامیدی ازان آستان شدم محروم

نشان بخت بد و طالع زبون منست

برون زبزم طرب سوزدم بخنده چو شمع

کسیکه بی خبر از آتش درون منست

رقم بمنصب فرهادیم کشید قضا

۲۰۸۰

که بار خاطر من کوه بیستون منست

مران بگریه‌ام ای باغبان ز گلشن خویش

که آب و رنگ گل از اشک لاله گون منست

تو خود بعشوه نظر کن بسوز گفتارم

چه احتیاج بافسانه و فسون منست

دلیل سوز فغانی بست آتش آه

نشان داغ درون شعله برون منست

(۱۲۲)

ماه رخسار تو آیینه مقصود منست

دانه خال برو اختر مسعود منست

شب که بی لعل تو می میکشم از ساغر چشم

جگر پاره کباب نمک آلود منست

بسکه در آتش سودای تو سوزم همه شب  
 روزن خانه گردون سیه از دود منست  
 چند بنشینم و اندیشه بیهوده کنم  
 مردن از درد غم عشق تو بهبود منست  
 من که سر در سر سودای غمت باختهم  
 جان اگر در سر کار تو کنم سود منست  
 عاشق و رند و نظر بازم و بدنام ولی  
 دیدن روی نکو شیوه محمود منست  
 نظری سوی فغانی فگن از گوشه چشم  
 که همین شیوه ز دیدار تو مقصود منست

۲۰۹۰

(۱۲۳)

خوبان که ز ملک دلشان چشم خراجست  
 حق نظرست آنکه ستانند نه باجست  
 در دست طبیبست علاج همه دردی  
 دردی که طبیبم دهد آنرا چه عاجست  
 این درد که میآوردم مژده درمان  
 در دل نمک سوده و در چشم زجاجست  
 در منزل عنقا چه زید مرغ سلیمان  
 چندانکه نظر میکنم آنجا سر و تاجست  
 فیضی که نظر میبرد از چشمه خورشید  
 در روز توان یافت ، سخن در شب داجست  
 در آتش سودای تو صد قافله مشک  
 خاکستر بازار بود این چه رواجست



بسیار مکش این نفس سرد فغانی  
شاید که تحمل نکند گرم مزاجست

(۱۲۴)

ما را نه میل باغ و نه پروای بلبلیست

فریاد ما ز جلوۀ آنروی چون گلست  
گویا ندارد از قد و زلف تو آگهی  
مرغ چمن که شیفته سرو و سنبلیست  
گر دست فتنه سلسله هستیم گسست<sup>۱</sup>

۲۱۰۰

سر رشته حیات من آن جعد کاکلست  
ماییم و ذکر حلقه زنجیر زلف دوست<sup>۲</sup>  
عشاق را چه کار بدور تسلسلست  
هر جلوۀ تو موجب صد گونه حیرتست  
در هر کـرشمه تو هزاران تأملست  
روی تو<sup>۳</sup> کرد عرض تجمل زخبط و خال  
فرخنده آن جمال که اینش تجملست  
روی تو دید و سوخت فغانی متاع صبر  
منعش نمیکنم چکند بی تحملست

(۱۲۵)

عاشقان رادم گرم و نفس سرد بست	گرمی و گل نبود اشک و رخ زرد بست
آسمان گو برهم شعله خورشید مدار	که مرا همرهی آن مه شبگرد بست
مطلب جام جم و آینه اسکندر	گر ز مردان رهی یکنظر مرد بست
نیم جانی بدر آورده ام از دیر مغان	اینقدر زین سفر دور ره آورد بست
مرشد راه فنا تجربه زنده دلانست	خضر این راه دل حادثه پرورد بست
شهره گشتیم بتردامنی و تیره دلی	چند ریزید بر آینه ما گرد بست

۲۱۱۰

از پریشانی شمعست گرانجانی جمع  
لب فرو بند فغانی نفس سرد بست

(۱۲۶)

عیدست و نوبهار و چمن سبز و خرّمست  
ماییم و روی دوست که نوروز عالمست  
بر سروِ نازِ پرور من میکند سلام  
هر شاخ گل که در چمنِ جانِ مسلمست  
از نازکان سرو چمن سرو ناز من  
در جلوّه کمال بخوبی مقدّمست  
بخرام سوی باغ که از جا رود قدّم  
شمشاد را که بر لب جو پای محکمست  
بر باد اگر رود دل ما در هوا تست  
انگار کز حریم چمن غنچه‌یی کمست  
زان گل که مینهند بنازش بتاج سر  
گاه خرام سرو قدان خاکِ مقدمست  
ای گل مخوان فغانی غمدیده را بباغ  
گشت چمن مناسب دل‌های بیغمست

(۱۲۷)

چمن ز سایهٔ سروت چو گلشن ارمست  
نِبالِ قدّ ترا آبِ خضر در قدمست  
یکی هزارشد آشوبِ حسنت از خطِ سبز  
فغان ز خامهٔ صنع این چه شیوهٔ قلمست  
خوشم بنقش جمالت که در صحیفهٔ حسن  
مراد از قلم آفرینش این رقمست

۲۱۲۰

بغیر آن رخ چون گل که تاابد باقیست

نظر بهر چه درین باغ میکنم عدمست

بماه روی تو این آرزو که من دارم

هزار سال اگر بینمت هنوز کمست

بناز بر مشکن از دعای اهل نیاز

که جلوۀ گل و سرو از نسیم صبحدمست

بزخم تیر جفا از حریم حرمت تو

برون نرفت فغانی که صید این حرمت

(۱۲۸)

در دلم سوزی عجب از عشق زیبادلبر است

دوزخی در جانم از داغ بهشتی پیکر است

تا قرین آتش شوقت شدم پروانه وار

سوزم از اندیشه هر دم کاین منم یاد یگر است

چون نسوزم بیتو در بستان که در جانم زغم

هر گلی داغی و هر داغی فروزان اخگر است

منکه مشغولم بذکر باده لعلت مدام

کی بود یادم که جایی سلسبیل و کوثر است

شوق دیدارت که شد در سینه سوزان گره

۲۱۳۰ آتشی گویا فروزان در دل خاکستر است

دفتر گلرا که شست از گریه ابر نوبهار

هر ورق بر خون پاک دردمندان دفتر است

هر حباب از چشمه چشم فغانی روز هجر

در هوای باده آن لعل پر خون ساغر است

چمن شکفت و نسیمی زهر گلی برخاست  
 زهر نهال گلی بانگ بلبل برخواست  
 نسیم صبح، دلاویز و مشکبیز آمد  
 مگر ز سلسله جعد کاکلی برخاست  
 کشیدم از غم زلف تو در چمن آهی  
 چوپیش شاخ گلی جعد سنبل برخواست  
 تو آن رمیده غزالی که هر قدم زین راه  
 بجستجوی تو صاحب توکلی برخاست  
 غلام همت آن عاشق سبک سیرم  
 که از سر دو جهان بی تأملی برخاست  
 بهر چمن که فغانی رسید ناله کنان  
 ز بلبلان چمن شود و غاغلی برخاست

(۱۳۰)

آزاد بلبل که بدام بلا نسوخت  
 ترك هوس گرفت وز باد هوا نسوخت  
 پروانه‌یی که بر سر شمعی بمهر گشت  
 بیرون نشد ز دایره شوق تا نسوخت  
 يك ره دل در انجمن آتشین رخان  
 نام وفا نبرد که با صد جفا نسوخت  
 هرگز جدا نشد ز دل بیتو پاره‌یی  
 کان پاره هم ز داغ جدایی جدا نسوخت  
 در آب چشم و آتش دل غرق حیرتم  
 کاین از چهر و نکشت مراوان چرا نسوخت

۲۱۴۰



در محفلی که چهره برافروخت شمع من

نشست از کرشمه دمی<sup>۱</sup> تا مرا نسوخت

جایی نکرد بیتو فغانی خیال عیش

کز آرزوی شمع رخت چند جا نسوخت

(۱۳۱)

خود رای من بخلوت رازت پناه چیست

در بسته یی بروی غریبان گناه چیست

بیرون خرام و کشته دیرینه زنده کن

تا خلق بنگرند که صنع اله چیست

وہ گر تو یکدو شب بسر کو در آمدی

پیدا شدی که کو کبه مهر و ماه چیست

دارد هوای خاک درت عاشق غریب

بر عزم کار بسته میان شرط راه چیست

زین غمزه و اشارت دانسته هر طرف

۲۱۵۰

معلوم شد که گوشه چشم و نگاه چیست

از بسکه خون بحال دل خود گریستم

آگه نمیشوم که سفید و سیاه چیست

زین آه دردناک ، فغانی چه فایده

چون یار بیغم تو نداند که آه چیست

(۱۳۲)

بیگناهم خشم و نازت بامن ای خود کام چیست

یک طمع نا کرده زان لب اینهمه دشنام چیست

ناگزیده آن لب شیرین چه داند هر کسی

کز تو بر جان من رسوای خون آشام چیست

یار پیش دیده و دل همچنان در اضطراب

سوختم<sup>۱</sup> این آتشم بر جان بی آرام چیست

بی سخن گردد دل دشمن بحال من کباب

گر بردبویی کزان خو نخواستی در جام چیست

داغ داغم کردی ایدل در تمنای وصال

آتشم در جان زدی باز این خیال خام چیست

بیشتر عمرم از آن بدخو بناکامی گذشت

بهر اندک روز گاری دیگر این ابرام چیست

شاخ گل در بر نمیآرد فغانی ز آب چشم

عیش مردم تلخ شد این گریه<sup>۲</sup> هر شام چیست

(۱۳۳)

۲۱۶۰

فگارم ساخت بهبودم همینست

غمی دارم ازو سودم همینست

زبان آتش آلودم همینست

کشم آهی و سوزم خرمن خود

بلای جان مردودم همینست

فراموشم کند آن دیر پروا

ترا خوش باد مقصودم همینست

اگر من زنده باشم و<sup>۲</sup> نباشم

طربگاه زر اندودم همینست

ز برق آه سازم خانه روشن

کشم، درهم مشو دودم همینست

زدی آتش، اگر دزدیده آهی

گشایم در خیال آن روی و سوزم

فغانی فال مسعودم همینست

(۱۳۴)

وین جفا و ستمگری که تراست

آه ازین ناز و دلبری که تراست

زین همه ظلم و کافری که تراست

شاید از آدمی پرستد بت

رشته دردست آن پری که تراست

ایدل آشفستگی دراز کشید

تشنه لب جان دهی بخاک ایدل زین خیال سکندری که تراست ۲۱۷۰

بی سرو پا کند فغانی را  
این تراش قلندری که تراست

(۱۳۵)

دوش آه من سر راهش برسم داد بست

باز کرد آن حلقه زلف و در بیداد بست  
خواستم از کاو کاو غمزه اش فریاد کرد

همچو طوطی شکر دم داد و ره فریاد بست  
باد میآرد ز زلفش هر نفس بوی وفا

نیک میآرد ولی نتوان گره بر باد بست  
عشق سرها در رهم افکند تا دل بر کنم

چون خورم آبی که این سر چشمه از بنیاد بست  
این همان کوه بلا خیزست کاواز سگش

پرده مجنون درید و گردن فرهاد بست  
بگذرم چون باد در گلزار تا سویش روم

گرچه راهم با هزاران خنجر پولاد بست  
یادم از خفتان روز جنگ آن شهزاده داد

چون صبا بند قبای سوسن آزاد بست  
در دل تنگم چو جوهر در نهاد آینه

نقش روی او هزاران صورت نوشاد بست

۲۱۸۰ زین سراستان فغانی چون گل وصلی نیافت  
رفت و سنگ ناامیدی بر دل ناشاد بست

(۱۳۶)

از کلم کلها شکفت و از مزارم لاله خاست

کشت امیدم نگر کز اشک هم چون زاله خاست

هر که بشنید آه سردم در داش پیکان نشست  
 وانکه دید این جسم چون نالم ز جانش ناله خاست  
 آنقدر در بزم میخواران نشستی شمع من  
 کز لب چون انگبینت عاقبت تبخاله خاست  
 ماه مجلس نیمشب آینه با من صاف کرد  
 از دل تنگم بیکدم گرد چندین ساله خاست  
 مردم از این همدمی یارب چه هشیارانه رفت  
 آنکه زین مجلس باوّل کاسه غساله خاست  
 ساحر بابل چه داند سرّ ثعبان کلیم  
 کز سر این بحث مشکل سامری گوساله خاست  
 یارب این صید از کجا آمد که چون افتاد پیش  
 هر طرف صد نیزه بالا گردش از دنباله خاست  
 ناله جانکاه عاشق رخنه در جان افکند  
 بس کن این شیون فغانی کزدلم پر کاله خاست

(۱۳۷)

خورشید من که رخس جفا گرم داشتست  
 حسنش بر این خیال خطا گرم داشتست

۲۱۹۰

در عاشقی بشورش من نیست عندلیب  
 هنگامه را بصوت و صدا گرم داشتست  
 چون بیضه نه سپهر در آرد بزیر بال  
 مرغی که آشیان وفا گرم داشتست  
 در چنگ زهره هست نوای غلط مرو  
 کاین بزم را ترانه ما گرم داشتست



يك مشتريست بر در اين خانه آفتاب

بازار خوبی تو خدا گرم داشتست

تا کی دهد عنان مرادم فلک بدست

حالا بتازيانه مرا گرم داشتست

در حيرتم که آتش صوفی برای چيست

چون صُفّه را سماع و صفا گرم داشتست

تا آمدم بوا دی هجران گداختم

این منزل خراب هوا گرم داشتست

چون شمع تانسوخت فغانی نیافت وصل

مجلس ازان اوست که جا گرم داشتست

(۱۳۸)

باز بامرغ سحر خوان غنچه عهد تازه بست.

دفتر گلرا بعنوان وفا شیرازه بست

جذب آب و سبزه<sup>۱</sup> بیرون برد گلرویان شهر

محتسب هر چند از غیرت در دروازه بست

جوش مستان و خروش رود و گلبانگ هزار

۲۲۰۰

زین نواها در هوا از شش جهت آوازه بست

اشتیاق باده چندان شد که هنگام صبح

نرگس مخمور<sup>۲</sup> نتواند لب از خمیازه بست

طرح اینمجلس برون زاندازه رسمست و عقل<sup>۳</sup>

آفرین بر دانش استاد کاین اندازه بست

نازکان باغ را حاجت برنگ و بو نبود

زین سبب در کاسه های لاله مشک و غازه بست

طبع موزون فغانی بین که در گلزار عشق  
هر بهار از معنی رنگین چه نخل تازه بست

(۱۳۹)

اگر چه زشت نماید بدوستان ستم دوست  
جفا کشیم و برویش نیاوریم که نیکوست  
بمکتب ستم او دلم ز وسوسه عقل  
چو طفل عربده جو پهلوی خلیفه بدخوست  
دل ضعیف چه زحمت برد بنزد طبیبان  
چو هم ملاحظه صبر او معالجه اوست  
ز سحر نافه زلف تو آتشیست درین دل  
که گریه شیر در او بزد از جنون بدرد پوست  
ترنج غمغش آخر بدست بخت من افتد  
بکوشم و بکفش آورم که سیب سخنگوست  
ز گریه نر گس من شد سپید و یاسمنم زرد  
دلم هنوز هواخواه نوخطان پیروست  
سفال صبر شو ایدل که آن نهال ملاحه  
بآب دیده در آید اگر چه آن طرف جوست  
هزار سلسله بافته بمذهب عشاق  
نه همچو طاقیه پرده و کلاله خوشبوست  
گلی که تربیت از بلبل نیافت فغانی  
اگر ز چشمه خورشید آب خورده که خودروست

۲۲۱۰

(۱۴۰)

دست اجلم بر دل مایه زده ره بست  
عود دلم از دود جگر تار سیه بست

منشور سر افرازی و گردنکشی او

تعویذ دل ماست که برطرف کله بست

آه از دل آن مست که چون رخس بدرتاخت

اول گذر بادیه بر میر سپه بست

یوسف بیابان عدم چون علم افراخت

خورشید سرا پرده اش از پرده مه بست

دست از همه او برد که در معرکه عشق

از روی ارادت که مر خدمت شه بست

در بدرقه نور بصر دیده یعقوب

صد قافله نیل روان بر سر چه بست

هر طرح که در پرده دل حسن تو انداخت

۲۲۲۰ صد صورت دلکش همه بروجه شبه بست

هر دل که ز دار ستم حسن وفا جست

سودای خطا کرد و تمنای تبه بست

قطع نظر از شهر بتان کرد فغانی

بیرون شد و از دیرمغان بار گنه بست

(۱۴۱)

با که گویم اینکه در پیخوایم شب چون گذشت

صحبت تم تلخ از جفای آن شکر لب چون گذشت

چون توان گفتن که از دل گرمی جانم چه شد

بر تن فرسوده ام آزار آن تب چون گذشت

من بهر تلخابه‌یی تا شب رساندم این خمار

روز تا بر آن دل نازک بمکتب چون گذشت

از زنجدهانش من بیهوش خود بودم خراب  
در خیالم آرزوی سیم غبغب چون گذشت

(۱۴۲)

هر زمان از عشق پاک آن شوخ بامن خوشترست

بیش خاصیت دهد هر چند می بیغش ترست  
شمع را هر ذره گر پروانه‌یی خیزد ز مهر

جان آن يك بیشتر سوزد که پر آتش ترست  
صاحبان حسن اگر چه فتنه جویانند ليك

فتنه او بیشتر باشد که شاهد آتش ترست  
عشق را ساز مخالف دان که از هر پرده‌اش

۲۲۳۰

هر نوایی خوش که میخیزد از آن يك خوش ترست  
سوز پر باید نه ساز پر که در نخجیر عشق

تیر کاری تر رود زانکو<sup>۲</sup> تهی تر کش ترست  
از دل گرم فغانی در قبول نور عشق  
هر نفس کان پیش میاید از آن دلکش ترست

(۱۴۳)

سبزی آثار خط گرد لب آن ساده بست

این عجب آب زمرّد بین که بر بیجاده بست  
کشته آن خط<sup>۳</sup> نو خیزم که چون تر کیب شد

صورتش معنی آب زندگی در باده بست  
ایکه در دامی نیفتادی مبین زنجیر زلف

این کمند ناز<sup>۴</sup> پای مردم آزاده بست  
زان نو آ-وزم جگر خونشد بلی دارد زیان

هر که پیمان با حریف کار نا افتاده بست



آنکه دامن میفشاند از گرد راه میفروش

بهر بزمش گل خرید و بر سر سجاده بست

خواستم تا چون غلامان در سرای او روم

در برویم پا بخاک آستان نهاده بست

هر سر موی فغانی رشته ز نار شد

تابنای عهد با آن نامسلمان زاده بست

(۱۴۴)

دل بیتو چنان سوخت که داغش نتوان یافت

۲۲۴۰ در بزم تو دیگر بچراغش نتوان یافت

هر چند که گم گشته‌ما هست پری خوی

اما نه چنان هم که سراغش نتوان یافت

مجنون در مکتب خوبانست دل من

در خانقه و کنج فراغش نتوان یافت

دل شیفته شاهسواراست که هرگز

لهوش نتوان دیدن و لاغش نتوان یافت

محروم<sup>۱</sup> بماندیم درین بزم که ساقی

ترکیست که بویی ز ایاغش نتوان یافت

مرغی که سراسیمه دامت فغانی

در گرد گل و گوشه باغش نتوان یافت

(۱۴۵)

چشم نظری در رخ آن دل گسل انداخت

درهم شد و تیرم<sup>۲</sup> بدل منفعل انداخت

جنگ من و معشوق چو جنگ دل و دیده‌ست

کو حمله بدل زد دل پر خون بگل انداخت

در جامه نمیگنجم ازین شوق که آن شمع  
دستم بگریبان زد و آتش بدل انداخت  
میخواست که سر رشته فرو ریزدم از هم  
آتش شد و سوزم بدل مضمحل انداخت  
یکبار نپرسید بغلتیدن چشمی  
مارا که ز مژگان زدن متصل انداخت  
هر بهله بلغار که در دست نگاریست  
دستیست که سر پنجه ترک چگل انداخت  
در آب و عرق از غضب یار فغانی  
دل را چو گل نم زده خوار و خجل انداخت

۲۲۵۰

(۱۴۶)

یار باید که غم یار خورد یار کجاست  
غم دل هست فراوان دل غمخوار کجاست  
ماه من روشنی دیده بیدار منست  
یارب آن روشنی دیده بیدار کجاست  
دل افکار شد از داغ و بمرهم نرسید  
سو ختم مرهم داغ دل افکار کجاست  
زخم خاریست مرا در دل از آن غنچه گل  
خون روانست و عیان نیست که آن خار کجاست  
نرگس از چشم تو مردم کشی آموخت ولی  
چشم او را مژه و غمزه خونخوار کجاست  
زهر چشم و سخن تلخ ز اندازه گذشت  
آن شکر خنده و شیرینی گفتار کجاست  
نیست در حلقه مستان تو بیگانه کسی  
همه یارند درین دایره اغیار کجاست

۲۲۶۰ شد گرفتار فغانی بکمند غم عشق  
کس نپرسید<sup>۱</sup> که آن صید گرفتار کجاست

(۱۴۷)

روزی که در دلم غم عشق تو خانه ساخت  
سیل بلا بخانه صبرم روانه ساخت  
نقاش قدرت آن رخ عابد فریب را  
آشوب روزگار و بلای زمانه ساخت  
آن قطره‌ها که بر مژه‌ام خوشه بسته بود  
چشمم ز شوق لعل لب‌ت دانه دانه ساخت  
صد بار یاد کرد گلستان کوی تو  
بلبل که در حریم چمن آشیانه ساخت  
خواب اجل گرفته من خسته را که دل  
شرح درازی شب هجران فسانه ساخت  
شمشاد را که فاخته در طوق بند گيست  
خواهد برای زلف تو مشاطه شانه ساخت  
آن شهسوار گو مکش از غمزه تیغ کین  
چون کار عالمی بسر تازیانه ساخت  
عاشق بیک نگاه تو ای ماه چارده  
کار هزار ساله درین آستانه ساخت  
مطرب ز بهر گریه جانسوز اهل درد  
گفتار دردناک فغانی بهانه ساخت<sup>۲</sup>

(۱۴۸)

۲۲۷۰ باده در جامت مدام از اشک گلگون منست  
غنچه لعل تو گویا تشنه خون منست

خرم آن محفل که عمداً گویم از لیلی سخن  
هر که پرسد حال من گویی که مجنون منست  
چهره زردم نمودار است از خون جگر  
صورت حال درون عنوان بیرون منست  
سایه اقبال و تشریف همای وصل تو  
آفتاب طالع و بخت همایون منست  
جلوه حسنت دهد آینه جانرا صفا  
دیدن رویت جلای طبع موزون منست  
ساکن میخانه را بزم فریدون نیست جای  
گوشه دیر مغان بزم فریدون منست  
چون فغانی از سواد خامه سحر انگیختم  
وصف زلفت در غزل طومار افسون منست

(۱۴۹)

مست تو بجز ناله جانسوز ندانست  
شناخت گل تازه و نوروز ندانست  
مجنون تو هم بر سر خاکستر گلخن  
جان داد و بهار چمن افروز ندانست  
فردا چکند با جگر سوخته عاشق  
چون فایده صحبت امروز ندانست  
از رنگ قبا سوخت دل از دور چو دیدت  
نقش کمر و تاج طلا دوز ندانست  
سوز دل عشاق چراغ دل و جانست  
بی نور، درونی که چنین سوز ندانست

۲۲۸۰



دل جوهر دانش بمی و روی نکو داد  
 قدر خرد مصلحت آموز ندانست  
 ناقص شد ازین طارم فیروزه فغانی  
 مسکین اثر طالع فیروز ندانست  
 (۱۵۰)

بازم چراغ دل بمی ناب روشنت  
 چشمم ز جلاوه گل سیراب روشنت  
 چون صبح اگر ستاره فشانی کنم رواست  
 کز دیدن تو دیده بیخواب روشنت  
 امشب که در خرابه درویش آمدی  
 بیرون مرو که خانه ز مهتاب روشنت  
 بخشد صفای چشمه خورشید دیده را  
 آینه رخ تو که چون آب روشنت  
 شمع مراد من ز تماشای ابرویت  
 همچون چراغ گوشه محراب روشنت  
 خالی مباد ساغر دور از می وصال  
 کز این چراغ مجلس احباب روشنت  
 سربازی فغانی شیدا بتیغ عشق  
 جوهر صفت ز خنجر قصاب روشنت

۲۲۹۰

(۱۵۱)

من بنده حسنی که نشانش نتوان یافت  
 پنهان نتوان دید و عیانش نتوان یافت  
 گنجی که ازان کون و مکانست بفریاد  
 فریاد که در کون و مکانش نتوان یافت

افتاده چو دولت بکنار من درویش  
 آن نقد که در هیچ میانش نتوان یافت  
 عنقای خیالش که شکار نظر ماست  
 صیدیست که بی بند زبانش نتوان یافت  
 نزدیکتر از لب بدهانست درین باغ  
 آن سیب سخنگو که نشانش نتوان یافت  
 بلبل ز زر چهره گل در غلط افتاد  
 پنداشت که در برگ خزان نش نتوان یافت  
 چون عاقبت درد کشان دید فغانی  
 دیر یست که در دیر مغانش نتوان یافت  
 (۱۵۲)

خوبی همین کرشمه و ناز و خرام نیست  
 بسیار شیوه هست بتان را که نام نیست  
 کامی ندید<sup>۱</sup> از تو دل نامراد من  
 جایی که نامرادی عشقست کام نیست  
 ماییم و آه نیمشب و ناله سحر  
 اهل فراق را طلب<sup>۲</sup> صبح و شام نیست  
 گاهی صبا بیوی تو جان بخشدم ولی  
 افسوس کاین نسیم عنایت مدام نیست  
 هر جا که هست جای تو در چشم روشنست  
 بنشین که آفتاب بدین احترام نیست  
 ناصح مگوی پند که گفتار تلخ تو  
 چون گفتگوی ساقی شیرین کلام نیست

۲۳۰۰

مستان اگر کنند فغانی بتوبه میل  
پیری باعتقاد به از پیر جام نیست

(۱۵۳)

در کنج محنت این دل دیوانه خوشترست  
دیوانه را مقام بویرانه خوشترست  
این قطره های اشک عقیقی زمان زمان  
در دیده ام ز سبحه صد دانه خوشترست  
ای پندگو خموش که در گوش جان من  
یک ناله حزین ز صد افسانه خوشترست  
سوزیست گرم شام و سحر شمع را ولی  
این سوختن ز جانب<sup>۱</sup> پروانه خوشترست  
ساقی من اختیار ندارم ز بیخودی  
در دست اختیار تو پیمانه خوشترست  
شرم و ادب نه شیوه شوخی و دلبریست  
در نرگس تو شیوه مستانه خوشترست  
تا کی درون پرده کشیدن شراب عشق  
این گیر و دار بردر میخانه خوشترست  
دیوانه شد فغانی ورست از کمند عقل  
آزادگی بمردم دیوانه خوشترست

(۱۵۴)

دیوانه ام مرا سخن واژگون بست  
در نامه ام حکایت عشق و جنون بست  
یکچند نیز ناله ما میتوان شنید  
ای مست عیش<sup>۲</sup> زمزمه ارغنون بست

بهر هلاك خویش چه آیم بیزم تو؟  
 این يك نظر كه مینگرم از برون بسست  
 تا چند رنج خاطر م از دیدن رقیب  
 عمری بدرد دل گذراندم کنون بسست  
 فرخنده ساز یکرهم ای بخت خانه سوز  
 عمری ز نا کسی تو بودم زبون بسست  
 انگیز کشتنم کن اگر دوستی رفیق  
 رسوا شدم بدفع جنونم فسون بسست  
 باز این چه شیونست فغانی بدشت و کوه  
 چشمی نماند کز تو نشد غرق خون بسست  
 (۱۵۵)

۲۳۲۰

مرا پیاده نه باغ و بهار شد باعث  
 بهار و باغ چه باشد که یار شد باعث  
 رسیده بود گل آن سرو چون بیاغ آمد  
 بیار می که یکی از هزار شد باعث  
 نبود ناله مرغ چمن ز جلوه گل  
 لطافت رخ آن گلزار شد باعث  
 اگر بمیکده رفتیم عذر ما بپذیر  
 که باده خوردن ما را بهار شد باعث  
 گر از تو یکدوسه روزی جدا شدیم مرنج  
 که گردش فلک و روزگار شد باعث  
 اگر ز کوی تو رفتم باختیار نبود  
 فغان و ناله بی اختیار شد باعث  
 بمجلس تو فغانی کشید طعن رقیب  
 گل وصال تو بر زخم خار شد باعث



دو هفته ییکه حریفی درین سرای سپنج  
 اگر بجرعهٔ دُردی رسی بنوش و مرنج  
 جهان بُتِیست که چون دل بمهراو بستی  
 جفا و جور زیادت کند بعشوه و غنج  
 ترا که هست پر از شبچراغ خانهٔ دل  
 سرشک لعل مریز از برای گوهر و گنج  
 تو مرد بازی سیاره نیستی ایدل  
 زیاده با فلک دورین مچین شطرنج  
 ۲۳۳۰ کمند حادثه دامیست در کمینگه تو  
 هزار حلقه و هر حلقه‌یی هزار شکنج  
 نشان سنگ بلا سازدش نه محرم راز  
 عروس دهر بهر کس که زد ز مهر ترنج  
 فغانی است و همین داستان مهرافزای  
 شمار سیم نداند زبان قافیه سنج

ای از نظارهٔ تو خجل آفتاب صبح  
 لعلت بخندهٔ نمکین برده آب صبح  
 تابان ز جیب پیرهنِت سینهٔ چو سیم  
 چون روشنی روز سفید از نقاب صبح  
 ما را چو شمع با تو نشانند رو برو  
 سوز و گداز نیم شب و اضطراب صبح  
 دل را فراغ میدهد و دیده را فروغ  
 دیدار آفتاب و شان و شراب صبح

دیوانهٔ حمال<sup>۱</sup> تو از مستی خیال

ذوق می شبانه ندانست و خواب صبح

خون شد دلم<sup>۲</sup> زسیر مه و مهر چون شفق

از دیر ماندن شب تار و شتاب صبح

بستان می صبح فغانی بقال سعد

آندم که آفتاب گشاید نقاب صبح

۲۳۴۰

(۱۵۸)

مرغ دلم بحلقهٔ مویی نهاده رخ

در باغ وصل بر گل روی نهاده رخ

مست وصال چون نشود آنکه هر نفس

بیخود بجیب غالیه بویی نهاده رخ

افکنده ام عنان دل از دست هر طرف

در خون من دواسبه عدویی نهاده رخ

در گلشن خیال من از تند باد غم

هر برگ لاله بر لب جویی نهاده رخ

از دیده ام بجستن آن دانهٔ گهر

هر قطرهٔ سرشک بسویی نهاده رخ

در بزم عشق هر نفس از گرمی فراق

لب تشنه‌یی بیای بسویی نهاده رخ

هر صبح تا بشام فغانی بحاجتی

گریان بقبلهٔ سر کویی نهاده رخ

(۱۵۹)

مردم ز عیش گلشن دنیا چه دیده‌اند

این بیغمان ز باغ و تماشا چه دیده‌اند

امروز چون مراد هم اینجا میسرست

اصحاب در بشارت فردا چه دیده‌اند

احباب را حیات ز اصحاب<sup>۱</sup> عشرتست

۲۳۵۰ اندیشه کن که از گل و صهبا چه دیده‌اند

خصمانه در ملامت رندان نه‌ند روی

این خلق بی‌ملاحظه از ما چه دیده‌اند

خاصان بزم وصل بچویند نه‌وبهار

مقصود صحبتست ز صحرا چه دیده‌اند

نقد روان دهند و ستانند آب تلخ

مستان درین معامله آیا چه دیده‌اند

از باده منع خلق<sup>۲</sup> نه قانون حکمتست

تا مردم دقیق درینجا چه دیده‌اند

ترسم که خود پرست شوی آفتاب من

گر گویمت کزان رخ زیبا چه دیده‌اند

جایی که همچو آب رود خون عاشقان

در بودن فعانی شیدا چه دیده‌اند

(۱۶۰)

دلم که سوخت سپند مه جمال تو باد

اسیر سلسله و دام زلف و خال تو باد

هزار افسر شاهی و تخت سلطانی

فدای سلطنت حسن بی‌زوال تو باد

تمام صورت احوال درد مندان را

مدام جلوه در آینه جمال تو باد

ز دفتر دل عشاق چون گشایی فال

نوای زمزمه شوق حسب حال تو باد

چراغ دیده شب زنده دار من یارب

ز نور شمع طربخانه وصال تو باد

چو صف کشند بتاراج دل سیه چشمان

بلای اهل نظر شیوه غزال تو باد

بلای جان فغانی و آفت نظرش

کرشمه خمابروی چون هلال تو باد

(۱۶۱)

این باد ز طرف چمن کیست که داند

وین بوی گل از پیرهن کیست که داند

این نافه که بر گل شکند غالیه تر

از سلسله پر شکن کیست که داند

دانم که مه بدر بود خسرو انجم

آن ماه نو از انجمن کیست که داند

من خود شدم افسانه شهری بفسونش

افسون تو مهر دهن کیست که داند

مارا برخ زرد بود صد رقم از خون

آن گلرخ نسرین بدن کیست که داند

ای باد چه داری خبر از غنچه لعلش

آن غنچه دهن با سخن کیست که داند

آشوب دل و دیده بیدار فغانی

نظاره سرو و سمن کیست که داند



آن پریچهره که دیوانه‌اش اهل نظرند  
 عاشقانش همه دیوانه‌تر از یکدگرند  
 آه ازین عشوه نمایان که بهر چشم‌زدن  
 در نظر چشمه نوشند و بدل نیشترند  
 روی او پرتو شمع‌یست که افروخت جهان  
 دیگران نور چراغند که بر یکدگرند  
 نکشم آه و کشم بر رخ دل پرده صبر  
 آه ازین قوم که بر داغ نهان پرده درند  
 ماه رخسار تو دارد اثر مهر تمام  
 خوبرویان دگر چون مه نو بی اثرند  
 از غلوی می عشق تو خبردار یک‌یست  
 باقی آنند کزین رطل گران بیخبرند  
 گر هزارند حریفان تو در چند هزار  
 بدو جام از می عشق تو یکی جان نبرند  
 بس کن این گریه شبگیر فغانی که چو صبح  
 مردم از اشک جگر گون تو خونین جگرند

هرگز این دست تهی بند نقابی نکشید  
 خم زلفی نگرفت و می نابی نکشید  
 سر آبی فلک عشوه گرم جلوه نداد  
 کان سر آب در آخر بسرابی نکشید  
 عاشق سوخته خرمن ز بیابان فراق  
 تشنه آمد بلب چشمه و آبی نکشید

تا دلم آب نشد گوهر مقصود نیافت  
 بفراغی نرسید آنکه عذابی نکشید  
 عاشقت چون گل شبنم زده در بر بگرفت  
 از گریبان کُترت بوی گلابی نکشید  
 مژه چون سوزن، چاک جگرپاره بدوخت  
 خار دردی ز دل خانه خرابی نکشید  
 هیچ جا آتش رخسار نیفروخت ز می  
 که ز مرغ دلما<sup>۱</sup> خوان کبابی نکشید  
 یکسر موی ز دیباچه<sup>۲</sup> خط<sup>۳</sup> تو نخاست  
 که قلم بر ز بر حرف کتابی نکشید  
 دل مشتاق فغانی فرحانست مدام  
 گر چه از ساغر مقصود شرابی نکشید

(۱۶۴)

خواهم که بوسم آن لب وروهم نمیدهد  
 من این طلب ندارم و او هم نمیدهد  
 در دست روزگار گلِ آرزوی من  
 ز آنگونه شد فسرده که بو هم نمیدهد  
 من آرزوی آب بدل سرد کرده‌ام<sup>۴</sup> ۲۳۹۰  
 بختم مجال<sup>۵</sup> بر لب جو هم نمیدهد  
 بیمست کز خمار دهم جان و میفروش  
 يك ساغر<sup>۶</sup> رم ز لای سبو هم نمیدهد  
 بیگانه وارم از حرم وصل راند یار  
 جایم پهلوی سگ کو هم نمیدهد

من صد سلام کردم و او یکجواب تلخ

بعد از هزار تندی خو هم نمیدهد

از بسکه جور دید فغانی ز دست دل

راه نظر بروی نکو هم نمیدهد

(۱۶۵)

گل آمد ساقیا محبوب گل-رخسار میباید

می بیفش بدست آمد گل بیخار میباید

چرا باشند مرغ-ان بهشتی حبس در مکتب

مقام این تذروان گوشه گل-زار میباید

چو نام دوستی بردی بیفشان از وفا تخمی

زبان چرب را شیرینی گفتار میباید

خوشت آنوعده کز جانان بمقصودی رسد عاشق

بگفتن راست ناید، کیار را کردار میباید

نه آسانست کشتن خلق را و ساختن زنده

لب سگر فشان و غمزه خونخوار میباید

از اندک می که بنشانند غباری نیست آزاری

۲۴۰۰ بلا اینست کاین جنس نکو<sup>۱</sup> بسیار میباید

هر آن محنت<sup>۲</sup> که در عالم ازان دشوارتر نبود

بیساری میتوان از پیش بردن یار میباید

جمال چهره معنی ندارد عاشقی چندان

متاع یوسفست ایـدل کنون بازار میباید

فغانی خانه ویران ساز تانامت بقا گیرد

اثر خواهی که ماند در جهان آثار میباید

دمبدم در عاشقی دل را زیانی میشود  
 هر زمان از عمر من آخر زمانی میشود  
 دل اسیر خرد سالی گشت و این چرخ کهن  
 پیر میسازد مرا تا او جوانی میشود  
 روز اوّل چون نهاد انگشت بر لوح و قلم  
 نقش میبستم که آخر نکته دانی میشود  
 این خرابیها که واقع شد ز آب چشم من  
 گر فرشته در قلم آرد جهانی میشود  
 ماه من تا شد قرین ساقی خورشیدرو

بر در میخانه هر ساعت قرانی میشود  
 من نه آن مرغم که رنگی دارد از باغ و بهار  
 انقدر دانم که گاهی خوش خزانی میشود

۲۴۱۰

بعد ازین بی ساقی مهوش 'نخواهم خورد می  
 بر تنم این آب گر هر قطره جانی میشود  
 این خبرهای عجب کز یار میآرد صبا  
 میبرم از یاد اگر نه داستانی میشود

وہ چہ معنی دارد این صورت کہ با چندین سخن  
 در حضور او فغانی بیزبانی میشود

(۱۶۷)

محتسب گر بدر میکده مانع نشود  
 رند میخواره بصد عـربده قانع نشود  
 یار چون در ره میخانه قدم پیش نهد  
 کیست کان راه و روش بیند و تابع نشود



اصل این ذره سرگشته هم از خورشید دست

هم بدان اصل محالست که راجع نشود

راه باریک فنا تیزتر از شمشیرست

قطع این مرحله بی حجت قاطع نشود

عاشق از روی نکو در نظری فهم کند

آنچه معلوم بصد شرح مطالع نشود

سعی در کار تو دارند دلا دشمن و دوست

نگران باش که رنج همه ضایع نشود

لب فرو بند فغانی و در دل مگشای

که بتیزی زبان دفع موانع نشود

(۱۶۸)

چو باشم سر بزانو مانده شب در فکر یار خود

۲۴۲۰ رود چشمم بخواب و ماه بینم در کنار خود

ببزم شمع خود خواهم که سوزم<sup>۲</sup> همچو پروانه

که غیرت میبرم از سایه شخص نزار خود

براه انتظارش تا بکی از اشک نومیدی

بخون غلتیده بینم دیده شب زنده دار خود

ز آه سینه سوزم چون چراغ لاله در گیرد

خس و خاری که شب در دشت غم سازم حصار خود

فغانی چون بخاطر بگذرانم روز وصل او

نهد صد داغ حسرت بر دل امیدوار خود

(۱۶۹)

مقیدان تو از یاد غیر خاموشند

بخاطری که تویی دیگران فراموشند

برون خرام که بسیار شیخ و دانشمند

خراب آن شکن طرّه و بُنا گوشند

چه عیش خوشتر ازین در جهان که یکدو نفس

دو کس بدوستی هم پیاله‌یی نوشند

زهی حریف شرابان که بامداد خمار

بصد حرارت و مستی صحبت دوشند

هزار سوزن پولاد<sup>۱</sup> در دلست مرا

ازین حریر قبايان که دوش بردوشند

مراست کار چنین خام ورنه در همه جا

۲۴۳۰

شراب پخته و یاران بعیش در جوشند

بروی برگ بهاران<sup>۲</sup> چو سایه در مهتاب

فتاده همنفسان دستها در آغوشند

هزار جامهٔ جان صرف این<sup>۳</sup> بلندقدان

که در نهایت<sup>۴</sup> چستند هرچه میپوشند

چمن خوشست فغانی بیا که از می و گل

جوان و پیر درین هفته مست و مدهوشند

(۱۷۰)

آنی که از تو حرف جفا میتوان شنید

دردت کشم که نام دوا میتوان شنید

قدت بلند باد که بر نخل حسن تست

آن گل کز و نسیم وفا میتوان شنید

بگشای لب که هرچه تو گویی چنان کنم

حکم ترا بسمع رضا میتوان شنید

جایی که پسته تو زبان آوری کند

دشنام تلخ به ز دعا میتوان شنید

خوبان بهاشقان سخن خوش نمیکند

ور هم سخن کنند کجا میتوان شنید

فریاد ازان سماع و فغان زین نوای نی

یکچند نیز ناله ما میتوان شنید

مقصود صحبتست ز گل، ورنه بوی گل

۲۴۴۰

انصاف اگر بود ز صبا میتوان شنید

شد سالها که ناله فرهاد پست شد

در بیستون هنوز صدا میتوان شنید

مرغان شدند مست فغانی مرو ز باغ

کز هر زبان هزار نوا میتوان شنید

(۱۷۱)

فراموشم شود چندان کزو بیداد میآید

ولی فریاد ازان ساعت که يك يك یاد میآید

ملامت بین که هر سنگی که جست از تیشه فرهاد

هوا میگیرد و هم بر سر فرهاد میآید

نه تنها آشنا، بیگانه را هم میخراشد دل

سخن کز جان پردرد و دل ناشاد میآید

بدام انتظار او من آن مرغ گرفتارم

که جانم می رود تا بر سرم صیاد میآید

بکوی درد نو شان میفشانم قطره اشکی

که از این خاک بوی مردم آزاد میآید

چه میپرسی فغانی داستان دلخراش من  
که گر بر کوه میخوانند در فریاد میآید

(۱۷۲)

آنکه بهر دیگران در زلف چین میافکند

چون رسد نزدیک من چین در جبین میافکند

دیده‌ام جایی پر رویی که پیش تخت او

۲۴۵۰

گر سلیمان میرسد حالی نگین میافکند

گر سوار اینست و جولان این باندها تر کتاز

خسروان را بیخود از بالای زین میافکند

هر کجا يك دل بتیر غمزه میسازد نشان

صد کماندارش پیایی در کمین میافکند

دام صدمرغ دلست آندم که زرین بهله را

میکشد در دست و چین در آستین میافکند

میکشد سر بر فلک چون سر و ز استغنائی عشق

هر کجا تخم محبت بر زمین میافکند

در چمن چون میفشاند آستین را در سماع

لرزه بر اندام سرو و یاسمین میافکند

صاحب دوات نمیداند که دهقان وقت کار

دامن دولت بدست خوشه چین میافکند

دور ازان دندان و لب از می فغانی توبه کرد

آرزو چندی بشیر و انگبین میافکند

(۱۷۳)

خزان آمد گریبان را برندی چاک خواهم کرد

به من می‌ده که پرافشانی چون تاج خواهم کرد



ورق را تازه گردانید بستان ، می بگردانید

که چندین معنی رنگین دگر ادراك خواهم کرد  
فروزان گشت روی برگ و خون رز بجوش آمد

سر از می گرم دراین بزم آتشناك خواهم کرد ۲۴۶۰  
گر آن خورشیدرویم این خزان همکاسه خواهد شد

می<sup>۱</sup> همچون شفق در شیشه افلاك خواهم کرد  
چمن از برگ رنگین گشت چون بتخانه آزر

زمستی سجده‌یی درهر خس و خاشاك خواهم کرد  
بچین ابروی ساقی که تا دارم می<sup>۲</sup> باقی

نظر در چشم مست و غمزۀ بیباك خواهم کرد  
درین میدان که چون برگ خزان مرغ<sup>۳</sup> از هوا افتد

سری دارم فدای حلقۀ فتراك خواهم کرد  
چو عکس خط<sup>۴</sup> ساقی در شراب افتاد دانستم

که حرف عافیت از صفحه دل پاك خواهم کرد  
بروی تازه رویان در خزانی باده خواهم خورد

حریف سفله را در کاسۀ سر خاك خواهم کرد  
فلك پیوسته میگوید که نقد انجم افلاك<sup>۵</sup>

نثار میر عادل قاسم پرناك خواهم کرد  
فغانی بوسۀ ساقیست تریاك شراب تلخ  
دهان تلخ را شیرین بدین تریاك خواهم کرد

(۱۷۴)

بتان شهر که ترکانه باج میطلبند

مراد سر بود از هر که تاج میطلبند

نماند در جگرم آب و این<sup>۱</sup> سیه چشمان  
 هنوز از ده<sup>۲</sup> ویران خسراج میطلبند  
 ز درد عشق دل خلق روزگار<sup>۳</sup> پرست  
 بغایتی که طبیبان علاج میطلبند  
 شکر ز شیر جدا میکنند یکجهتان  
 نه همچو شیر و شکر امتزاج میطلبند  
 درون<sup>۴</sup> درد کشان رخنه رخنه گشت و هنوز  
 شراب لعل ز جام<sup>۵</sup> زجاج میطلبند  
 منم که روی دلم در شکست کار خودست  
 و گرنه گبر و مسلمان رواج میطلبند  
 بجلوهایی نتوان شد چراغ خلوت<sup>۶</sup> انس  
 صفای فطرت و لطف مزاج میطلبند  
 مران ز انجمن خویش تنگدستان را  
 که جرعهایی ز سر احتیاج میطلبند  
 مده ز دست فغانی کمند زلف بتان  
 که این مراد بشبهای داج میطلبند

(۱۷۵)

آه آتشناک<sup>۷</sup> من بوی دل مجنون دهد  
 گرنه سوزد دل، کجا این روشنی بیرون دهد  
 بس<sup>۸</sup> محالست اینکه گردونم دهد نقد مراد  
 او که تا یکذر<sup>۹</sup> دارم میستاند چون دهد  
 گرنه از بیداد او تیغم رسد بر استخوان  
 کی بگویم این حکایتها که بوی خون دهد

ماهی اندامی که سوزی در جگر دارم ازو

برنگردم گر هزاران غوطه در جیحون دهد

حقه فیروزه افلاک دارد نوش و نیش<sup>۱</sup>

دل خراشده که رایکبار ازین<sup>۲</sup> معجون دهد

طالب میخانه عشقم که مست جام او

حشمت جمشید بخشد ملک افریدون دهد

و چه دلکش مجلسی<sup>۳</sup> داری که هر روز آفتاب

رو بدیوار تو آرد پشت بر گردون دهد

عشق در هر مشربی کیفیتی دارد غریب<sup>۴</sup>

یک شرابست این ولیکن نشاء دیگر گون دهد

دیده دریا کن فغانی تا کنارت<sup>۵</sup> پر شود

تا صدف باران نگیرد کی<sup>۶</sup> در مکنون دهد

(۱۷۶)

ترك من چون لاله برگ عیش در صحرا کشید

سایبان زد بر کنار سبزه و صها کشید

هر کجا کان دانه<sup>۱</sup> در کشتی می بر گرفت

رند<sup>۲</sup> درد آشام او زانو زد و دریا کشید

آه ازان دم که ز سر مستی به عاشق جام داد

وانگه از عین عنایت منتظر شد تا کشید

آندم از جان دست افشاندم که در گلگشت باغ

۲۴۹۰ آستین بر زد بنواز و پیرهن بالا کشید

عشق چون بر لوح هستی قرعه<sup>۳</sup> توفیق زد

دیگران را ترك فرمود ورقم بر ما کشید

میتوان گفتن که نتوان یافت در صد جام زهر  
 آنقدر تلخی که فرهاد از کف خارا کشید  
 رفت عاشق همچنان لب تشنه از مجلس برون  
 وز حریفان مز وورپیشه منتها کشید  
 هست در محشر فغانی را کلید باغ خلد  
 يك پيك پیکان که در عشق از دل شیدا کشید  
 (۱۷۷)

بازم بسینه عشق و جنون جوش میزند  
 وز خون گرم دل بدرون جوش میزند  
 آسوده بودم آه که از يك نگاه گرم  
 خونی که مُرده بود کنون جوش میزند  
 سر تا قدم گداختم از داغ عاشقی  
 خونابه بنگرید که چون جوش میزند  
 جانم بلب رسید و هنوز از خیال خام  
 در سینه آرزوی فزون جوش میزند  
 مور شکسته بال بشهد تو چون رسد  
 کز طامعان درون و برون جوش میزند  
 زین کافری که کرد فلک باشهید عشق  
 ۲۵۰۰

خون در نهاد خاك زبون جوش میزند  
 در دیده از هوای تو ای شاخ ارغوان  
 هر دم هزار قطره خون جوش میزند  
 نتوان نگاه کرد بدان روی آتشین  
 از بسکه خال غالیه گون جوش میزند  
 هر دم ز خامی تو فغانی در آتشی  
 بهر سواد سحر و فسون جوش میزند



سیمای توام در دل پر نور نگنجد

نور شجر حسن تو در طور نگنجد

در حلقه دلها ز صدای نی تیرت

شوریست که در انجمن سور نگنجد

بر کنگره وحدت و بردار حقیقت

غیر از سر شوریده منصور نگنجد

از رشك گریبان تو داغست دل من

چندانکه درو مرهم کافور نگنجد

چینی شکنان را هوس رفتن چین نیست

در بزم گدایان تو فغفور نگنجد

از تیغ میپوشان سراگر همسر عشقی

در حلقه مستان سر مستور نگنجد

مرغ دلم از کعبه زند فال خرابات

۲۵۱۰ چون بوم که در منزل معمور نگنجد

ما زخم تبر خورده قربانگه عشقیم

در پهلوی ما غیر بساطور نگنجد

آلوده مکن دامن پرهیز، فغانی

برخیز که در صومعه مخمور نگنجد

چشم ز گرد آن کف پا یاد میکند

میگرید و نسیم صبا یاد میکند

در آتشم ز حسرت<sup>۱</sup> روز شکار تو

این دلرمیده بین که چها یاد میکند

نامم ز لطف تست در آن کوو گر نه کی<sup>۲</sup>

دبوانه غریب ترا یاد میکند

دارد خدا بلطف خودت ای فرشته خو

زینسان که عاشقت بدعا یاد میکند

باور نمیکنم که کند ترك چون تویی

دل گر هزار نام خدا یاد میکند

دارد دلم هنوز امید وفای تو

با آنکه از هزار جفا یاد میکند

چندان ملامتست که باور نمیکنم

گر هم یکی بمهر مرا یاد میکند

غیر از لبست که میکشد آنرا که مرهمست

۲۵۲۰

بیمار خویش را بدوا یاد میکند

چندان جفا کشید فغانی که نشنود

گر هم یکی زمهر و وفا یاد میکند

(۱۸۰)

تا رخت را سبزه در گلبرگ تر پنهان بود

از تماشا سیر نتوان شد مگر پنهان بود

باز وقت آمد که هر کس با حریف سروقد

در میان لاله و گل تا کمر پنهان بود

خوش بود به لاله رویان باده در لبهای جو<sup>۳</sup>

خاصه آن ساعت که خورشید از نظر پنهان بود

دیده را حالا ز جام باده آبی میدهم  
 گر چه داغ بیشمارم در جگر پنهان بود  
 بلبل شیدا نمیداند که در این دامگاه  
 زیر هر برگ گلی صد نیشتر پنهان بود  
 عیش من تلخست ورنه عالم از شه دست پر  
 بلکه در هر گوشه صد تنگ شکر پنهان بود  
 در گل و نسرين نیابی بلکه در خورشید و ماه  
 آنچه در هر ذره این خاک در پنهان بود  
 زود بگذر زین نگارستان که زیر هر دری  
 صدهزاران ناز کی در یکدگر پنهان بود  
 باغ فردوست آن یا طرفه جای دلکشت

۲۵۳۰

زانکه صد شاخ گل اندر هر شجر پنهان بود  
 زار میسوزد فغانی گر چه پیدان نیست داغ  
 برق آه دردمندانرا اثر پنهان بود

(۱۸۱)

از جور گلرخان دل من خوار و زار شد  
 چندان جفا کشید که بی اعتبار شد  
 ای آرزوی دیده و دل بهر دیدنت  
 عمرم تمام صرف ره انتظار شد  
 حیرت نصیب دیده شب زنده دار گشت  
 حرمان حواله دل امیدوار شد

رفتیم بیرخ تو بنظاره چمن

بر هر گلی که دیده فگندیم خار شد

در گریه اختیار ندارم که دیده‌ام

از گریه در فراق تو بی اختیار شد

گفتم رخت ببینم و گیرد دلم قرار<sup>۱</sup>

آن خود بلای جان من بیقرار شد

از جلوه تو آه فغانی علم کشید

در دل غمی که داشت نهان آشکار شد

(۱۸۲)

تو آن گلی که مه آسمان جبین تو بوسد

ملك ز سدره فرود آید و زمین تو بوسد

چنان لطیف مزاجی که جای بوسه بماند

۲۵۴۰

اگر نسیم صبا برگ یاسمین تو بوسد

رود نشانه دندان حسرت از لب عاشق

دمی که می دهی و دست نازنین تو بوسد

بخوبی آنکه سر از جیب آفتاب بر آرد

هنوز دل نپسندد که آستین تو بوسد

کسی که مهر خموشی بلعل نوش لبان زد

در آرزوست که بگذاری و نگین تو بوسد

بمکتب تو مـ لازم بود فرشته رحمت

که رشحه قلم سحر آفرین تو بوسد

نخورد عاشق لب تشنه می زجام مرصع

ازین هوس که مگر لعل آتشین تو بوسد



بین که تا بچه غایت رسید شوق فغانی  
که در خیال ، دهان چوانگبین تو بوسد

(۱۸۳)

گلی که از نفسش مشک ناب بگدازد

چرا لب شکرین از شراب بگدازد  
خوش آن بدن که زمی در قبا چو گل روید

نه آنکه همچو شکر در گلاب بگدازد  
بر آن سرم که چراغی ز روغنم ماند

دمی که این تن بیخورد و خواب بگدازد  
گاهی ز غم جگر پاره‌ام کباب شود

۲۵۵۰ دمی ز غصه دلم چون کباب بگدازد  
بدلفروزی شمع جمال او نرسد

هزار سال اگر آفتاب بگدازد  
فغانی از طلب کیمیا نیاساید  
مگر دمی که درین اضطراب بگدازد

(۱۸۴)

مجاوران سر کوی یار سر بخشند

خورند زهر و بخلق خدا شکر بخشند

چه جای باده لعل و مفرح یاقوت

دران مقام که احباب جام زر بخشند

همین بود کرم دلبران باهل نظر

که سیم ناب ستانند و خاک در بخشند

بیر امید که خوبان نه آن درختانند

که گل دهند بعشاق یا ثمر بخشند

گدای شهر کجا همعان تواند شد  
 بهردمی که گهی تاج و گد کهربخشند  
 اگرچه يك هنرم هست و صد هزاران عیب  
 غریب نیست که جرمم بآن هنر بخشند  
 هوای می‌کده دارد فغانی مخمور  
 بود که اهل دلش همت نظر بخشند

(۱۸۵)

۲۵۶۰

مدام از کشت امیدم خس و خاشاک می‌روید  
 عجب گر بر مراد من گلی از خاک می‌روید  
 چو من بی بهره ام از عشرت دنیا چه سودم زان  
 که بر طرف چمن گل میدمد یا تانک می‌روید  
 پریشانم ز سعد و نحس گردون آه ازین گلها  
 که نونو بهر من از گلشن افلاک می‌روید  
 مرا از هر گل نودر جگر خاریست پنداری  
 ز خاک بخت من آنهم بصد امساک می‌روید  
 منم در عالم و این دانه‌های اشک بی‌قیمت  
 که از داپای ریش و سینه‌های چاک می‌روید  
 دمی باقیست دامن بر مچین از آب و خاک من  
 هنوز اندک گیاهی زین گل نمناک می‌روید  
 فغانی پاک شو تا مهر گردد کینه دشمن  
 که داروی محبت از زمین پاک می‌روید

(۱۸۶)

پیش لب که مرد که هم از توجان ندید  
 يك آفریده از تو مسیحا زیان ندید

جاوید کام ران که تویی در ریاض دهر

گلدستہ‌یی که آفت باد خزان ندید

فردا جواب نقد کدام آرزو دهد

عاشق که هیچگونه مراد از جهان ندید

باور که میکند که مرا رفتن تو کشت

۲۵۷۰

از خون چو کس بدامن پا کت نشان ندید

کی دردش گذشت که سوزمن از کجاست

دشمن که آتش زد و داغ نهان ندید

کس را چه انفعال ، مرا طعن میکشد

آسوده را چه درد که زخم زبان ندید

نگرفت در پناه خودم زاغ هم ز تنگ

کر گس چه عیبها که درین استخوان ندید

تا چشم باز کرد فغانی بدان کمر

خود را بهیچ شکل دگر در میان ندید

(۱۸۷)

احباب را ادای کلام تو میکشد

نقل درست و بحث تمام تو میکشد

هر دم رقیب از تو پیامی رساندم

باك از رقیب نیست پیام تو میکشد

چون آب زندگی همه جانی ولی چه سود

چون زنده میکنی و خرام تو میکشد

بیداد کن که خون نتوان خواست از فلک

صیدی که در شکنجه دام تو میکشد

وہ زین غرور حسن کہ در هر گل زمین

خلقـی در آرزوی سلام تو میکشد

ما را کہ آتشیم تمام از هوای تو

۲۵۸۰

در آب دیده وعـدہ خام تو میکشد

پیدا بود کہ روضہ بچند آدمی رسد

ما را هـوای صحبت عام تو میکشد

در آب و آتشست فغانی بیاد تو

وسواس دل بگفتن نام تو میکشد

(۱۸۸)

از دیده پنهان آن پری گشت و دل من خوش نکرد

آن مرغ وحشی عاقبت رفت و نشیمن خوش نکرد

نی شد بمسجد منکرم زاهد کہ در میخانه هم

طور من بی دین و دل پیر برهن خوش نکرد

از شمع خود ماندم جدا چندانکہ گشتم دل سیه

روشن دل پرواندیی کاین تیره مسکن خوش نکرد

از عاشقـی شد عاقبت روزم ببدنامـی سیه

ترسید از روز سیه آنکس کہ این فن خوش نکرد

خوش حالت مرغی کہ او جا کرد در ویرانه یی

وزهای وهوی باغبان گلگشت گلشن خوش نکرد

از چنگ طفلان دامنم کوته مبادا هیچگه

کاین دلق رسوایی دلم بیچاک دامن خوش نکرد

بی او فغانی هیچگه نشنید صوت خوشدلی

عاشق درین محنت سراجز آه و شیون خوش نکرد



خزان رسید و گلستان بآن جمال نماند

۲۵۹۰ سماع بلبل شوریده رفت و حال نماند  
 نشان لاله ای-ن باغ از که میپرسی  
 برو کز آنچه تو دیدی بجز خیال نماند  
 بشکل و رنگ درخت از خزان کمالی یافت  
 ولی چه سود که آخر بدان کمال نماند  
 چو آفتاب که مغرور حسن و طلعت شد؛  
 که چون خزان دم آخر در انفعال نماند  
 کجاست کشتی می تا بر آورم طوفان  
 که در مزاج جهان هیچ اعتدال نماند  
 چگونه از صدف تشنه در برون آید  
 چو در سحاب کرم قطره‌یی زلال نماند  
 بیا که برد فغانی غبار غیر از دل  
 کدورتی که بودم و جب ملال نماند

(۱۹۰)

دلم ز روز بد خویش مایه می دارد  
 خراب حالم و با کس نمیتوانم گفت  
 چه ماتمست که اندوه عالمی دارد  
 مراد ما میان سهی قدان بستند  
 خوشا کسی که بهر حال محرمی دارد  
 امید هست که از باغ وصل گل چینم  
 ولی چه سود که بس جای محکمی دارد  
 چه دل دهی بر فیقان ناز پرورده؟  
 هنوز دیده خونین دلان نمی دارد  
 شدمست نامده سیه خواجه را ز خاتم زر  
 کس نیست یار تو کز بهر تو غمی دارد  
 داش خوششت که در دست خاتمی دارد

۲۶۰۰

شراب خورده فغانی و در خمار شده  
 جدا از ساقی گلرخ جهنمی دارد

روزی فلکم پیش درِ او نرسانید  
 بختم بقبول نظر او نرسانید  
 عشقم تن چون موی به روز سیه افکند  
 یکبار در آغوش و بر او نرسانید  
 زانم چه که بر اوج رسد اختر طالع  
 بر حال بدم چون اثر او نرسانید  
 آخر دهن آلوده شد از صحبت عاشق  
 لب گر چه بخون جگر او نرسانید  
 عاشق بچه مشغول شود پیش که دارد  
 دستی که بطرف کمر او نرسانید  
 چون دست بر آن تازه چمن یافت فغانی  
 آزار بگلبرگ تر او نرسانید

(۱۹۲)

۲۶۱۰

امروز اگر می بمن آن لب نرساند  
 پیداست که مخمور تو تا شب نرساند  
 نظاره جولان توام کی برداز هوش  
 گر این طرقت بازی مرکب نرساند  
 بیچاره خرابی که دلش سوزد و از بیم  
 دستی بچنان عارض و غیغ نرساند  
 فریاد من از وعده خلافیست کزان لب  
 هر بوسه که گوید بمن اغلب نرساند  
 برخاست شراری زدل گرم فغانی  
 آزار بگلبرگ تو یارب نرساند

نه قرار دل بر من نه بزلف یار گیرد  
 بکجاروم ندانم که دلم قرار گیرد  
 شده‌ام خراب آندم که چنان میان نازک  
 ده‌دم بدست و آنکه زه‌میان کنار گیرد  
 نبود بسوز عاشق دل مدعی ندانم  
 که بیزم یار خود را بچه اعتبار گیرد  
 مشو ای رقیب یارش بشکست خا کساران  
 ز چنان گلی مبادا که دلی غبار گیرد  
 ز جواب تلخ ساقی چو خراب شد فغانی  
 دگر از لبش مرادی بچه اعتبار گیرد

(۱۹۴)

رسید آنشمع و ازهر جانبی پروانه میجوید  
 ۲۶۲۰ پربشان کرده کاکل عاشق دیوانه میجوید  
 زبدخویی و مستی خون کند در کاسه‌ام اکنون  
 که پیمان بسته با میگون لبی پیمان نه میجوید  
 رود تنها و نگذارد که باشم همراه و دانم  
 که همتای خود آن گوهر کدامین دانه میجوید  
 چگویم کان بهشتی از هوای گلارخی چون خود  
 چو آتش گشته در کوی ملامت خانه میجوید  
 نگردد آشنا با کس و گهرم آشنا گردد  
 حریفی هم‌چو خود کافر دل‌و بیگانه میجوید  
 کجا آرام گیرد روز و شب در دیده خواب آرد  
 کسی کان چشم مست و غمزه مستانه میجوید

نکرده گوش بر گفت کسان<sup>۱</sup> اکنون که عاشق شد  
پی خواب از فغانی هر شبی افسانه میجوید

(۱۹۵)

چه سازم و نه که آن بیباک رو از مردوزن پوشد

ز چشم بد پریشانی زلف پر شکن پوشد  
گریبان میگشاید تا کند صدر خنه در جانم  
بگلگشت اوقبا ناز کتر از برگ سمن پوشد  
همه یوسف رخسان زارند بهر آستین پوش

کسی زینسان قباي دلبری در انجمن پوشد  
بصد رنگ دگر میسوزدم آن شکل مستانه ۲۶۳۰

گرفتم کا کل پر تاب و چاک پیرهن پوشد  
کسی کز دیده روشن جدا ماند تواندم  
که سال و مه بروی خود در بیت الحزن پوشد  
دل صده پاره میسازی و میدوزی گریبانم

چه رحمت است این برو<sup>۲</sup> ای پند گو عاشق کفن پوشد  
بگو حال فغانی ای صبا بگذشت کار از آن  
که در دو محنت غربت زیاران وطن پوشد

(۱۹۶)

بهر کس گردد آیی خوبی رخسار کی ماند  
نهالی کاینچنین باشد گلش بر بار کی ماند  
مرا خاریست در دل از تمنای گل رویت  
بر آور حاجت من در دل این خار کی ماند  
برون آرم ز چنگ می فروشان خرقة تقوی  
چنین رختم گرو در خانه خمار کی ماند



تویی در دل چو جان و خون بهم آمیخته با هم

کسی کاین باده در جامش بود هشیار کی ماند

معاذ الله بدینسان گرتو فردا در جواب آیی

ملامت رفتگان را بر زبان گفتار کی ماند

نشان دامن پا کست روز افزونی حسنت

و گرنه خوبی ده روزه این مقدار کی ماند

ز حسن بیزوالی که شد خلقی خریدارت<sup>۱</sup>

اگر اندک زمانی باشد این بازار کی ماند

خیال شمع رویت گر نباشد در نظر ما را

شب غم روشنی دیده بیدار کی ماند<sup>۲</sup>

مکن منع فغانی گر بود مست از می وحدت

کسی کاین باده در جامش بود هشیار کی ماند

(۱۹۷)

زهر که میشنوم آه سرد میآید

ازین گلاب که بر روی زرد میآید

ز رهگذار تو چند آنکه گرد میآید

بعالم از پی این خواب و خورد میآید

ز صد شکست که در کارمرد میآید

میی کزین قدح لاجورد میآید

چه شد که از همه جا بوی دردمیآید

ز گریه کور شد موه که دل نشد بیدار<sup>۳</sup>

قرار نیست درین چشم هرزه گردهنوز

ز عشق خون جگر نوش و شکر کن که بشر

یکی درست نسازد زمانه نامرد

مخور فریب که پس مانده هزار خمست<sup>۴</sup>

ضرورتست فغانی وصال همنفسی

ز صد هزار یکی چون تو فردمیآید

۱- خلقی شد گرفتارت ۲- رسد خوابی که تا روز قیامت بر ندارم سر فغانی

دیده کس اینقدر بیدار کی ماند. ۳- کس نشد بیزار ۴- جمست

صبا برگ گلی سوی من مجنون نیندازد

که از خار دگر در رهگذارم خون نیندازد

نیفتم هیچکد در بزم شمع خود چو پروانه

که کس دستم نگیرد و ز درم<sup>۱</sup> بیرون نیندازد

فسون خوان در پی تسکین سوز و من بفکر آن

که آهم آتشی در دفتر افسون نیندازد

توانم خواند آسان نامه<sup>۲</sup> او گر بر غم من

رقیبش در نوشتن حرفی از مضمون نیندازد

شبی در بزم آنمه زنده دارم بر مراد دل<sup>۳</sup>

اگر ساقی دوران در میم افیون نیندازد

فغانی دل منه بر مهر گردون کاین ستم پیشه

نیفزارد سری تا آخرش<sup>۴</sup> در خون نیندازد

(۱۹۹)

ماه من از خانه مست شب بهوای کسه شد

ساقی بزم که گشت شمع سرای که شد

دولت دیدار او باز کرا رخ نمود

آینه حسن او روی نمای که شد

غمزه پنهانش آفت جان که گشت

خنده زیر لبش باز بلای که شد

عشوه و نازش کرا داد بشوخی فریب

مکر و فسونش دگر مهر و وفای که شد

گر نه بمستان خویش<sup>۱</sup> چاک گریبان نمود

۲۶۶۰ جامهٔ صد ناتوان چاک برای که شد  
بر سر زانوی که مانده سروخواب کرد

هیکل و بازوی او<sup>۲</sup> دست دعای که شد  
بر دل سخت که داشت آه فغانی اثر  
هر نفس گرم او داغ جفای که شد

(۲۰۰)

ماتم نشست و کو کبهٔ سورشید بلند  
گلبنانک میفروش بدردی کشان رسید  
تا روی بسته بود دم خلق بسته بود  
معشوق<sup>۳</sup> در کنار دهد روشنی بدل  
در هر سری ز نشاء توحید باده بیست  
آباد باد میکده کز فتنه ایمنست  
آنروز نقد هستی ما نذر باده شد  
ساقی بیار باده که عید صیام رفت

۲۶۷۰ صد نیزه در حوالی ما نور شد بلند  
پنداشتی که زمزمهٔ صور شد بلند  
این غلغل از نظارهٔ منظور شد بلند  
زان<sup>۴</sup> آتش چه سود که ازدور شد بلند  
زین اعتبار دعوی منصور شد بلند  
نخلی کزین سراچهٔ معمور شد بلند  
کز طرف باغ طارم انگور شد بلند  
وز دیدن تو نالهٔ طنبور شد بلند

بادا بقای پیر که از فیض جام او

افسانهٔ فغانی مخمور شد بلند

(۲۰۱)

رفتی و چشم روشنم از اشک حرمان تیره شد

در دل چراغی داشتم آنهم بهجران تیره شد

بس تیره و افسرده ام در آتشم افکن شبی

داغ تو باشد شمع<sup>۵</sup> من باری اگر جان تیره شد

دیگر چه گل چیند کسی از گریهٔ شبهای من

کز دیدهٔ آلوده ام سیلاب مژگان تیره شد

میسوزم و آگه نیم کز چیست در جان<sup>۶</sup> آتشم

بر من چه تابد چون دلم از داغ پنهان تیره شد

فالی که بر خود میزدم افتاد بر عکس مراد

وہ کز خیال باطلم طبع پریشان تیرہ شد

آلودہ نتوان کرد لب بہر حیات جاودان

آیینہ اسکندری از آب حیوان تیرہ شد

سوزد فغانی تہ بتہ پیش تو ' از شرم گنہ

ہم درخور آتش بود دل چون ز عصیان تیرہ شد

(۲۰۲)

نوبہار آمد کہ بوی گل جہانرا خوش کند

جرعہ نوشان را شقایق نعل در آتش کند

خرم آن شاہد کہ نوشد جرعہ بیغش بناز

۲۶۸۰

عاشق دلخستہ از نظارہ او غش کند

لالہ خون ریزان، گل آتشبار و سوسن دہ زبان

مرغ سرگردان ازینہا با کہ خاطر خوش کند

چشم و دل گردد زمین و آسمان، چون ماہ من

جلوہ بر تخت روان و ناز بر ابرش کند

آہوانرا چشم و مرغانرا نظر ماندہ برآہ

تا کی این ترک شکاری دست در ترکش کند

شمہ بی طاقت نیارد گر بود صبح و شفق

آنچہ بر دل جام صاف و ساقی مہوش کند

بلبل طبع فغانی در گلستان نظر

بہر تسخیر گلی این نغمہ دلکش کند



دلم آه سحر چون با دعا دمساز گردانید

ز غربت آفتاب من عنانرا باز گردانید

هوای دلکش صحرا و آب دیده عاشق

نهاد نازکش خوشتر ز سرو ناز گردانید

کدام ابرو کمانت یار و همدم شد درین رفتن

که چشم عشوه سازت را شکار انداز گردانید

فدای بازی اسبت دل ممتاز درویشان

که بس شاهانه ات از هم رهان ممتاز گردانید

ربود از نرگست باد خزانی رنگ دلداری

غرورت غمزه مستانه را غماز گردانید

۲۶۹۰

هوای زلف مشک آمیز و چشم سرمه سای تو

چو تار عنکبوت تم زار و بی آواز گردانید

مقدس آتشی کان از نهاد شمع سر برزد

ز روی تربیت پروانه را جانباز گردانید

صبا آورد گرد دامن پیراهن یوسف

در بیت الحزن را پرده صدر از گردانید

همینست بس فغانی در بلاد پارسی گویان

که عشقت عندلیب گلشن شیراز گردانید

بر اوج<sup>۲</sup> حسن چو آن ترک کج کلاه بر آید

خروش عشق ز درویش و پادشاه بر آید

چو طالعست ببینند گان ستاره روشن

بآفتاب رود همسره و بمـاه بر آید

چو خط و خال تو چند از برای سوختن من

یکی غنیم شود دیگری گواه بر آید

گناه کرده عشقم چنان رسان بقصاصم

که دوست گرید و از جان دشمن آه بر آید

نهال بی ثمر خود بگریه سبز چه دارم

بسوزم و ز گلم لاله سیاه بر آید

ز حد گذشت ملامت حذر ز شعله آهی

۲۷۰۰

که روز داد ز دل‌های دادخواه بر آید

غم و ندامت و حسرت بجان زنند شبیخون

چسان فغانی تنها باین سپاه بر آید

(۲۰۵)

زیر حمی چو آن گل پیرهن دور از بر من شد

بتن از خرقه پشمینه‌ام هـرتار سوزن شد

نماید همچو عکس طوطی آبی در آینه

دل خونین که از پیکان خوبان غرق آهن شد

عفی الله مستی آن شوخ مردمکش که با خوبان

برغم عاشق خود در سر می دست و گردن شد

بکنج محنت و غم سوختم چون شمع در فانوس

چرا کز اشک و آهم سوز دل بر خلق روشن شد

فغانی دامن از این خاکدان همچون صبا بر چین

که در گل ماند اینجـاهر که او آلوده دامن شد

شبه‌گذشت و چشم من يك لحظه آرامی ندید

بی‌گریه صبحی دم‌نزد بی‌خون دل شامی ندید  
یکشب سر شوریده‌ام سامان بالینی نیافت

روزی دل سرگشته‌ام<sup>۱</sup> روی سرانجامی ندید  
نگذشت روزی یاشبی کاین جان خرمن سوخته

پروانه شمعی نشد داغ گلندامی ندید  
میخواست عشق جان‌ستان قتل‌یکی از عاشقان

از من زبون‌تر در جهان رسوا و بدنامی ندید  
عمریست کاین دل‌بستگی دارد فغانی با بتان  
هرگز گشاد کار خود از حلقه دامی ندید  
(۲۰۷)

بیا<sup>۲</sup> که ساقی ما باده طهور دهد  
ندیم بزم ، ندای هـوالغفور دهد  
دلم بمجلس مستان حق پرست کشید  
که داد عیش در آن زمره حضور دهد  
قدم براه نه ایدل که آب<sup>۳</sup> نزدیکست  
اگرچه خضر رمت وعده‌های دور دهد  
دلی که نقد حیاتست پیش وقت شناس  
چرا ز دست بسودای قصر و حور دهد  
تو خود در آب فگندی متاع خود لیکن  
اگر زوال پذیرد کرا قصور دهد  
ز سنگ بادیه روشن شود زجاجه<sup>۴</sup> دل  
چو یار عرض تجلی بکوه طور دهد

قضا چو دامن یوسف کشد بخونِ دروغ  
 ز گرد نافه چیش ولی بخور دهد  
 یکیست درد فغانی و محنت ایوب  
 خدای عزّ وجلّش دل صبور دهد  
 (۲۰۸)

۲۷۲۰

خون خوردنم ز هجر تو از حد برون مباد  
 زین تلخ باده چهره کس لاله گون مباد  
 آتش بسوز ناله مستان عشق نیست  
 خوشدل کسی بنغمه این ارغنون مباد  
 ای گل خیال کشتن عاشق نه طور تست  
 بر دامت نشانه این رنگ خون مباد  
 سوزانتر از جدایی یارست رشک غیر  
 این داغ بر جراحت عاشق فزون مباد  
 هر دم بشکل دیگرم آن غمزه میکشد  
 کافر بتیغ غمزه خوبان زبون مباد  
 آنرا که نیست گرمی عشقی حیات نیست  
 سربی هوای عشق و دلم بی جنون مباد  
 وصل تو آفتاب ، بنام که فال زد  
 کش ذره‌یی ز کوکب طالع سکون مباد  
 خود را تمام داد فغانی بدست عشق  
 آشفته دل ز وسوسه چند و چون مباد

(۲۰۹)

حسن تو بچشم ما نگنجد      آن نور بهیچ جا نگنجد  
 باز امشبم از خیال آن روی      در دیده و دل صفا نگنجد



۲۷۳۰

بی مغز سری کز آفتابی  
یارب چه دلست این که هرگز  
گل بر سر خاک ما میارید  
بیگانه گرفت بزم آن شمع  
یک ذره درو هوا ننگند  
در وی رقم وفا ننگند  
کانجا بجز از گیا ننگند  
پروانه آشنا ننگند

هر شام ز یارب فغانی

در هفت فلک دعا ننگند

(۲۱۰)

بمجلسی که تویی می دگر نمیگنجد

چه جای می که گلاب و شکر نمیگنجد  
بنوش از دل عاشق میی که میخواهی  
که در خرابه ما جام زر نمیگنجد  
چه حالتست که در جام عیش مسکینان  
بغیر شربت خون جگر نمیگنجد  
محبت تو چنان ساخت سیرم از عالم  
که در مزاج دلم خواب و خور نمیگنجد  
میان ما و حبیب آنچنان معامله بیست  
که گر فرشته شود غیر در نمیگنجد  
هزار گونه غم و درد در دلم کردی

۲۷۴۰

بست ، دیگر ازین بیشتر نمیگنجد

مکش دراز فغانی حدیث و شور مکن

دگر بخلوت ما درد سر نمیگنجد

(۲۱۱)

آمد بهار و دل بمی و جام تازه شد

مهرم بساقیان گلندام تازه شد

هر شاخ گل ز کج کله‌ی میدهد نشان  
 خوبان<sup>۱</sup> رفته را بجهان نام تازه شد  
 آه از فریب دهر کزین عشوه بس نکرد  
 تا خلق را همان طمع خام تازه شد  
 از خاک کشتگان وفا خاست بوی گل  
 داغی که بود بر دل از ایام تازه شد  
 دل کننده بودم از می و ساقی چو گل رسید  
 جان رمیده را هوس جام تازه شد  
 مرغ هوا بخانه خرابی من گریست  
 چندانکه سبزه‌ام بلب بام تازه شد  
 می نوش و گل بریز فغانی که عاقبت  
 باغ هنر ز چشمه انعام تازه شد

(۲۱۲)

آن رهروان که رو بدر دل نهاده‌اند  
 بی رنج راه رخت بمنزل نهاده‌اند  
 تا میتوان شکست دل دوستان مخواه  
 کاین خانه را بکعبه مقابل نهاده‌اند  
 بسم الله ای مسیح که چندین تن عزیز  
 در شاهراه میکده بسمل نهاده‌اند  
 در مانده صلاح و فسادیم الحذر  
 زین رسم‌ها که مردم عاقل نهاده‌اند  
 کمتر طریق درد کشی ترک سر بود  
 این رسم را بشیوه مشکل نهاده‌اند

۲۷۵۰

از گوشه‌های میکده جویم صفای وقت

کانجا هزار آینه در گل نهاده اند

غمگین مشو فغانی اگر باده‌ات نماند

صد جای بیش بهر تو محفل نهاده‌اند

(۲۱۳)

جفا مکن که دگر آن جفا نمیگنجد

چنان شدم که بدل ماجرا نمیگنجد<sup>۱</sup>

هزار گونه جفا نقش بسته در دل تو

چه شد که یکدو رقم از وفا نمیگنجد

مدار چشم سیه را ب سرمه شوخی

که در کرشمه این جز حیا نمیگنجد

خراب آن بدنم ای نهال روزافزون

که همچو لاله و گل در قبا نمیگنجد

نگویمت که مکن گوش حرف بیگانه

۲۷۶۰

چو در دلت سخن آشنا نمیگنجد

در آمدی بدل و رستم از بلای جهان

بهر کجا که تو باشی بلا نمیگنجد

بدرد عشق فغانی خسته را دل تنگ<sup>۲</sup>

چنان پرست که یاد دوا نمیگنجد

(۲۱۴)

باچون منی چرا می‌چون ارغوان خوردند

بگذار تا بکوی تو خونم سگان خوردند

۱- چنان شدم که دگر ناسزا نمیگنجد ۲- فغانی از اثر صحبتست هرچه بود

و گرنه در دل بیگانه جانمیگنجد

مغرور ناز و غمزۀ خویشی ترا چه غم  
 بیچاره آنگروه که بردل سنان خورند  
 خونابه دلم ز تو ای گل نهاند کست  
 دردیگشان عشق تو رطل گران خورند  
 دیوانگان عشق ترا خواب و خور حرام<sup>۱</sup>  
 آنانکه عاشقند چرا آب و نان خورند  
 شیران مرغزار تو ای مشکبو غزال  
 بخشند صید را و دل خون چکان خورند  
 تاب زبان خلق نداری شکر مخواه  
 دانی که عافیت طلبان استخوان خورند  
 خونم حلال گر نکشی پیش دشمنم  
 این باده را ز دیده مردم نهان خورند  
 گر کوه غم رسد ز تو دل بد نمیکنم

۲۷۷۰

یاران مهربان غم یاران بجان خورند  
 می خور فغانی از کف خوبان که جور نیست  
 جامی که دوستان برخ دوستان خورند

(۲۱۵)

نظارۀ روی تو بسی خانه سیه کرد  
 آتش کند این کار که آن روی چومه کرد  
 ما را ز تماشای تو صد گونه<sup>۲</sup> سیاست  
 آن چین جبین و شکن طرف کلاه کرد  
 تنها چه کند آنکه همه عمر ترا دید  
 در آینه آن دیده بهر سو که نگه کرد



امشب من دیوانه دران بزم نبودم  
 آه ازچه کشید آنمه و بر حال که وه کرد  
 فریاد از آنروز که جویند و نیابند  
 سرهای عزیزان که لگد کوب سپه کرد  
 زان نخل جوان تا چه شود روزی عاشق  
 باری به واداری او عمر تبه کرد  
 نزدیکتر از سایه باو بود فغانی  
 بس دور فتادست ندانم چه گنه کرد

(۲۱۶)

عشق آمد و هوای صف طاعتم نماند  
 پرهیز ای فرشته که آن عصمت نماند  
 دردا که از دعا تو بدستم نیامدی

۲۷۸۰

وز جانب کسی نظر همتم نماند  
 خود را بعشق لاله رخی سوختم تمام  
 اندوه دوزخ و هوس جنتم نماند  
 دادی بسی نمک شکری نیز لطف کن  
 کز خوان نعمت تو جزین قسمتم نماند  
 می ده که گر فرشته شوم همچنان بدم  
 بدنام چون شدم بر کس حرمت نماند  
 دنبال آرزوی دل خود نمیروم  
 نومی‌دیم بسوخت بسی رغبت نماند  
 اکنون که چون فغانیم افگندی از نظر  
 گر هم که داشتم هنری قیمتم نماند

دوشم چراغ دیده بصد نور و تاب بود  
 در سر شراب و در نظرم آفتاب بود  
 تا روز در مشاهده شمع روی دوست  
 میسوختم چرا که نه هنگام خواب بود  
 بزمی به از هزار پریخانه چگل  
 دل در میان بصورت و معنی خراب بود  
 من در میانه سوخته چون دانه سپند  
 وز هر کرانه کار حسود اضطراب بود  
 با آه و ناله گرچه سرآمد زمان وصل  
 ۲۷۹۰

از نقد عمرم<sup>۱</sup> آندو نفس در حساب بود  
 از غایت حیا نتوانست دیدنش  
 هم شرم روی او برخ او حجاب<sup>۲</sup> بود  
 تسبیح صوفیان گرو<sup>۳</sup> نقل و باده شد  
 تسبیح را چه قدر سخن در کتاب بود  
 از زهر چشم و تیغ زبانش خبر نبود<sup>۴</sup>  
 دیوانه‌یی که بر سر آتش کباب بود  
 ساقی ز آه گرم فغانی مرو بتاب  
 او را چه اختیار گناه شراب بود

منم که دوست<sup>۱</sup> مرادم ز تلخ<sup>۲</sup> و شور دهد  
 مدام باده و قلم بدست زور دهد  
 پیاله گیر که دست سپهر<sup>۳</sup> نتوان تافت  
 اگر نگین سلیمان بدست مور دهد

هدیه‌یست که ترك مرصعینه کمر

شراب لعل ز پیمانه<sup>۱</sup> بلور دهد  
مرا ز خاک در دوست بیش ازان فرحست

که سرمه مژده<sup>۲</sup> بیناشدن<sup>۳</sup> بکور دهد  
قبول کن که به از کسوت ملامت نیست

ز هرچه دوست<sup>۴</sup> بدردیکشان عور دهد  
بسی زبانه که در خرمنم زند گردون

۲۸۰۰ چو آفتاب مرا جلو<sup>۵</sup> سمور دهد  
ز آب چشم فغانی چه خیزد ای بدخواه  
سزای مردم بیدرد خاک گور دهد

(۲۱۹)

ستمگران غم اهل نظر نمیدانند

جراحت دل و داغ جگر نمیدانند  
دو اسبه رو<sup>۶</sup> بهم آورده در بساط غرور

ستاره بازی گردون مگر نمیدانند  
بجان ملامت عشاق<sup>۷</sup> میکنند عوام

معینست که کار<sup>۸</sup> دگر نمیدانند  
خرد پسند ندارد شکست درویشان

علی‌الخصوص که پا را ز سر نمیدانند  
جراحت دل رندان ز زخم تیر قضاست

فغان که کج نظران اینقدر نمیدانند  
بعید نیست که آتش بعود<sup>۹</sup> زهره زنند

درین دیار که قدر هنر نمیدانند

۱- بینش بچشم کور ۲- سق، جلوهر ۳- رخ ۴- سق، کاری

بعیب دوستیم دشمنند بی‌خردان<sup>۱</sup>

هزار شکر کزین بیشتر نمیدانند

خوشا نشاط پرستان که سرخوشند مدام

چنانکه آب رز از آب زر نمیدانند

چه منزلست فغانی حریم کعبه عشق

۲۸۱۰

که زمره حرمش ره بدر نمیدانند

(۲۲۰)

آنان که باخلاص کلام تو نویسند

در اول دفتر<sup>۲</sup> همه نام تو نویسند

یارب چه بلا ماه تمامی که تمامان

بر دل صفت حسن تمام تو نویسند

آنی که بی‌زم هنر و انجمن فضل

جادو قلمان جمله سلام تو نویسند

بس نقد روان آب شود تشنه‌لبانرا

تا یکدو سخن برب جام تو نویسند

چون گفته<sup>۳</sup> مرغان چمن هست گلو سوز

هر بیت که آن بر در و بام تو نویسند

یوسف صفتان نام تو از غایت تعظیم

در گوشه مکتوب غلام تو نویسند

یا قوت لبان بر ورق لاله و نسرین

تعریف خط غالیه فام تو نویسند

بس نکته دلجو بزبان قلم آید

عشاق پیریشان چو پیام تو نویسند



حاشا کسه ملایک دیت خون فغانی  
در حوصله دانه و دام تو نویسند

(۲۲۱)

ز گلگشت آمدی بنشین که مشک چین فرو ریزد

۲۸۲۰ میان بگشا که از هرسو گل نسرین فرو ریزد  
خوش آن محفل که خورشیدی درون آید عرق کرده  
نشیند وز مه نو خوشه پروین فرو ریزد  
چو انگیزد علاج دل طبیب کاردان من  
ز نخل خامه چندین شیوه شیرین فرو ریزد  
زبان دانیست ترك من که هنگام سخن گفتن  
بعنوان عجب بس نکته رنگین فرو ریزد  
ز گرد ره چو افشاند غزالم رشته کاکل  
هزاران نافه سربسته از هر چین فرو ریزد  
چه خوشتر زانکه عاشق خفته باشد زار و معشوقش  
ز گلزار آید و گل بر سر بالین فرو ریزد  
دگر زان لب چه میخواهی فغانی زین سخن گفتن  
ترا بس نیست این درها که در تحسین فرو ریزد

(۲۲۲)

کیم من تا کس از مرکب برای من<sup>۱</sup> فرود آید  
مرا تشریف بس گردی که از دامن فرود آید  
فدای حلقه فتراک آن صیاد دلبندم<sup>۲</sup>  
که بهر صید پیکان<sup>۳</sup> خورده از توسن فرود آید  
ازان روی عرقناکت رسد از چشم و دل آبی  
مثال شبنم صبحی کسه در گلشن فرود آید

۱- سق، کیم من تا کسی بهر من از توسن ۲- سق، صیادوش کردم ۳- ناوک

برافروز از چراغ جام بهر مهوشان منزل

که خورشید از برای باده روشن فرود آید  
سمند ناز را بر آتش من گرم کن زانرو

که شاه وقت گاهی بر در گلخن فرود آید  
بنور جان برافروزم سرای دیده را لیکن<sup>۱</sup>

دل سلطان من مشکل درین مسکن فرود آید  
چراغ تیره سوز من چه بنماید در آن مجلس<sup>۲</sup>

که روزش آفتاب و شب مه از روزن فرود آید  
فغانی جز بصاحب دل مخوان درس نظر بازی  
چنین معنی کجا در طبع هر کودن فرود آید  
(۲۲۳)

گلرخان بر سر خاکم چمنی ساخته اند

چمنی بر سر خونین کفنی ساخته اند  
در حقیقت نسب عاشق و معشوق یکیست

بوالفضولان صنم و برهمنی ساخته اند  
یکچراغست درین خانه که<sup>۳</sup> از پرتو آن

هر کجا مینگـرم انجمنی ساخته اند  
از سگان سر کـوی تو بسی منفعلـم

که بهم صحبتی همچو منی ساخته اند  
حال عشاق چه باشد که ازان تنگ شکر

کنده دندان طمع با سخنی ساخته اند  
با اسیران سخنی گوی که این خسته دلان

از لب چون شکرت با سخنی ساخته اند

۱- بنور دل برافروزم چراغ دیده را لیکن ۲- در آن مجلس چه بنماید ۳- درین خانه و از

زلف شبرنگ تو دامیست برای دل ما<sup>۱</sup>

که صدش تعبیه در هر شکنی ساخته اند  
عشق ضایع نکند رنج عزیزان بنگر

که چها در صفت کوهکنی ساخته اند  
تا کشد بار غم عشق فغانی بمراد<sup>۲</sup>  
دلش از سنگ وز آهن بدنی ساخته اند

(۲۲۴)

سحر فغان من آنمه ز طرف بام شنید

شکایتی که ازو داشتم تمام شنید  
زیان دشمنی و سود دوستی گفتم

عیان نگشت که خود رای من کدام شنید  
دگر هوای گلستان نکرد مرغ چمن<sup>۳</sup>

چو حال خسته دلان اسیر دام شنید  
پیام وصل<sup>۴</sup> ز معشوق عین مرحمتست

خجسته وقت اسیری که این پیام شنید  
بنام و تنگ<sup>۵</sup> مقید مشو که زاهد شهر

هزار طعن<sup>۶</sup> ز هر کس برای نام شنید  
سلیم گو بجواب شکسته پردازد

بشکر آنکه بهر جا که شد سلام شنید  
دگر ز عشق جوانان مست توبه نکرد  
بنکته‌یی که فغانی زپیر جام شنید

(۲۲۵)

سرشك لعل من حاصل گل آزار می‌آرد

گهر میریزم و سنگ ملامت بار می‌آرد

۲۸۵۰

۱- بقصد دل من، سق، بعید دل ما ۲- سر بسر محنت و دردست فغانی که به عشق

۳- سق، غریب ۴- سق، تلخ ۵- بنام نیک ۶- سق، طعنه

شکست از دیده بدخورد جامم این سزای او  
 که صحبت را ز خلوت بر سر بازار میآورد  
 شراب تلخ<sup>۱</sup> با محبوب سیم اندام نوشیدن  
 فرح دارد ولی تلخی صد آنمقدار میآورد  
 مکن عیب من از مستی و سربازی که عشقت این  
 که گردن بسته شیرانرا پیاپی دار میآورد  
 بسا<sup>۲</sup> مرد سلامت رو که بهر یک زمان مستی  
 شرابش موکشان در خدمت خمار میآورد  
 بجان بخشی من آنکس که دایم میکند انکار  
 اگر یک جرعه می نوشد روان اقرار میآورد  
 فغانی ماه شبگرد تو شب از عین عیاری<sup>۳</sup>  
 گذر در چشم بیخواب و دل بیدار میآورد

(۲۲۶)

کنون که باد خزان فرش لعل فام کشید  
 خوش آنکه در صف مستان نشست و جام کشید  
 دلم که جام نگون داشت سالها چو حباب  
 بین که موج<sup>۴</sup> شرابش چسان بدام کشید  
 خزان در آمدن آن سوار حاضر بود  
 که در رهش ورق زر با احترام کشید  
 فلك بداد مرادم چنانکه دل میخواست  
 ولی ز هر سر مویم صد انتقام کشید  
 شدم اسیر شکار افگنی که صدباره  
 سنان بدیده شیران تیز گام کشید

۲۸۶۰

۱- لعل سق، ناب ۲- سق، زهی ۳- سق، فغانی ماه شبگرد من از عین وفاداری

۴- سق، جام



هزار جرعه فیضست در قرابه عشق

خوش آنحریف که این باده را تمام کشید

چگونه لذت ذوق<sup>۱</sup> وصال دریابد

زیار هر که نه بعد از فراق کام کشید

خوش آن فتاده که هر چند یار سرکش بود

بگرمی نقشش بر کنار بام کشید

بسیل داد فغانی روان سفینه عشق

نه نام تنگ شنید و نه تنگ نام کشید

(۲۲۷)

تا چند طلب باشد و مطلوب نباشد

خون گریم و نظاره محبوب نباشد

هر ناله میان من و او قاصدِ دردیست

دلسوز مرا حاجت مکتوب نباشد

هر جا که شکافتند دل مهر پرستان

یکذره نیابند که مجذوب نباشد

گر دیده و دل پاک نگه داشته باشی

۲۸۷۰ هیچ از نظر پاک تو محجوب نباشد

عشقست که قربان سگ کوی کند مرد

این درد چو درد دل ایوب نباشد

شک نیست که در قصه پیراهن یوسف

خونبار تر از دیده یعقوب نباشد

دل بد مکن<sup>۲</sup> از یار جفاپیشه فغانی

خوبی که جفایی نکند خوب نباشد

دود از دل من باده گلرنگ بر آورد  
 زین خرقه تر آینهام زنگ بر آورد  
 هر بار نمیبرد چنین مطربم از دست  
 این بار ندانم که چه آهنگ بر آورد  
 عشق آمد و در چاه فراموشیم افکند  
 آنگاه سراو بگل و سنگ بر آورد  
 گفتم که بیک نغمه درم جامه ناموس  
 من گفتم و مطرب بنوا چنگ بر آورد  
 شد دیده سپید و گل مقصود نچیدیم  
 نخل غرض ما همه این رنگ بر آورد  
 بس تخم امل در هوس نام فشاندیم

نامش نشنیدیم ولی تنگ بر آورد  
 صد کوه بلا زیر و زیر کرد فغانی  
 هر گاه که آهی زدل تنگ بر آورد

۲۸۸۰

(۲۲۹)

باین جادو و شانم تاسر پیوند خواهد بود  
 بزنجیر محبت گـردنم در بند خواهد بود  
 اگر صدخوب پیش آمد ترا یاد آرم و سوزم  
 بلا آندل که با وصل تو حاجتمند خواهد بود  
 درین مجلس بچیزی هر کسی دندان فرو برده  
 امید ما بآن لبهای شکر خند خواهد بود  
 اگر تلخی رسد در صحبت احباب شیرین باش  
 مکن ابرو ترش تا کی گلاب و قند خواهد بود

هنوزم دل تپد گر خوشتر از جان در برم آیی

کجا از مژده قاصد دلم خرسند خواهد بود

نسیم پیرهن گر روضه سازد بیت احزان را

همان خون در دل پیر از غم فرزند خواهد بود

عروس دهر هر ده روز عهدهی بسته با یاری<sup>۱</sup>

مپنداری که تا آخر بیک سو گند<sup>۲</sup> خواهد بود

وفای عمر اگر اینست سهلست آب حیوان هم

بخواد خاك شد این خسته هم تا چند خواهد بود

نه مرد عشق خوبانی فغانی زین هوس باز آ

ملامت بشنوی<sup>۳</sup> گفتم زیاران پند خواهد بود

(۲۳۰)

ساقی چه بود باده وزین<sup>۴</sup> آب چه خیزد

۲۱۹۰ من تشنه عشقم ز می ناب چه خیزد

گل دیده نیفروزد و مه دل نرباید

مقصود تویی از گل و مهتاب چه خیزد

خنجر مکش از دور که من صید هلا کم

نزدیکتر از این غضب و تاب چه خیزد

در هم مکش ابرو ز تمنای دل من

جز حاجت درویش ز محراب چه خیزد

چون تیر تو خوردیم چرا تیغ کشد غیر<sup>۵</sup>

تسلیم چو شد صید ز قصاب چه خیزد

در خواب شد آن شوخ<sup>۶</sup> بشکلی که مرا کشت

تا باز چه بنماید وزین خواب چه خیزد

۱- سق، بایاران ۲- پیوند ۳- سق، میشوی ۴- سق؛ ازین ۵- چراغیر کشد تیغ

۶- آن مست

اشك تو نیارد گل مقصود فغانی  
پیداست کزین قطره خوناب چه خیزد

(۲۳۱)

صبحی بمن آن شاخ گل از خواب نخیزد  
یا نیمشبى مست ز مهتاب نخیزد  
از خانه زین خاست بقصد دل عاشق  
زانگونه که آتش بچنان تاب نخیزد  
از گرمی می<sup>۱</sup> بود که آن غمزه بر آشفست

بی-وشش خونى رگ قصاب نخیزد  
هر چند کشم باده ز غم پاك نگر دم  
گردیست بدین دل که بصد آب نخیزد  
پهلو بدم تیغ نه ار بر سر کاری

۲۹۰۰

مرد هنر از بستر سنجاب نخیزد  
خون خوردنم از عشق بگویند<sup>۲</sup> بزاهد

تا بیخبر از گوشه محراب نخیزد  
این بیخودی و مستی عشقست فغانی  
اینگونه خرابی ز می ناب نخیزد

(۲۳۲)

هوا خوشبوی گشت و مرغ در پرواز میآید  
بهار رفته از گلشن بگلشن باز میآید  
تحیت<sup>۳</sup> میرساند بلبانرا باد نروزی  
که گل بار دگر در جلوه گاه ناز میآید  
چه بادمشگبیزست اینکه بوی جان دهد مردم<sup>۴</sup>  
مگر از راه آن ترك شکار انداز میآید

۱- سق، دل ۲- مگویند ۳- مل، بچنت ۴- سق، بادست اینکه گردمشك چین زد  
بر دل ریشم - مل، گردش



بشارت باد ازان صیادوش کبک خرامانرا

که باز از طرف دشت آواز طبل باز میآید

چه سازست اینکه دیگر مینوازدمطرب مجلس

که از رگهای جان عاشقان آواز میآید

چمن خالی مبادا از می لعل و نسیم گل

که این آب وهوا سرو مرا دمساز میآید

بگردان پردهای مطرب که از راه عراق امروز

۲۹۱۰ مه اوج شرف در گلشن شیراز میآید

بده جامی<sup>۱</sup> که انجامش به از آغاز خواهد شد

هرانکو با صفای نیت از آغاز میآید

مسیحا یار و خضرش رهنمون<sup>۲</sup> و همعنان یوسف

فغانی آفتاب من باین اعزاز میآید

(۲۳۳)

کس جرعه‌یی شراب ز جامم نمیکشد

دل هم با اختیار تمامم نمیکشد

چاپکتر از تو کس چو بدامم نمیکشد

اندیشه حلال و حرامم نمیکشد

رغبت بسوی هیچکدامم نمیکشد

کاین داغ جانگداز بشامم نمیکشد

بار دعا و ننگ سلامم نمیکشد

افغان که دل بهیچ مقام نمیکشد

آزرده‌ام چنانکه بگلگشت کوی تو

دست من و میان تو<sup>۴</sup> زین نازکان شهر

بیگانه‌ام ز نقل و شراییکه بیتواست

دل میبرد فرشته و ره میزند پری

امروز هم بوعده مرو آفتاب من

این عزتم تمام که در سال و مد کسی

جز عشق خانه‌سوز فغانی دگر نماند

هم صحبتی که ننگ ز نامم نمیکشد

۲۹۲۰

روز گلگشتست و یاران برگ‌عشرت ساختند

گلرخان رفتند و در گلزار صحبت ساختند

کار افتادست عاشق را که در صحرا و باغ

دلبران هر روز مجلس را بنوبت ساختند

گوشهٔ بستان خوشستا کنون که محبوبان مست<sup>۱</sup>

هریکی پای گلی<sup>۲</sup> جستند و خلوت ساختند

وقت آن آمد که در عالم<sup>۳</sup> بدست آید گلی

بینوایان بسکه با خار ندامت<sup>۴</sup> ساختند

آه ازین بستان که تابرگ ازدرخت آمد برون

از برای رفتنش صد گونه علت ساختند

قصر یاقوتست پنداری درخت ارغوان

کز برای عشرت اهل مروت ساختند

دوست دارم طور میخواران که گردشمن رسد

در زمانش مست از جام محبت ساختند

گرچه مستم چشم بر لطف ازل دارم هنوز

زانکه حاضر بوده‌ام آندم<sup>۴</sup> که جنت ساختند

باده پنهان کن فغانی<sup>۵</sup> تا نگیرد نام بد

کیه یایی کان بصدتدیر و حیلست ساختند

بیا که شاهد گل شمع بوستان گردید

۲۹۳۰

چمن ز حوروشان روضهٔ جنان گردید

هوا کریم صفت گشت و ابر گوهر بار

فلک انیس شد و بخت مهربان گردید

بیكد و قطره كه از دیده ریخت بلبل مست<sup>۱</sup>

نظاره كن كه چها در چمن عیان گردید

كسی كه با می و داقی نشست بر لب جو

میان برگ گل از چشم بد نهان گردید

چنان پیاله<sup>۲</sup> در دیکشان لبالب شد

كه خاك را ز هوس آب در دهان گردید

شراب گشت چو خون شهید عشق سبیل

بدست هر صنمی ساغری روان گردید

هوا خوشست فغانی حریف باده طلب

كنون كه درهمه جامست میتوان گردید

(۲۳۶)

گلرخان از نفس ما اثری یافته اند

دل دگر ساخته گویا خبری یافته اند

اشك ریزان سحر خیز ترا ذكر بخیر

كه ز هر قطره برین در گهری یافته اند

نیست نزدیکتر از کوی تو راهی بخدا

كه ازین كعبه بفردوس دری یافته اند

آستان تو بود برج سعادت كه درو

۲۹۴۰ هر دم از بال<sup>۳</sup> هما شاهپری یافته اند

طوطیان فاتحه خوانند خط سبز ترا

از نمكدان تو گویا شكري یافته اند

پیش چشم تو نیاورد کسی تاب نظر

مگر آنانكه ز جایی نظری یافته اند

تا تو پیدا شده‌یی کس نبرد نام پری  
 ظاهرست اینکـه ازو خوبتری یافته‌اند  
 رو نتابند اسیران تو ازتـیر قضا  
 از سر و کار جهان این قدری یافته‌اند  
 سروجان باخت فغانی و نزدنقش مراد  
 خوش حریفان که زدست تو سری یافته‌اند

(۲۲۷)

خوبی بالتفات وفا کم نمیشود  
 صحبت بیاد و بوسه پیغام تا بکی  
 من بوی جان فرستم و تونکـهت عبیر  
 روزی بود که بامن مخلص یکی شوی  
 ۲۹۵۰ صد سال اگر وصال بود آرزو بجاست  
 اکنون که آمدی نظری هم نمیکنی  
 هر چند خیریش بود ذکر خیریش  
 یارب چه خیر میکنی ای پادشاه حسن

بنمای رخ که از تو صفا کم نمیشود  
 این غایبانه بازی ما کم نمیشود  
 باری درین میانه صبا کم نمیشود  
 در کار بنده لطف خدا کم نمیشود  
 این درد جانستان بدوا کم نمیشود  
 از نرگس تو رنگ حیا کم نمیشود  
 نعمت زیاده کن که جزا کم نمیشود  
 کز پیش در گه ' تو گدا کم نمیشود

خون خوردنست کار فغانی بهجرو وصل

آسوده چون شوم که بلا کم نمیشود

(۲۲۸)

معاذ الله گرت باهم دمان رغبت زیاد افتد  
 من بیتاب را از غصه آتش در نهاد افتد  
 دلم خواهد که شاید دیده بر اندام سیمینت  
 چه میگوبم<sup>۲</sup> که از چشم جهان بینم سواد افتد  
 بخود وصلت رو امیداشتم بر دیگران هجران  
 چه دانستم که فالم جمله بر عکس مراد افتد



رقیبان حال من باور نمیدارند اگر سوزم

الهی آتشی در مردم بد اعتقاد افتد

شبی در کلبهٔ تاریک عاشق در نمیآیی

چرا بادوستان کس اینچنین بد اعتماد افتد

مبر حاجت بغیر ایدل که در دست کسی نبود

۲۹۶۰

اگر ناگه خدا خواهد که در کارت گشاد افتد

فغانی زین نظر بازی سیه شد نامهات تا کی

خیالت باخط نو خیز و خال فتنه زاد افتد

(۲۳۹)

دور نشد از سر کارم گزند

دور سپندم نکند ارجمند

طالع فرخنده و بخت بلند

نیش زبانم نبود سودمند

پخته شدم آتش بیروده چند

گرچه بهر سوی فگندم کمند

دود بر آمد ز دام چون سپند

آه که با طالع بد آمدم<sup>۱</sup>

عاشق دیوانه نداند که چیست

پند مگویید که من عاشقم

سوختم این داغ جفا تابکی

صید مرادی نفتادم بدام

سوخت فغانی و مرادی<sup>۲</sup> نیافت

آه از این مردم مشکل پسند

(۲۴۰)

چه تندی است که سویت نگاه نتوان کرد

نهفته روی نک-ویت نگاه نتوان کرد

ازین شراب که در کار عاشقان کردی

۲۹۷۰

دگر بجام و سبویت نگاه نتوان کرد

بشیوه های دگر زنده میکنی ما را

بجور و تندی خویت نگاه نتوان کرد

چه سود زین همه آب حیات وه که هنوز

بسبزه لب جویت نگاه نتوان کرد

ز بسکه دود بر آوردی از دلم چو سپند

بخال غالیه بویت نگاه نتوان کرد

چنین شراب کجا خوردی ای بهشتی رو<sup>۱</sup>

که سیر بر گل رویت نگاه نتوان کرد

سگت فغانی دیوانه را<sup>۲</sup> کشید بخون

فغان که بر سگ کویت نگاه نتوان کرد

(۲۴۱)

میخواره مرا لب خندان نگه کنید

زان شکل آنچه میکشدم آن نگه کنید

ناگه سیاستی بنماید غیور من

گفتم هزار بار که پنهان نگه کنید

ای گلرخان بصورت آن ترك بنگرید<sup>۳</sup>

چشم سیاه و زلف پریشان نگه کنید

بیباک من رسید دگر مست و سرگران

طرف کلاه و چاک گریبان نگه کنید

تا چند منع ما ز خرابی و بیخودی

۲۹۸۰

یکبار آن کرشمه و جولان نگه کنید

هر دیده نیست آگه از آن صورت غریب

خوبی او ازین دل ویران نگه کنید

در یکزمان وصل چه درد از دلم رود<sup>۴</sup>

عمری بلا و<sup>۵</sup> محنت هجران نگه کنید

۱- خورده بی بهشتی من ۲- بیچاره را ۳- منگرید ۴- سق، چه داد از دلم برد ۵- بلای

داغی که در دلست فغانی خسته را  
زین آه گرم و ناله سوزان<sup>۱</sup> نگه کنید

(۲۴۲)

غباری کان گل ازدامن بوقت رفتن افشاند  
بمیرم تاصبا همچون عبیرش بر من افشاند  
کسی همچون صبا در گلشن کوی توره یابد  
که یکباره ز گردهستی خود دامن افشاند  
اران رو شعله شوق توام افزون شود هر دم  
که چشم خون فشان بر آتش من روغن افشاند  
پس از من بلبلی پیدا شود در پای هر گلبن  
صبا خا کسترم را چون بطرف گلشن افشاند  
فغانی میرود افتان و خیزان بر سر راهی  
که جان خود بیای رخس آن صیدا فگن افشاند

(۲۴۳)

از چه مجنون مرغ را بر فرق خود<sup>۲</sup> جا کرده بود  
غالباً از پیش لیلی نامه یی آورده بود  
از من محروم<sup>۳</sup> دی چون میگذشت آن شهسوار  
تن نهان در خاک و از خون دیده ام<sup>۴</sup> در پرده بود  
دل نمیداد از کف آسان غنچه پیکان یار  
کش بآب<sup>۵</sup> دیده و خون جگر پرورده بود  
التفاتی کان پری شب با من دیوانه داشت  
نیست آن در خاطر مکز عشق<sup>۶</sup> هوشم برده بود

۱ - سینه سوزان ۲ - بر فرق سر ۳ - مجنون ۴ - و خون دیده ام

۵ - در آب ۶ - در خاطر مرا کز عشوه

مستی عشق<sup>۱</sup> فغانی شور دیگر داشت دوش  
غالباً از دست آن میخواره جامی خورده بود

(۲۴۴)

می خورده<sup>۲</sup> خنده بر من ناشاد میکند  
آن ترک مست بین که چه بیداد میکند  
دارم چنان خیال که پندارم این زمان  
دارد بدست جام و مرا یاد میکند  
عاشق چو مور در ته پا رفت و او همان  
گل-گشت با بتان پیر-بزاز میکند  
شوخی که در سرش هوس مطربست و می<sup>۳</sup>  
کسی گوش بر نصیحت استاد میکند  
داغی بجان سوخته ام تازه میشود  
در بزم هر ترانه که بنیاد میکند  
آتش بخرمنم زد و سر داد همچو صید  
اکنون که داغ کرد چه آزاد میکند  
با هر کسی مگوی فغانی که عاشقم  
این حال خود ز طور تو فریاد میکند

۳۰۰۰

(۲۴۵)

معلم چون بتعلیم خط از دستش قلم گیرد  
خط او بیند و تعلیم ازان مشکین رقم گیرد  
ستم گویند هر کس از معلم یاد میگیرد  
معلم آید و زان شوخ تعلیم ستم گیرد  
چنین افسانه‌های خوش که دل گفت از دهان او<sup>۴</sup>  
خضر گربشنود از غیرتش<sup>۵</sup> خواب عدم گیرد

۱- سوز ۲- می خورد و ۳- مطرب و میست ۴- که گفت از دل دهان او

۵- سق، حیرتش



کشم سرد در گریبان هر سحر بی آن گل خندان

مبادا آه سردم در چ- چراغ صبحدم گیرد

ازین سوزی که دارد پیر کنعان در غم یوسف

سزد کز<sup>۱</sup> گوشه بیت الحزن آتش علم گیرد

اگر من سوختم بادا چراغ حسن<sup>۲</sup> اوروشن

قضا پروانه یی از مطلع انوار کم گیرد

فغانی در حریم کویت آمد با دل سوزان

چه سگ باشد که بی داغ تو خود را محترم گیرد

(۲۴۶)

گل آمد و بی یار نشستن که تواند

بی یار بگلزار نشستن که تواند

یکدم بهر اد دل خود پهلوی یاری

بسی محنت<sup>۳</sup> اغیار نشستن که تواند

زین شیوه مستانه که هر لحظه نمایی<sup>۴</sup>

۳۰۱۰ در بزم تو هشیار نشستن که تواند

جز بخت زبونم که برد دمبدمش خواب

با من بشب تار نشستن که تواند

جایی که فغانی کند از دست تو شیون

بی دیده خونبار نشستن که تواند

(۲۴۷)

بیا که ساقی ما بی نقاب جلوه نمود<sup>۵</sup>

بین در آینه جام چهره مقصود

سزد که پیر خرابات جرم ما بخشد

بآب چشم صراحی و سوز سینه عود

۱- گر ۲- چراغ عمر ۳- بی صحبت ۴- زین عشوہ مستانه که هر دم تو نمایی

۵- از نقاب چهره کشود

ز هر دری که در آید همای دولت عشق

نشان بخت بلندست و طالع مسعود

دلی که بیخبر از اصل<sup>۱</sup> جوهر نظرست

اگر در آینه<sup>۲</sup> جان کند نظاره چه سود

تو آن گلی که جهانی درین<sup>۳</sup> چمن هر دم

نسیم لطف تو میآرد از عدم بوجود

ازین<sup>۴</sup> شراب که اعلت بمی پرستان داد

بیکدو ساغر دیگر نهند سر بسجود

خوش آنکه مست بخاک درت سپارم جان

نهاده در قدمت چهره غبارآلود

ز خیل فتنه چو خیزد غزال مشکینی<sup>۵</sup>

۳۰۲۰

شکار غمزه صید افکن تو خواهد بود

فغانی از نظر یار همچو نرگس مست

شبی نرفت که بی ساغر طرب نغنود

(۲۴۸)

بیخودی در عشق بازی باد و رسوایی مباد

درد دل باد<sup>۶</sup> و ملامت، ناشکیبایی مباد

بیتو غیر ناله جانسوز و آه جانگداز

عاشقانرا همدم شبهای تنهایی مباد

رستم از قید خرد یارب اسیر عشق را

همدمی جز با گرفتاران سودایی مباد

جمع کردم در خم زلفت دل سرگشته را

هیچ دل یارب پریشان گرد و هر جایی مباد

بی فروغ شمع رخسار تو ای چشم و چراغ

دیده را شب زنده داری باد و بینایی مباد

در حریم چشم و دل بادا جمالت جلوه گر

شمع را کاری بغیر از مجلس آرای مباد

قول ناصح با فغانی در پریشانی عشق<sup>۱</sup>

در نمیگیرد کسی مجنون و شیدایی مباد

(۲۴۹)

لعلت از می خنده بر برگ گل سیراب زد

شمع رویت شعله بر خورشید عالم تاب زد

دید در محراب نقش طاق ابرویت امام

۳۰۳۰

شد دلش بیتاب و سر در گوشه محراب زد

دل که سوی غمزه مژگان خونریزت شتافت

خویش را از بیخودی بر خنجر قصاب زد

پیش خورشید رخت گل رفته بود از حال خود<sup>۲</sup>

بر رخس ابر بهاران<sup>۳</sup> از ترحم آب زد

شیوه چشم سیاحت فتنه ایام شد

عشوه لعل چو قندت خنده بر عذاب زد

بر گل سیراب زد آب لطافت عارضت

از حیا روی تو آتش در شراب ناب زد

بنده آن شاه خوبانم که در مصر جمال

سکه خوبی برای رونق احباب زد

هیچکد خونابه از چشم فغانی کم نشد

بسکه از لعلت نمک بردیده بی خواب زد

عید شد هر کس مه‌نو را مبارکباد کرد  
 هر گرفتاری بطاق ابرویی دل‌شاد کرد  
 گریهٔ مستان ز سوز و نالهٔ چنگ صبح  
 زاهد خلوت‌نشین را رخنه در اورد کرد  
 شام عید از جان خود بی‌او ملالی داشتم  
 آمد آن سرو و ز قید هستیم آزاد کرد  
 گرچه کشتن عادت مردم نباشد روز عید

۳۰۴۰

جان فدای چشم‌او کاین شیوه را بنیاد کرد  
 رحمتی بود آنکه آمد بر سرم جلوه کنان<sup>۱</sup>  
 این که رفت و هم‌معنان شد با بدان<sup>۲</sup> بیداد کرد  
 بندهٔ آن سرو آزادم که در گلگشت عید  
 دردمندان را بتشریف عیادت شاد کرد  
 هر سرموی فغانی ناله‌یی دارد ز شوق  
 گرچه نتواند ضعف آن ناتوان فریاد کرد

(۲۵۱)

دل سوزان من از نکبت نوروز<sup>۳</sup> نگشاید  
 فغان کاین غنچه را جز نالهٔ جانسوز نگشاید  
 همه درهای عشرت باز و من در کنج تنهایی<sup>۴</sup>  
 در من کی گشاید بخت اگر امروز نگشاید  
 چنان شد بسته بر رویم در این کاخ فیروزه  
 که از بخت بلند و طالع فیروز نگشاید  
 جهان در دیدهٔ مجنون سیه شد آه اگر لیلی  
 نقاب زلف از روی جهان افروز نگشاید

۱. جولان کنان ۲. بابدان شد هم‌معنان ۳. بی آن گل از نوروز ۴. در کنج غم خفته



ز پیکان غمت دردی گره شد در دل تنگم  
 که آن را تاابد صدناوک<sup>۱</sup> دلدوز نگشاید  
 شدم درچنگ حرمان<sup>۲</sup> تو ازقید خردفارغ

کسی دام از برای صید دست آموز نگشاید  
 شبی در خواب اگر بیند فغانی روز تنهایی  
 ازان خواب پریشان دیده را تا روز نگشاید

۳۰۵۰

(۲۵۲)

چکند دل که بدوران غمت خون نخورد  
 میدهد خون جگر سوخته اش چون نخورد  
 میخورد خون دلم غنچه لعل تو چنان  
 که بدان میل کسی باده گلگون نخورد  
 تشنه باده لعلت ز کف خضر و مسیح  
 دم آبی بصد افسانه و افسون نخورد  
 میبرد مستی می عشوه چشمه ز سرم  
 ورنه دردور تو کس می زمن افزون نخورد  
 آتشی میرسد از منزل لیلی بشتاب  
 چاره بی نیست که بر خرمن مجنون نخورد  
 میجهد شعله آهی ز دلت برق صفت  
 دم نگهدار فغانی که بگردون نخورد

(۲۵۳)

در تن سوخته چندانکه نفس میگنجد  
 جان بیاد تو درین تنگ قفس میگنجد  
 دردل تنگ من<sup>۳</sup> ای شمع سراپرده جان  
 جز خیال تو مپندار که کس میگنجد

گلشن عیش مرا تنگ چنان ساخت قضا

که در آنجا نه هوا و نه هوس می‌گنجد

نکنم در چمن کوی تو یاد گل و سرو

۳۰۶۰

که در آن باغ نه خاشاک و نه خس می‌گنجد

گل گل از آه من آن غنچه سیراب شکفت

ای دل خسته فسون خوان که نفس می‌گنجد

برو ای زاهد افسرده که در صحبت شمع

غیر پروانه کجا ذکر مگس می‌گنجد

چون فغانی نیم از یاد تو غافل نفسی

تازبان در دهنم همچو جرس می‌گنجد

(۲۵۴)

چون از می صبحی رنگ رخس بر آید

بهر نظاره او خورشید بر در آید

خوش آنکه سر بزانو باشم در انتظارش

ناگه چو سر بر آرم آن ماه بر سر آید

افسون پندگویان دیوانه ساخت ما را

با آن پری بگویند تا در برابر آید

آسوده‌یی کزین در بیرون رود سلامت

دارد سر ملامت گر بار دیگر آید

آن نور دیده دارد جا در دل فغانی

در دل خوشست لیکن در دیده خوشتر آید

(۲۵۵)

دمی که بوی گل از باد نوبهار آید

بغنچه دل من بیتو زخم خار آید

بهار آمد و مردم<sup>۱</sup> بعیش خود مشغول

۳۰۷۰

دو چشم من نگران هر طرف که یار آید

مرا چو نیست نشاط از بهار و باغ چه سود

که سبزه بردمد از خاک<sup>۲</sup> و گل بیار آید

دلا پپای گل و سرو آب دیده مریز

نگاهداری که آن سرو گل‌گذار آید

خوش آن سرشک جگر گون که پیش لاله رخی

زدل بدیده و از دیده برکنار<sup>۳</sup> آید

ز باغ وصل جوانان گلی بچین امروز<sup>۴</sup>

که گل رود ز گلستان و خار بار آید

چو در دلت نکند ناله فغانی کار

بگشت گلشن کویت دگر چکار آید

(۲۵۶)

سر از نیاز من آنسرو سرفراز کشید

نیازمندی من دید و سر بناز کشید

بیک نگاه نهان میتوان تلافی کرد

هر آن ستم که دل از چشم فتنه ساز کشید

خوش آن کرشمه و جولان که بر سرم از ناز

عنان توسن سرکش فگند و باز کشید

کجاست روز وصالش که تا شود کوتاه

فسانه شب هجران که بس دراز کشید

ز ناز سروقدان بسی نیاز گشت دلی<sup>۵</sup>

۳۰۸۰

که سرگرانی آن شوخ دلنواز کشید

جمال دولت محمود زینت آندم یافت

که باز سلسله طرّه ایاز کشید

رسد بمقدمت ای سرو ناز مشتاقی

که نقد جان برهت از سر نیاز کشید

چو زر گداخت فغانی تمام هستی خود

دمی که از غم دل آه جانگذار کشید

(۲۵۷)

هرگز برخت سیر نگاهی نتوان کرد

وز بیم کسان پیش تو آهی نتوان کرد

روزی که بنادیدن رویت گذرانم

شرح غم آن روز بماهی نتوان کرد

خنجر مفکن بر من و خلقی مکش از رشک

از بهر یکی قصد سپاهی نتوان کرد

سودی نبود زین همه افسون محبت

چون در دل سنگین تو راهی نتوان کرد

ای شاخ گل از سایه لطف تو چه حاصل

گر تربیت برگ گیاهی نتوان کرد

چون جا دهدت در دل پردرد فغانی

محنتکده را منزل شاهی نتوان کرد

(۲۵۸)

مارا گلی از باغ تو چیدن نگذارند

۳۰۹۰

چیدن چه خیالیست که دیدن نگذارند<sup>۱</sup>

بهر سخنی از لبّت ای غنچه خندان

چون گل همه گوشیم شنیدن نگذارند

۱- مارا که گل روی تو دیدن نگذارند - در گلشن مقصود رسیدن نگذارند



هرجا که شود آینه روی تو پیدا  
 آهی ز سر درد کشیدن نگذارند  
 بی چاشنی درد و غم از ساغر مقصود  
 يك جرعه بدخواه چشیدن نگذارند  
 ما را ز نمکدان تو ای کان ملاحه  
 غیر از جگر پاره گزیدن نگذارند  
 این<sup>۱</sup> طرفه که رندان خرابات مغان را  
 پیراهن ناموس دریدن نگذارند  
 هرچند کشد سرزنش خار فغانی  
 اورا گلی از باغ تو چیدن نگذارند

(۲۵۹)

جز جور و جفا پیشه<sup>۲</sup> محبوب نباشد  
 جایی نرسد نکبت پیراهن یوسف  
 يك شمه نجات از الم عشق نیابد  
 گردیده و دل پاك نگه داشته باشی  
 هرگز دل پر خون نشود طالب درمان<sup>۳</sup>  
 خوبی که جفایی نکند خوب نباشد  
 گر خود کشش از جانب یعقوب نباشد  
 آنرا که بدل صبر صد ایوب نباشد  
 هیچ از نظر پاك تو محبوب نباشد ۳۱۰۰  
 ما را که بجز درد تو مطلوب نباشد

گر جذبه عشقت نشود<sup>۴</sup> یار فغانی  
 در راه طلب سالک مجذوب نباشد

(۲۶۰)

از توبه<sup>۵</sup> من دیر مغان بیت حزن شد  
 مستوری<sup>۶</sup> من توبه صد توبه شکن شد  
 در دیده بدل گشت سیاهی بسییدی<sup>۷</sup>  
 نظاره که ریحان ترم برگ سمن شد

۱- وین ۲- شیوه ۳- هرگز نشود طالب درمان دل پر خون ۴- نبود ۵- از  
 کریه، ازدوری ۶- مغوری ۷- سپیدی بسیاهی

از باده صافم نگشاید دل روشن

تا شمع جمال تو چراغ دل من شد

بر ساغر می شاید اگر لب نرسانم<sup>۱</sup>

چون خاتم لعل تو مرا مهر دهن شد

دبدم بدل جام جم آینه حسنت

کارم ز مه روی تو بر وجه حسن شد<sup>۲</sup>

آن عشق و جوانی که درین واقعہ بایست

افسوس که در بیخردی دُردی دن شد

این دل که سفال سیه میکده ها بود

از فیض نظر مجمره مشک ختن شد

دی مست تو آن پنبه که از گوش برون کرد

۳۱۱۰

از بهر گلو بستنش امروز رسن شد

دوك فلك پير بسا رشتۀ باریك

کز<sup>۳</sup> بهردا رشت ولی تار کفن شد

پار آن شجر حسن نهال گل نو بود

امسال چه شمشاد قدوسیم بدن شد

بس روغن دل مرهم کافور جگر ساخت

معشوق که شیرین سخن و پسته دهن شد

حاشا که بیانش عرق تلخ گدازد

آنرا که لب لعل پراز<sup>۴</sup> در سخن شد

عمری که چو ایام بهاران گذران بود

افسوس که از بیخردی درد بدن شد

۱- نگشایم ۲- آینه دل پاک شد و بار در آمد - صدشکر که کارم همه بر وجه حسن

شد ۳- از

قطع نظر از ساغر می کرد فغانی<sup>۱</sup>  
 بگذاشت در میکرده و مرغ چمن شد

(۲۶۱)

کدام عید که حسن تو صدشپید ندارد  
 صباحتی که تو داری صباح عید ندارد  
 غنیمتست زمانی مه جمال تو دیدن  
 که عید وصل بتان مدت مدید ندارد  
 چه حاصل از نظر پاک ما و دیده روشن  
 چو چشم مست<sup>۲</sup> تو پروای اهل دید ندارد  
 بیا که بهر تو بازست دیده ها بسر راه

۳۱۲۰

در خزانه اهل نظر کلید ندارد  
 کسی مناظره با من کند ز دیدن رویت  
 که هیچ آگهی از مصحف مجید ندارد  
 غلام همت پیر مغان و حکمت اویم  
 چرا که او ستم و جور برمرید ندارد  
 رسید عید و ندید آن مه جمال، فغانی  
 که چشم مرحمت از طالع سعید ندارد

(۲۶۲)

چشم دمی ز دیدن روی تو بس نکرد  
 روی ترا که دید که بازش هوس نکرد  
 عاشق ز کوی دوست نشد مایل حرم  
 مرغ از حریم باغ هوای قفس نکرد  
 فریاد من ازان سر کو هیچ کم نشد  
 تا با سگان خویش مرا همنفس نکرد

پیش تو باغبان نکند وصف روی گل<sup>۱</sup>

کس باوجود گل صفت خاروخس نکرد

بر خاک ره چو دید سرم زیر پای خویش

پا بر سرم نهاد و نگه باز پس نکرد

مسکین دل اسیر که بیم-وده سالها

فریاد ک-رد و ناله ز فریاد رس نکرد

چندانکه جور دید فغانی ز دلبران

از بخت خویش دید و شکایت ز کس نکرد

۳۱۳۰

(۲۶۳)

آنچه من میکشم از عشق تو مجنون نکشید

و آنچه من دیدم ازین واقعه فرهاد ندید

آه ازان رمز و اشارت که میان من و تو

رفت صد گونه سخن بیمدد گفت و شنید

غنچه عیش من از گلشن جنت نشکفت

بر دلم از چمن وصل نسیمی نوزید

دیدنش میبرد از آینه دیده غبار

این خط سبز که از صفحه روی تو<sup>۲</sup> دمید

مستی و تشنگی جرعه کشان کرد فزون

از لب لعل تو آن قطره که در باده چکید

دل که بو از شکن طره مشکین تو برد

یافت سر رشته امید و بمقصود رسید

شهد نوشین ترا مرده که از زهر فراق

شد فغانی بتمنای وصال تو شهید



دلم روانشد و جان هم ره سفر گیرد  
 که از مسافر ره دور من خبر گیرد  
 کف غبارم و جایی رسم بدولت عشق  
 گرم نسیم عنایت ز خاک بر گیرد  
 تو نازنینی و ما دردمند درد آشام

۳۱۴۰

میان ما و تو صحبت چگونه در گیرد  
 ز تاب شمع رخت آتشیست در دل من  
 که گر نفس نکشم<sup>۱</sup> شعله در جگر گیرد  
 بپایبوس تو آنکس رسد که چون خورشید  
 اگر خرام کنی مقدمت بزر گیرد  
 لبث بوعده شیرین و خنده نمکین  
 هزار نکته باریک بر شکر گیرد  
 کشد گلاب فغانی روان ز شیشه دل<sup>۲</sup>  
 گرت ز ناله عشاق در دسر گیرد

(۲۶۵)

چو رو از جانب صید آن شکار انداز میتابد  
 عنان میافکند بر من ز ناز و باز میتابد  
 سخن در پرده میگوی و لی گویا بود حسنش  
 فروغ روی خوب از جوهر آواز میتابد  
 عفی الله<sup>۳</sup> برق پیکانت چه شمع دلفروزست آن  
 که از شست تو ای ترک شکار انداز میتابد  
 عجب سوزیست از شمع رخت در جان پروانه  
 که از هر شهرش صد شعله در پرواز میتابد

ز چنگ قامت عاشق<sup>۱</sup> چه گلبانک طرب خیزد

که چرخ واژگون ابریشم این ساز میتابد

بین حالِ فغانی ای که بر آینه پا کت

رخ انجام کار هر کس از آغاز میتابد<sup>۲</sup>

۳۱۵۰

(۲۶۶)

هر آنچ از صورت و معنی بر اهل راز میتابد

تمام از گوشه آن نرگس غماز میتابد<sup>۳</sup>

قبای سبز را درخور بود این سده لعلی

که همچون آتش موسی ز سرو ناز میتابد

نگویی این کبوتر از کجا میآورد نامه

که از هر شهرش صد شعله در پرواز میتابد

فغانی سوز پنهان درون با کس مکن روش

چرا کز شعله آه تو خود این راز میتابد

(۲۶۷)

مرا یاد تو هر دم آتشی در دل بر افروزد

نگشته شعله از یکجا بجای دیگر افروزد

در آ و خانه روشن کن که امشب مهلت عمرم

بود چند آنکه پیش من کسی شمعی بر افروزد

گرم سوزد خیال شمع رخسارت از آن خوشتر

که محنتخانه من ببتو شمع خاور افروزد

نیفتد ببتوام یک ذره در دل پر تو شادی

فلک هر چند شمع دولتم روشن تر افروزد

۱- قامت یارب ۲- فغانی سوز پنهان درون با کس مگو روشن چرا کز شعله

آه تو خود این راز میتابد ۳- ردیف این غزل در نسخه‌ی «میابد» ثبت است

چه سوزست این که چون رومینهم بر آتش گلخن<sup>۱</sup>

ز پهلوی دلم پیوسته روی اخگر افروزد  
چنین کز آتش رویت تن من گشت خاکستر

۳۱۶۰

دلم آیینۀ مقصود ازین خاکستر افروزد  
خوش آن محفل که بنشیند فغانی بادل سوزان  
جمال ساقی گل-رخ بنور ساغر افروزد

(۲۶۸)

مرا هر روز بیتو صدغم جانسوز پیش آید  
الهی دشمن جان ترا این روز پیش آید  
دلم مشکین غزالی بردو میگردم<sup>۲</sup> من بیدل  
بود کز جانبی آن صید دست آموز پیش آید  
چنان دلتنگم از نادیدن آن گل که بی رویش  
نگردم شادا اگر صد عید و صد نوروز پیش آید  
شبش در خواب میدیدم که میزد آتشی در دل  
بسوزم پیش او خود را اگر امروز پیش آید  
خوش آن شبها که سوزم تا سحر در کنج تنهایی  
چو بیرون آییم آن شمع جهان افروز پیش آید  
چو وقت آید که از لعل لبش فیروزه یی یابم  
بلاهای عجب از بخت نافروز پیش آید  
بطاق ابرویش دارد فغانی دیده حیران  
که از هر گوشه تیر غمزه دل دوز پیش آید

(۲۶۹)

زبان به وصف جمال تو بر نمی آید  
که خوبی تو بتقریر<sup>۳</sup> در نمی آید

۱- چه بختست اینکه گر پهلونهم بر آتش گلخن ۲- میگردیم ۳- بگفتار.

هزار صورت اگر میکشد مصوّر صنع<sup>۱</sup>

یکی ز شکل تو مطبوع تر نمیآید

چه وصف جلوۀ گل‌های ناشکفته کنم

چو غیر حسن توام در نظر نمیآید

بر آن سرم که بسر وقت کشتنم آیی

دریغ و درد که عمرم بسر نمیآید

که میرود بتماشای آن خجسته جمال

که از نظارۀ او بیخبر نمیآید

ز آب دیده حیران خویش در عجبم

که بی نشانه خون جگر نمیآید

نشان او ز که پرسد فغانی حیران

که هر که رفت بکویش<sup>۲</sup> دگر نمیآید

(۲۷۰)

سری که در قدم سرو سرفراز تو باشد

در اوج سلطنت از جلوه‌های ناز تو باشد

گرت ایاز ببیند بدین جمال و نکویی<sup>۳</sup>

کند قبول که سلطان او ایاز تو باشد

اگر چه نقد دلم سکه قبول ندارد

بدین خوشست که در بوته گداز تو باشد

زهر چه غیر تو پرداخت دل خزینۀ جانرا

بدین امید که روزی امین راز تو باشد

بخدمت تو چه آرم نثار وقت تکلم<sup>۴</sup>

که در مقابله لعل دلنواز تو باشد



ز سحر خامه بیندم زبانِ طعنِ مخالف  
اگر اشاره ابروی عشوه ساز تو باشد

چه کام خوشتر ازین عشق بی زوال فغانی  
که هر کجا قدم او رخ نیاز تو باشد

(۲۷۱)

دوش آن پری زدام رقیبان رمیده بود  
صید کمند ما شده آیا چه دیده بود  
در جویبار دیده عشاق جلوه داشت  
سروی که سر ز چشمه حیوان کشیده بود  
بر برگ گل دمیده فسون سبزه خطش  
خوش سبزه‌یی کز آب لطافت دمیده بود  
رندانه با گدای خود آن پادشاه حسن  
بزم وصال بر در میخانه چیده بود  
میگفت هر سخن که گره بود در دلم  
گویا که از زبان من آنها شنیده بود  
آشوب دیده و دل و آسیب عقل و دین  
آن قامت کشیده و زلف خمیده بود  
بر سر هر اشاره که شرح و بیان نداشت  
تا دیده را بهم زده بودم رسیده بود  
آن لاله‌یی که چید فغانی ز باغ وصل  
تأثیر آتش جگر و آب دیده بود

۳۱۹۰

(۲۷۲)

تا دیده با رخ تو مقابل نمیشود  
هر دل بجعد سلسله‌مویی قرار یافت  
کام دل از جمال تو حاصل نمیشود  
دیوانه منست که عاقل نمیشود

دست تهی اگر همه تعویذ دوستیست      در گردن مراد حمایل نمیشود  
غافل مشو ز حال اسیری که یکنفس      از جلوۀ خیال تو غافل نمیشود  
دل شد اسیر جلوۀ مردم فریب تو      کارش بسحر جادوی بابل نمیشود

خون قتیل عشق فغانی بهیچ رو  
فردا و بال دامن قاتل نمیشود

(۲۷۳)

هر لحظه ام خیال بسوی دگر برد      دستم گرفته بر سر کوی دگر برد  
آشفته ام ز باد که هر دم برغم من      گردی ز مقدم تو بروی دگر برد  
جان را بدست باد چو سویت روان کنم<sup>۱</sup>      لرزد دام مباد که سوی دگر برد  
عاشق شنید بوی گل از باد و شد ز دست      در مجلسی ندید که بوی دگر برد

آمد هوای آنکه فغانی بهر نفس  
برگ نشاط بر لب جوی دگر برد

(۲۷۴)

ماه من از جامه خواب<sup>۲</sup> مهر سر بر میکند  
خلعت مخموری خورشید در بر میکند  
یار جایی تا کمر در زر نهان چون آفتاب  
عاشق بیچاره جایی خاک بر سر میکند  
خاک مرد از کیمیای عشق زر گردد ولی  
پادشاه من کجا نظاره در زر میکند  
دل ز شوق دانه زنجیر<sup>۳</sup> ، بهر گردش  
یاد خاک بوتۀ دکان زر گر میکند  
دل که از طور محبت رفت بر معراج عشق  
قدر خویش از آفتاب و ماه برتر میکند

او که در هر گوشه‌یی دارد فغانی صد همای  
کسی بعزلت خانه‌اش یکبار سر بر میکند

(۲۷۵)

خوش آن شبها که سر بر آستان دلستانم بود  
ز خاک پای او مهر خموشی برده‌انم بود  
بهر صورت که میرفتم بکویش آشنا بودم  
نه غوغای سگان نه بیم سنگ پاسبانم بود  
بخوا بپنخودی شبها بکنجی میشدم پنهان

۳۲۱۰

ز سوی پاسبانش گوشه چشمی نهانم بود  
چو بلبل نیمشب کز خواب مستی میشدم بیدار  
زبان چون میگشودم<sup>۱</sup> نام آن گل بر زبانم بود  
چو از نظاره خورشیدرویش میشدم بپنخود  
ز کویش ذره‌یی کان بر هوا میرفت جانم بود  
صبح رحلت زان مرغ اقبال رقیب افتاد  
که در شام اجل تیر دعایی در کمانم بود  
فغانی میشدم بی‌طاقت از نظاره رویش  
ولیکن عزت<sup>۲</sup> او مانع آه و فغانم بود

(۲۷۶)

بگذشت از غرور و عتابش کسی ندید  
پوشیده شد چنانکه نقابش کسی ندید  
منظور هیچ مست نشد نرگس و گلش  
هرگز میان بزم شرابش کسی ندید  
آب حیات بود و لبی تر نشد ازو  
گل داشت سالها و گلابش کسی ندید

بیرون نرفت و خلق جهانند عاشقش

عالم گرفت و پا بر کابش کسی ندید

هرشب در آرزوی وصالش که کیمیاست

خفتند صد هزار و بخوابش کسی ندید

یارب چگونه داشت چو گل، تازه عالمی

۳۲۲۰

آن چشمهٔ حیات که آبش کسی ندید

آهی نهان کشید فغانی و جان سپرد

رفت آنچنان که هیچ عذابش کسی ندید

(۲۷۷)

یاد تو هیچم از دل پر خون نمیرو

وز دیده‌ام خیال تو بیرون نمیرو

نام وفا مبر که دلم از جفا پرست

این داغهای کهنه بافسون نمیرو

صد گونه گل زمزل لیلی شکفت و ریخت

داغش هنوز از دل مجنون نمیرو

چشم سپید گشت ولی آه کز دلم

زلف سیاه و عارض گلگون نمیرو

زینگونه کز جفا جگرم آب میکنی

از چشم من نکوست که جیحون نمیرو

آهم قبول نیست و گرنه کدام روز

این شعلهٔ ضعیف بگردون نمیرو

میشد فغانی از پی خوبان بصد نیاز

آیا چه گفته‌اند که اکنون نمیرو



گر میروم نزدیک او شوق وصال می‌کشد

ور مینشینم گوشه‌یی تنها خیالم می‌کشد  
بی‌شع خود گر میروم در کنج تنهایی شبی

۳۲۳۰

که غصه خونم می‌خورد گاهی خیالم می‌کشد  
من خود نمی‌گویم که او می‌خورده باشد با کسی

آن شکل مخمورانه و تغییر حال می‌کشد  
قربان آن شوخم که چون ازدور می‌بیند مرا

چندان تواضع می‌کند کز انفعال می‌کشد  
گر چون فغانی میروم در گوشه صحرای دمی  
آنجا بیاد نرگش چشم غزال می‌کشد

(۲۷۹)

چون گوش بر فساندهام آن پربهانه ماند

رخ تافت از من و سخنم در میانه ماند  
در خاک ره چو عرصه شطرنج شد تنم  
از بسکه بروی از سم اسبت نشانه ماند  
حرفیست از جفای تو ای ترک تند خو

هرجا خطی که بر تنم از تازیانه ماند  
جان رفت و دیده بهر تماشای روی او  
گردید آب حسرت و در چشمخانه ماند  
سازد هنوز عشق توام گرمتر ز دل

داغی که از ملامت اهل زمانه ماند  
از خواب بر نخاست فغانی سرت مگر  
در کلبه جرعه‌یی ز شراب شبانه ماند

گر آن خورشید روزی بر سر من سایه اندازد

رقیبش همچو ابری آید و روزم سیه سازد

گرفتارم بدست نازنینی کز هوای خود

مرا چون زار تر بیند بخوبی بیشتر نازد

چنان خوبی که گر آیی میان مجلس خوبان

ز هر جانت پر رویی بر خسارت نظر بازدا<sup>۱</sup>

رقیب از محرمی گر شمع بالینت شود شبها

گه مارم آه گرم خود برو<sup>۲</sup> چند آنکه بگذارد

بغیر از خاک پایش ای فغانی گر کشی سرمه

سرشک از دیده بیرون آید و رویت<sup>۳</sup> سیه سازد

درون سینه ام این نیم جان کز بهر ماهی بود

بیک نظاره بیرون رفت پنداری که آهی بود

کسم در هیچ گلشن ده نداد امشب ز بدبختی

گذشت آنهم که این دیوانه را آرامگاهی بود

بآب چشم من رحمی کن آخر این همان چشمست

که بر خورشید رخسار تو اش روزی نگاهی بود

فتادم در تظلم روز جولان بر سر راهش

نگفت آن بی وفا کان آدمی یا برگ کاغذی بود

فغانی از سموم هجر در دشت فنا افتاد

نشد پیدانشان و نام او گویا گیاهی بود

دلم بی آن شکر لب ترک عیش خویشتن گیرد<sup>۱</sup>

۳۲۵۰

نه گل را بو کند نی ساغر می در دهن گیرد  
من از خون خوردن شبهای هجر افتاده ام بیخود

صبوحی کرده او باد دیگری<sup>۲</sup> راه چمن گیرد  
ز جور او کشم تیغ و کنم آهنگ قتل خود

مگر رحمی کند آن بی وفا و دست من گیرد  
فغان از طبع شوخ او که چون درد دلی گویم

مراد ریچد و صد نکته بر هر یک سخن گیرد  
نسیمی گر وزد در کوی او سوزم من بیدل

زرشک آنکه ناگه بوی آن گل پیرهن گیرد  
رود بامطرب و می هر شب آن گل در گلستانی  
فغانی با دل سوزان<sup>۳</sup> ره بیت الحزن گیرد

(۲۸۳)

از کعبه عزم دیر برون از طریق بود

آیا چه چاره چون دل گمراه<sup>۴</sup> رفیق بود  
همچون فرشته از در میخانه باز گشت

عقلم که دیر ساله رفیق شفیق بود  
اندیشه مفرح یا قوت داشت دل

غافل که نشأه در می همچون عقیق بود  
رمزی که از زبان صراحی شنید جام

کنش کسی نیافت که مقصد عمیق بود  
آخر باب و داند میخانه صید شد<sup>۵</sup>

۳۲۶۰

مرغ دلم که طایر بیت العتیق بود

۱- عیش و انجمن گیرد ۲- بادیگری ۳- برخون ۴- بدخو ۵- رام شد

حرفی شنیدم از لب جانبخش ساقی

از جا شدم که نکته بغایت دقیق بود  
هم در میان گریه فغانی فرود رفت<sup>۱</sup>  
بیرون نشد زبزم تو مسکین غریق بود

(۲۸۴)

ساقی بیا که روز برفتن شتاب کرد  
می ده که عید پای طرب در رکاب کرد  
آنکس که ذوق باده برو تلخ مینمود  
بگذاشت جام شربت و میل شراب کرد  
آن نازنین که دسته گل داشت پیش رو<sup>۲</sup>  
از چشم خونتشان محبان حجاب کرد  
از آفت خرابی سیل فنا گذشت  
دریا دلی که خانه تهی چون حباب کرد  
رنگی ز بیوفایی ایام گل نمود  
باد خزان که خانه بلبل خراب کرد  
عمری رقیب در طلب وصل او دوید<sup>۳</sup>  
آتش نشد میسر و ما را عذاب کرد  
از آه گرم خویش<sup>۴</sup> فغانی تمام سوخت  
آندم که یاد صحبت آن آفتاب کرد

(۲۸۵)

نسوزیم که گل این چراغ میماند ۳۲۷۰  
غبار میرود از پیش و داغ میماند

۱- هم در میان بزم فغانی فرو برفت - چنان برفت ۲- روبرو ۳- وصل میدوید  
۴- از آه گرم و ناله



چو از قبای خودم نکه‌تی نمیبخشی  
 مگو که این سخنم در دماغ میماند  
 زهی صفای بنا گوش و قطره‌های عرق<sup>۱</sup>  
 که هر یکی بدر شبچراغ میماند  
 چمن شکفت عجب دارم از مهندس شهر  
 که صوفیانه بکنج فراغ میماند  
 فسانه<sup>۲</sup> تر احباب و قول باطل خصم  
 بجلوه کردن سیمرغ و زاغ میماند  
 خوش آن حریف که چون سر نه‌دپیای قدح  
 ز باده اش قدری در ایام میماند  
 چنان شدست فغانی زبوی باده و گل  
 که شب بیاد تو در کنج باغ میماند  
 (۲۸۶)

امروز صفای دلم از سیمتنی بود  
 جانم پر از اندیشه نسرين بدنی بود<sup>۳</sup>  
 چون دسته گل ساعدم از داغ نهانی  
 آراسته زان دست که گویی چمنی بود  
 پیرانه سرم ناصیه موی پیریشان  
 در سایه شمشاد قدی نسترنی بود  
 در تابه حمام دلم رفت چو ماهی  
 نی زهره آهی نه مجال سخنی بود  
 در جوش در و بام ز نظاره دیدار  
 گرمابه نه کز خلد برین انجمنی بود

۳۲۸۰

۱- دانه‌های عرق ۲- ترانه ۳- چشمم پر از اندیشه سیمین بدنی بود

از سجدهٔ شکر<sup>۱</sup>م سر شوریده نیاسود  
 کان وصل نه اندازه حد<sup>۲</sup> چو منی بود  
 در پوست<sup>۳</sup> نگنجیدم ازین شوق<sup>۴</sup> که دل را  
 آب عرق سینه گلیپ-یرهنی بود  
 بر چشمهٔ خورشید دریغست گشودن  
 چشمی که بیدار چنان غمزه زنی بود  
 او رفت ، فغانی بسر صفا<sup>۵</sup> حمام  
 چون قالب جان رفته درون کفنی بود

(۲۸۷)

خطش چو بنام من از خامه برون آید  
 بس نکتهٔ دلسوزی کز نامه برون آید  
 آنروز که در مکتب دیدم سبقش<sup>۴</sup> گفتم  
 کاین طفل گرانمایه علامه برون آید  
 ننوشته سلام ایدل بهر چه کشی<sup>۵</sup> خود را  
 بگذار که حرفی چند از خامه برون آید  
 دندان بجگر دارم باشد که ازین مجلس  
 بخش من کم روزی يك شامه برون آید  
 ای آنکه نظر داری عمری بزال خضر

۳۲۹۰

میباش که سرو من از خانه برون آید  
 دانم که دهد تسکین يك روز فغانی را  
 هر چند که آن بد خو خود کامه برون آید

(۲۸۸)

شراب خورد و شبیخون بعاشقان آورد  
 چه آفتست که احباب را بجان آورد

۱- شکر ای-ن، شکر-رش ۲- جامه ۳- نگنجیده-ام از شوق ۴- سخنش

۵- سلام من ایدل چه کشی

شدم بوعده<sup>۱</sup> او زار آه ازان بدمست<sup>۱</sup>

که یکدو بوسه کرم کرد و بر زبان آورد<sup>۲</sup>

چه گیرم آن کمر بسته را بدعوی خون

که فتنه کاکل آشفته در میان آورد

ز بند بند تنم این زمان برآید دود

که عشق خانه کنم پی باستخوان آورد

نوید رحمت جاوید ازان بهشتی داد

فرشته‌یی که بمن مژده امان آورد

(۲۸۹)

زمی برآمده، آن رنگ آل تا چکند

حضور عیش و غرور جمال تا چکند

گره فگنده بر<sup>۳</sup> ابر و و کج نهاده کلاه

هزار عربه دارد خیال تا چکند

لبش بخنده جان بخش صد قیامت کرد

ملاحط خط و انگیز خال تا چکند

کند نگاه و من از پی روم رمیده زخود

۳۳۰۰

بدمام میکشدم آن غزال تا چکند

خیال میوه وصل تو میپزد عاشق

دلی گماشته بر آن نهال تا چکند

ز چشم زخم زمان ایمنست صحبت ما

ولسی نتیجه روز وصال تا چکند

ملالتیست عجب در دلم ز بیرحمی<sup>۴</sup>

بچنان بیخبرم این ملال تا چکند

۱- شدم ز عربه اش آب و ه ازین آتش ۲- این زبان آورد ۳- در ۴- چه خواهم کرد

رقم کشد که بدستم هلاک خواهی شد

بروزگار من این نیک فال تا چکند

بهر بهانه بر آشفست مست و بیرون شد

غم فغانی آشفته حال تا چکند

(۲۹۰)

وہ چہ عنبر سرشت میآید

آن گل از طرف<sup>۱</sup> کشت میآید

مست سوی کنشت میآید

بسته زنار و دل دگر کرده

کز تو بوی بهشت میآید

شب کجا باده خورده‌یی ایگل

که سر من بخشت میآید

از سرم پا کشیدی و گفتم<sup>۲</sup>

آنچه از سر نوشت میآید

بدعای فرشته رد نشود

۳۳۱۰

ای فغانی سزای تست بکش

آنچه از خوب و زشت میآید

(۲۹۱)

در هر که نیست نشأه درد تو مرده باد

هجر تو مرگ مرده دلانِ فسرده باد

بی جلوہ تو مردمک دیده مرا

خون جگر ز پرده مژگان فشرده باد

گلہای آتشن که برآورده آب چشم

گر خاکِ مقدمت نشود ، باد برده باد

نقشی که غیر صورت مردم فریب تست

از صفحه سواد دو چشم سترده باد

هر گوهر دلی که بزلف تو بسته‌اند

یکیک بدست هندوی خالت شمرده باد



هراشك لاله گون كه نشد صرف گلرخى

گر دانه‌هاى لعل بود خاك خورده باد

اى خاك ، استخوان فغانى امانتست

از بهر طعمه سگ آن كو سپرده باد

(۲۹۲)

دلم كه همره آن مه چو ابر چست شود

گذار تا برود آن قدر كه سست شود

ندیده دامن پاك تو مهر و ماه هنوز

۳۳۲۰

درست باد كتانى كه خانه شست شود

قلم دریغ مدار از سفینه عاشق

كه این سفینه باصلاح تو درست شود

نبات تازه تو میبرد ز دیده گلاب

تبارك الله ازان موسمى كه رست شود

من اولت چو بدیدم بغم نهادم دل

كه حكم خیر و شر هر كس از نخست شود

دلم بخدمت نخل قدت برآمد زار

كه ناز كست نهالى كه تازه رست شود

دلیر نیست فغانى هنوز در ره عشق

مگر بخدمت اصحاب درد چست شود

(۲۹۳)

تو گرزارم كشى غمخوار جان من كه خواهد شد

كه خواهد خواست خونم، مهربان من كه خواهد شد

مگر خواب اجل گیرد شب هجر توام ورنه

حریف گریه و آه و فغان من كه خواهد شد

مرا رشك رقیبان میکشد امشب نمیدانم  
 که فردا تهمت آلود کسان من که خواهد شد  
 بسوزیدم که چون در پای دارم کشته اندازند  
 امانت دار مشتی استخوان من که خواهد شد  
 ۳۳۳. که خواهد گفت حال زار من با آن پری یارب  
 درین شب آگه از درد نهان من که خواهد شد  
 شب آمد از کجا جویم فغانی یار همدردی  
 بآه و ناله دیگر هم زبان من که خواهد شد  
 (۲۹۴)

تا چند بافسون جهان بند توان بود  
 مردیم ، درین کهنه سرا چند توان بود  
 شد نقش من از تخته گل ، چند شب و روز  
 گریان پی خوبان شکر خند توان بود  
 حیفست که رنجی نبرد بنده مقبل  
 امروز که مقبول خداوند توان بود  
 بی صورت شیرین و لب لعل توان زیست  
 بی چاشنی گلشکر و قند توان بود  
 زنجیر بیارید که سر رشته شد از دست  
 عاشق نه چنانم که خردمند توان بود  
 در حسن وفا کوش که گر عهد درستست  
 صد سال بیک وعده و سوگند توان بود  
 ماییم و همین زمزمه عشق فغانی  
 پیدا است که دیگر بچه خرسند بود

وقتست ای حریف که می در سبو کنند  
 دردیکشان بمنزل مقصود رو کنند  
 ما جوی شیر و قصر زبرجد گذاشتیم  
 ساقی بگو که میکده را رفت و رو کنند  
 می ده که وضع میکده بی مصلحت نشد<sup>۱</sup>  
 کاری که میکنند حکیمان نکو کنند  
 امروز داد مرشد ما رخصت شراب  
 اما باین قرار که کم گفتگو کنند  
 بگذار کار توبه صوفی بساقیان  
 تا اندک اندکی بگلویش فرو کنند  
 مشکل حکایتیست که هر ذره عین اوست  
 اما نمیتوان که اشارت باو کنند  
 خوبان ز آب ذیده ما غافلند حیف  
 زین یوسفان که جامه بخون شستشو کنند  
 قسمت نگر که کشته شمشیر عشق یافت  
 مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند  
 آلوده شراب فغانی بخاک رفت  
 آه ارمالیکش کفن تازه بو کنند

خنجر کشید و عربده با اهل حال کرد  
 آن ترک مست بین که چه باخود خیال کرد  
 حسنش یکی هزار شد و آمد از سفر<sup>۲</sup>  
 خوش آن هوا که پرورش این نهال کرد

هر شیوه‌یی ز صورت او معنیست خاص

غافل همین ملاحظه خط و خال کرد

ناصح برو که انس نگیرد بهیچکس

دیوانه‌یی که همدمی آن غزال کرد

یارب چه شد که از سر ما سایه برگرفت<sup>۱</sup>

سروی<sup>۲</sup> که کارها همه بر اعتدال کرد

ایزد ترا ز بهر دل خلق آفرید<sup>۳</sup>

وانگه چنین سرآمد و صاحب جمال کرد

بگذار خون غیر جوانان بروزگار

کاین شحنه چند خون چنین پایمال کرد

خونم چو آب خورد لب‌ت و چه خط‌نوشت

آنکس که بر تو خون فغانی حلال کرد

(۲۹۷)

تا کی کسی بزهد و لب خشک خو کند

خضر رهی کجاست که می درسبو کند

ای طالب بهشت در میف-روش گیر

کانجا دهند آنچه<sup>۴</sup> دلت آرزو کند

آنکس که بر پیاله ما پشت دست زد

گو اینقدر بساز که<sup>۵</sup> ناخن فرو کند

خرسند شو که هر که زبان سؤال<sup>۶</sup> بست

حاجت نماندش که دگر گفته‌گو کند

بی‌نیت<sup>۱</sup> درست نمازش درست نیست

منکر اگر ز چشمه حیوان وضو کند

۱- سایه زما باز برگرفت ۲- آنکس ۳- برگزید ۴- هرچه ۵- گذار که

۶- زبان از سؤال



منعم بصد امید نشاند درخت گل

غافل که فرصتش نگذارد که بو کند  
کار فغانی از مدد خلق به نشد  
کار نکو خوشست که بخت نکو کند

(۲۹۸)

خوبان خراب نرگس مستانه<sup>۱</sup> تو اند  
خود را زیاد برده<sup>۱</sup> در افسانه<sup>۱</sup> تو اند  
آنانکه میبرند بحسن از پری گرو  
رخساره برفروز که دیوانه<sup>۲</sup> تو اند  
مستان که شسته اند لب<sup>۳</sup> از آب زندگی  
در آرزوی ساغر و<sup>۴</sup> پیمانه<sup>۴</sup> تو اند  
من خود چه ذره ام که هزار آفتاب رو  
هر روز تا شب بدر<sup>۵</sup> خانه<sup>۵</sup> تو اند  
با خویش کردی اهل نظر آشنا ولی  
چون نیک بنگری همه بیگانه<sup>۶</sup> تو اند  
ای گنج حسن با تو چه دانه ست کاینچنین  
مرغان<sup>۷</sup> قدس طالب ویرانه<sup>۷</sup> تو اند  
دل بر وفای هم نفسان دورو میند<sup>۸</sup>  
آنانکه خویشتر بتو بیگانه<sup>۹</sup> تو اند  
حالا بمکر و حيله رقیب از تو کام یافت  
بی بهره آن گروه<sup>۷</sup> که دیوانه<sup>۷</sup> تو اند

۳۳۷۰

۱- دلها بیاد داده ۲- پروانه ۳- دل ۴- جرعه ۵- سرگشته دره-وای در

۶- منه ۷- بیچاره اهل درد

وصلش چویافت نیست فغانی طمع ببر  
بسیار کس در آرزوی دانه تو اند<sup>۱</sup>

(۲۹۹)

التفات چشم آن مشکین غزالم میکشد  
مردمیا میکند کز انفعال میکشد  
گرچه آزادم ز قید دانه و دام هوس  
شوق دام و دانه آن زلف و خالم میکشد  
من نمینالم ز اندوه شب هجران ولی  
هر نفس اندیشه روز وصال میکشد  
چون خرامان میرود سروش بگلگشت چمن  
شیوه رفتار آن نازک نهالم میکشد  
تاب دیدارش ندارد دیده حیران من  
ور نظر میبندم از رویش خیالم میکشد  
باز میپرسی که خونت را که میریزد بناز  
نازنین من چه گویم کاین سؤال میکشد  
پیر گشتم چون فغانی درره<sup>۲</sup> عشق و هنوز  
آرزوی دیدن آن خرد سالم میکشد

(۳۰۰)

که بلطفم مینوازد گه بنازم میکشد  
زنده میسازد مرا آن شوخ و بازم میکشد  
نازنین من کجایی وه که در راه امید  
دیده محروم ، از اشک نیازم میکشد  
گر نگریم میشود خونابه در دل گره  
ور بگریم خنده آن عشوه سازم میکشد

۳۳۸۰

۱- این سوز و گریه توفغانی شب فراق نهر یک بلای کلبه ویرانه تواند ۲- درغم

هر شب از افسانهٔ غم گیردم<sup>۱</sup> خواب اجل

آخر این افسانهٔ دور و درازم میکشد

گر نمیبینم دمی روی تو ای چشم و چراغ

گریهٔ جانسوز و آه جانگدازم میکشد

در غمش چون میشوم با نالهٔ نی همنفس

دلنوازیهای آن مسکین نوازم میکشد

چون فغانی هر نفس میسوزم از داغ نهان

گر کشم آهی ز دل افشای رازم میکشد

(۳۰۱)

هر مصوّر کان جمال و صورت موزون کشد

حیرتش گیرد که ناز و غمزۀ او چون کشد

تشنهٔ وصلت ز دست ساقیان چشم و دل

کاسه‌های خون بیاد آن لب میگون کشد

وقت آن مست محبت خوش که در بزم وصال

ساغر<sup>۲</sup> دردی ز یاران دگر افزون کشد

در حریم دیده و دل آمدی دامن کشان

باش تاجان رخت هستی زین میان<sup>۳</sup> بیرون کشد

گوهر لعلت دمی صد بار در بحر خیال

۳۳۹۰ غنچهٔ اشک جگر گون مرا در خون کشد

آنکه کلکش سحر پردازد در اوراق خیال

صورت لعلش بصد افسانه و افسون کشد

کافر چین گر ببیند صورت احوال من

رخت صورتخانه را از گریه در جی خون کشد

محمل لیلی اگر بر مه رساند روزگار

عاقبت روزی عنانش جانب مجنون کشد

رشته جان فغانی بگسلد از بند غم

گر نه هر دم آه سردی از دل محزون کشد

(۳۰۲)

طبع تو بدخوی بود نرم و حلیم از چه شد

آنکه سر فتنه داشت یار و ندیم از چه شد

رفت ز دامن تو گرد حیا میل میل

سرمه اقبال ما بخش نسیم از چه شد

گشت هوای توام همدم عهد ازل

با من خاکی ملک یار قدیم از چه شد

گنج تمنای تو تاب نیارد ملک

در دل ویران ما وه که مقیم از چه شد

ساخت اسیر توام نغمه قانون بزم

دام ره اهل دل پرده سیم از چه شد

سوختم از آه گرم شعله چو افزود عشق

۳۴۰۰

نور چراغ دلـم نار جحیم از چه شد

گر نه صباح ازل تیغ سیاست زدی

سیب مه و آفتاب از تو دونیم از چه شد

(۳۰۳)

نوروز علم برزد و گل در چمن آمد

خورشید سفر کرده من در وطن آمد

مرغی که ز هجران گلی داشت ملالی

در باغ بنظاره سرو چمن آمد



گل باز رسید از سفر و سرو ز گلگشت

پیمانه بیارید که پیمان شکن آمد  
 یعقوب جوان شد ز صبا من شدم آتش  
 آن بوی دگر بود کزان پیرهن آمد  
 همراه صبا بوی مسیحا نفسی بود  
 زان بوی دل مرده من با سخن آمد  
 در عشق دمی زندگی آرد دو جهان غم  
 آفت نه همان بود که بر کوهکن آمد  
 آشفته چنان نیستم از غم که بدانم  
 کز شاخ چه گل سرزد و چون نسترن آمد  
 سرمست رسید از ره و خوبان بنظاره

گشتند سراسیمه که هان پیلتن آمد  
 خاموش نشد از سخن عشق فغانی  
 هر چند که سنگ ستمش بردهن آمد

۲۴۱۰

(۳۰۴)

گر تلخ شدی سوز تو از سینه کجا شد  
 شیرینی درد از دل بی کینه کجا شد  
 شب یار و سحر دشمن جان این چه وفا نیست  
 خاصیت نقل و می دوشینه کجا شد  
 از لخت کباب دل ما زود شدی سیر  
 حق نمک صحبت دیرینه کجا شد  
 عاقل نشود تیره بیک آه ز مجنون  
 نور و خرد طبع چو آیینه کجا شد  
 مهر در گنجینه دل بود وفایت  
 آن مهر وفا از در گنجینه کجا شد

هرچند بود سوختنی دل قفغانی  
آخر ادب خرقه پشهینه کجا شد

(۳۰۵)

چون بدلسوزی من یار زبان تیز کند  
بسخن پسته خندان شکر آمیز کند  
گر دهان تلخی فرهاد بدآمد، شیرین  
خنده بر انجمن عشرت پرویز کند  
عقل را جادوی بابل کند از غایت شوق

عشق هر نکته که از لعل تو انگیز کند

دانه مرغ بلا خواره همان سنگ بلاست

۳۴۲۰

آسمان کز چمن دهر گهر ریز کند

وہ چه دیده ست قفغانی زپی کسب نظر

گر بفردوس رود رغبت تبریز کند

(۳۰۶)

هر دل که گرم از آتش پنهان من شود  
گر کافر فرنگ بود بت شکن شود  
از دل که بگسلم گره غم ز تیر آه  
تبخاله یی زند سر و مهر دهن شود  
مجنون کجا و همدمی بلبلان باغ  
دیوانه به که طعمه زاغ و زغن شود  
با عشق هر که زاده شد از مادر و پدر  
در شهر و کو ملامتی مرد و زن شود  
در هر گل زمین که نشینی شود بهشت

هرجا که در خرام در آیی چمن شود

هر بخیه از قبای کبود تو روز صید

دام هزار یوسف گل پیرهن شود

گردون بساط نعل کشید از سر سران

تا خاک مقدم فرس پیلتن شود

(۳۰۷)

مه خورشید روی من دمی یکجا نمیگنجد

چنان گرمست بردلها که دردلها نمیگنجد

نسیم دامنش گلزار گیتی بر نمیآرد

۳۴۳۰

غبار مو کبش در عرصه غبرا نمیگنجد

شهیدی کز سر کویش غبار آلوده بیرون شد

ز شوقش تا ابد در جنت المأوا نمیگنجد

عجب گر بر سلام کس فرود آرد سر ابرو

چو بر طرف کلاش عز واستغنا نمیگنجد

ازین می خوردن پنهان و پیدا آتشی دارم

که در پنهان ندارد جا و در پیدا نمیگنجد

اگر فردای دیگر مستی جام و صبح اینست

جزای این گنه در مجلس فردا نمیگنجد

ز عشق کافری پیرانه سر در بزم میخواران

بدینم رفت بیدادی که در دنیا نمیگنجد

نخواهد در سرو کار بلای عشق و مستی شد

وجود پر بلای من که در یکجا نمیگنجد

ز بیداد غیوری آنچه از کافر دلی دیدم

چه جای کعبه در بتخانه ترسا نمیگنجد

جنون عشق و از جانان خیال بوسه و آغوش

مگو اینها که اینها در خیال ما نمیگنجد

فغانی را دهان آرزو شیرین نخواهد شد  
پراز زهرست جام او در آن حلوانمیگنجد

(۳۰۸)

۳۴۴۰

عیدست و هر سو جلوه گر شوخ دلارای دگر  
دارم من خونین جگر میل تماشای دگر  
چون عقد زلفی بنگرم پیچد دل غم پرورم  
ترسم که افتد در سرم بیهوده سودای دگر  
دارم دل صد پاره‌یی از غمزه خون خواره‌یی  
گردم پی نظاره‌یی هر دم بمأوای دگر  
نبود بصد دام هوس بر آن غزالم دسترس  
بیخود ز بویش هر نفس افتم بصرای دگر  
چون غنچه از چاک درون جیب و کنارم پرز خون  
او درقبای نیلگون دامن کشان جای دگر  
تا چند ای پیمان شکن قصد من خونین کفن  
امروز رحمی جان من چون هست فردای دگر  
چشمه‌ت چو قصد خون کند ناز و جفا افزون کند  
مسکین فغانی چون کند یارب تمنای دگر

(۳۰۹)

ای هر قدم بخاک رهت<sup>۲</sup> بسملی دگر  
در خون ز ترکتاز تو هر سو دلی دگر  
شب نیست کز فروغ تو ای شمع انجمن  
پروانه‌یی نسوخته در محفلی دگر  
صد داغ حیرتم بدل از شمع بزم اوست  
آن نخل کی دهد به ازین حاصلی دگر



دیوانه بیست چرخ که هر دم بصورتی  
 سنگی زند بکاسه خونین دلی دگر  
 مهر و وفا ز دلبر و خوشنودی از رقیب  
 افغان که هست هریک ازان مشکلی دگر  
 چون من پی نشانه سنگ پریوشان  
 دیوانه‌یی نخاست ز آب و گلی دگر  
 بگذر ز خود که نیست فغانی برای تو  
 لایقتر از مقام فنا منزلی دگر

(۳۱۰)

ای عارضت بیوسه ز لب دلنواز تر  
 شمعیت قامت تو که در جلوه جمال  
 آه از تکبر تو که بیگانه تر شوی  
 بیداد کن که حسن اگر اینست هر زمان  
 از دوری تو دیده شب زنده دار من  
 کردی نگاه و اهل نظر را نواختی  
 نشکفته است در چمن حسن و دلبری  
 دل چون نهم بعشوه خوبان که این گروه  
 آبت ز آتش همه کس جانگداز تر  
 هست از تمام کج کلپان سرفراز تر  
 هر چند دارم من مسکین بناز تر  
 دستت بود بعاشق مسکین دراز تر  
 دارد شبی ز روز قیامت دراز تر  
 معشوق کس ندیده ز تو چشم باز تر  
 شاخ گلی ز دلبر ما چشم باز تر  
 هستند هریک ازد گری عشوه ساز تر

۳۴۶۰

ناز ترا کشید فغانی بصد نیاز  
 هر چند ساخت عشق تو اش بی نیاز تر

(۳۱۱)

ای مرا هر ذره بامهر تو پیوندی دگر  
 هر سر مویی بوصلت آرزومندی دگر  
 بگسل از دام گرفتاری که بر هر ذره اش  
 از کمند زلف مشکین بسته‌یی بندی دگر

منکه همچون غنچه دارم بالبت دلبستگی  
 کی گشاید کارم از اعل شکر خندی دگر  
 دل گرفتار غم و دردست یکبارش مسوز  
 از برای محنتش بگذار یکچندی دگر  
 آرزوی جام لعلت هر نفس بی اختیار  
 میکشد در موج خیز فتنه خرسندی دگر  
 چون نهال ناز پرورد قدت صورت بیست  
 از زلال شیرۀ جانها نی قندی دگر  
 نیست بالاتر ز طاق آن دو ابروی بلند  
 بر زبان عشقبازان تو سو گندی دگر

از من بدروز ، بی سامان تری در روزگار

۳۴۷۰

مادر گیتی ندارد یاد فرزندی دگر  
 بر نمیگیرد فغانی از رخت روی نیاز  
 گر چه میگیرد ز نازت هر زمان بندی دگر

(۳۱۲)

از بیم جان گویم که دل دارد دلارایی دگر  
 من جای دیگر در بلامسکین دام جایی دگر  
 در جستجوی دلبری گویم سخن از هردری  
 روی سخن با دیگری در سر تمنایی دگر  
 از گلستان کوی او دورم ز بیم خوی او  
 دارم خیال روی او هر دم بمأوایی دگر  
 هر دم ز آه متصل آشفته حال و تنگدل  
 زان آهوی مشکین خجل گردم بصحرایی دگر

هرچند میبندم دهان در کویش از آه و فغان

بی اختیار و ناگهان افتاده غوغایی دگر

چون گریه را پنهان کنم کز دیده تردامنم

تادیده برهم میزنم سر کرده دریایی دگر

عشق فغانی گر بسی ماند نهان بر هر کسی

زان به که گوید هر خسی آنجاست رسوایی دگر

(۳۱۳)

خط گرد خال آن لب میگون زیاده تر

دردم زیاد بود شد اکنون زیاده تر

حسنت<sup>۱</sup> زیاده باد که هر روز میکنی

۳۴۸۰

خوبی زیاده شیوه موزون زیاده تر

کردی چنان عتاب که در سینه کار کرد

حسن عبارت از لب میگون زیاده تر

عاشق چه غم خورد که عنان را ز دست داد

سوز دل قبیل ز مجنون زیاده تر

از مجلس تو<sup>۲</sup> کشته برندم که ساخت دل

شور درون خانه ز بیرون زیاده تر

ظرفم مبین حقیر که گر<sup>۳</sup> ساقیم تویی

خواهد شد این سفال ز جیحون زیاده تر

خیزد هزار ذره ز هر گام توسنت

هر ذره‌یی ز ملک فریدون زیاده تر

یک روز صرف مجلس میخواره منست

هستی هر حریف ز قارون زیاده تر

عمرم و بال گشت فغانی که دیده است  
آب حیات را الم از خون زیاده تر

(۳۱۴)

باز این دل دیوانه را افتاده سودای دگر  
وز ناله در هر کشوری افکنده غوغای دگر  
از شمع دولتخانه‌یی سوزم بهر کاشانه‌یی  
هر لحظه چون پروانه‌یی در آتشم جای دگر  
شد جان غم پرور دمن دور از مه شبگرد من ۳۴۹۰  
بهر علاج درد من باید مسیحای دگر  
نی تاب من در گلشنی نی طاقتم در مسکنی  
سوزم بکنج گلخنی هر دم ز سودای دگر  
از لاله سر پیچیده ام دامن چو گل در چیده ام  
زان رو که جایی دیده ام رخسار زیبای دگر  
باسرو خود پیوسته ام وز بارطوبی رسته ام  
چون غنچه دل در بسته ام بر نخل بالای دگر  
جان فغانی در قفس میسوزد از داغ هوس  
وز ناله او هر نفس شوری بمأوای دگر

(۳۱۵)

کار ما جز نامرادی نیست دور از وصل یار  
نامرادانیم ما را با مراد دل چکار  
گر نمیچینم گل شادی خوشم با خار غم  
زانکه من دیوانه ام گل را نمیدانم ز خار  
دل چو بردی بعد ازین صبر و قرار از ما مجو  
بیدلان را نیست دور از دلبران صبر و قرار



کار فرما تیر مژگان را و تیغ غمزه هم

گو دل ما خون چکان میباش و جان ما فگار

چند سازی چاره دردم خدا را ای طیب

به نخواستد بدرمان<sup>۱</sup> تو، دست از من بدار

زار میسوزد دل من<sup>۲</sup> منع<sup>۳</sup> از زاری مکن

۳۵۰۰ تا بگیریم بر دل پر آتش خود زار زار

تا کنار از من<sup>۴</sup> گرفتی ای بهشت<sup>۴</sup> عاشقان

جای گل دارد فغانی اشک گلگون<sup>۵</sup> در کنار

(۳۱۶)

ما شسته ایم ز آینه دیده گرد غیر زین نقشخانه جلو<sup>۶</sup> او دیده ایم خیر

فارغ بود دل از مدد شیخ خانقاه آنرا ده جذب پیر مغان میکشد بدیر

ماییم و طوف کعبه کوی پریشان قطع نظر ز ملک سلیمان و وحش و طیر

میل ریاض دهر نبود از عدم مرا اینجا بعشق لاله رخان آمدم بسیر

دامن کشان بخون فغانی چو بگذری

پوشیده دار جلو<sup>۶</sup> حسنت ز چشم غیر

(۳۱۷)

چون بمیخانه رسیدی سخن دور گذار دختر رز طلبیدی هوس حور گذار

بیشتر از می و معشوقه بعاشق نرسید قصه روضه دقیقه<sup>۱</sup>ست بجمهور گذار

باز کن دیده بیدار در آینه جام نظر خلوتیان را بهمان نور گذار

۳۵۱۰ بلبلا نند حریفان قدح باده طلب ساز چینی بطربخانه فغفور گذار

هیچ عاقل نکند گوش با فسانه مست از رخ راز مکش پرده و مستور گذار

راز سر بسته معشوق<sup>۷</sup> ز بیگانه می پرس سر این مسأله با عاشق مهجور گذار

سایه نخل کرم جوی که آنجا است ثمر وادی ما عرفاتست ره طور گذار

۱- به نخواستد بدرمان ۲- دلم منع من ۳- ما ۴- بهار ۵- خونین ۶- درازست

۷- معشوقه

این نه حرفیست که آخر شود ای ناله فروش    همچنینم بدر میکند مخمور گذار  
 دل خرابست فغانی بخرابات گریز  
 باقی عمر دران منزل معمور گذار

(۳۱۸)

شب هجرم خوش آمد ناله و فریاد ازان خوشتر  
 فغانم هم خوش و آه دل ناشاد ازان خوشتر  
 ازو<sup>۱</sup> خوش مینماید اینکه بد گوید<sup>۲</sup> رقیبانرا  
 و گر هرگز ازیشان می نیارد یاد<sup>۳</sup> ازان خوشتر  
 نرنجم هرگز از بیداد و جور آن جفاپیشه  
 که جور دلبران خوش باشد و بیداد ازان خوشتر<sup>۴</sup>  
 خوشست این گر ملامتخانه دلها کند ویران  
 و گر این شیوه را ازمن کند بنیاد ازان خوشتر

۳۵۲۰ بکوی عاشقی<sup>۵</sup> عرض تجمل گو مکن خسرو

که شیرین را بود بی برگی<sup>۶</sup> فرهاد ازان خوشتر  
 خوشست آب حیات از بهر قید زندگی<sup>۷</sup> اما<sup>۸</sup>  
 گرم تیغ تو از هستی کند آزاد ازان خوشتر

فغانی را کشد ناز و عتاب لاله رخساران

زبان طعن توای سوسن آزاد ازان خوشتر

(۳۱۹)

شکر خدا که با من بیدل نشست یار    می خورد و بی حجاب به محفل نشست یار  
 منعم نه آگهست که با بینوای شهر    آمد بدرد نوشی و بر گل نشست یار  
 در بزم عیش و گوشه غم با وجود ناز    با دردمند خویش مقابل نشست یار

۱- ز تو    ۲- آنکه بد گوئی    ۳- اگر خود هرگزت زیشان نیاید یسار - ناید ازیشان  
 ۴- بکن بر جان من هر جور و بیدادی که میخواهی - که جور و بدلم خوش باشد و بیداد از  
 آن خوشتر    ۵- عاشقان    ۶- نماید زاری    ۷- لیکن

آندم بسر<sup>۱</sup> غیب رسیدم که چون پری از راه دیده آمد و بردل نشست یار  
 اکنون روم ز جای<sup>۲</sup> که از غایت وفا دستم بدوش کرده حمایل نشست یار  
 يك يك بزیر چشم، حریفان خود شناخت باور مکن که از همه غافل نشست یار  
 خرسند شد فغانی مهجور عاقبت  
 با این غریب سوخته منزل نشست یار

(۲۲۰)

دلا بگوشت آن چشم شرمناک نگر تو پاک آمده بی پاک باش و پاک نگر ۳۵۳۰  
 مزاج حسن لطیفست و طبع عشق غیور جفای یار نخواهی بترس و پاک نگر  
 چرا فریفته چرخ و انجمی شب و روز گهی بحال فرودفتگان خاک نگر  
 بخون پاک شهیدان اگر شراب خوری ز کاو کاو نظر عرصه مغاک نگر  
 چو آب و آینه با خلق صاف و یکر ویم صفای خاطر رندان<sup>۳</sup> سینه چاک نگر  
 بآن مرو که می از ساغر مسیح خوری مآل حال نگه کن دم هلاک نگر  
 چه بیخودیست فغانی سراز شراب بر آر  
 هزار خانه خراب از زمین تآک نگر

(۲۲۱)

خیز ای ندیم و مجمره عود بر فروز ساقی بیا و<sup>۴</sup> چهره مقصود بر فروز  
 امشب که آفتاب حریفست و مه انیس<sup>۵</sup> شمع طرب بطالع مسعود بر فروز  
 می ده ز جام لعل که مهمان بود عزیز محفل بشمعهای<sup>۶</sup> زر اندود بر فروز  
 اکنون که وحش و طیر بزیر نگین تست دریاب و دل بنغمه داود بر فروز ۳۵۴۰  
 دریاب ساقی اینهمه تا کی شراب تلخ داغم بیسته نمک آلود بر فروز  
 دود چراغ دل دهدت نور معرفت آیینة جمال ازین دود بر فروز  
 ای دوست در مقام رضا نه چراغ دل گو خصم تیره<sup>۷</sup> آتش نمرود بر فروز

۱- بخاک پاک شهیدان که چون ۲- یکر نگیم ۳- مستان ۴- ساغر پیار و

۵- ندیم ۶- بتحفه های

صحبت غنیمتست فغانی سپید شو

دست و دلت بهر چه رسد زود برفروز

(۳۲۲)

هلاک جانم از آن خط دلکشست هنوز	اگر چه سبزه سیراب شد خوشست هنوز
فدای آن گل رویم که دستزد نشدست	خراب آن می لعلم که بیغشست هنوز
بگرد آینه اش خط سبز دایره بیست	ولی ز آه دل ما مشوشست هنوز
ز شوق آن لب میگون و خط ز نگاری	بخون سفینه دلها منقشست هنوز
نمیرود ز دلم لعل یار و خنده جام	کجاست باده که نعلم در آتشست هنوز
۳۵۵۰ گسسته رشته جانم هزار بار ز ناز	بنیم بوسه دلم در کشاکشست هنوز
دلای پی نی تیرش ز گوش پنبه بر آرا	که آنچه میشنوی بانگ ترکشست هنوز
فغان گوشه نشینان ز گوش ابر گذشت	سوار من چو مه نو بر ابرشست هنوز

سپید ساخت فغانی ز غصه موی سیاه

دلش اسیر جوانان مهوشست هنوز

(۳۲۳)

خورشید من امروز بشکل دگری باز	می خورده نهان گرم زما میگذری باز
افروخته رخسار و جبین کرده عرقناک	از حال دل تشنه لبان بیخبری باز
دانم چه نظرهاست در آن دم که بشوخی	پنهان ز برم میروی و مینگری باز
ایدل ز جنون خودی آواره ز بزمش	بی فایده میسوز که بیرون دری باز
شاید که ز بویش دم دیگر بخود آیم	ای غیر زبالین من این گل نبری باز
امروز بما چشم ترحم نگشودی	چونست بعشاق نداری نظری باز
۳۵۶۰ در خون منی گرم ز اظهار وفایش	بین خود سخنی گفته ام ای دیده تری باز

بس شیفته میبینمت امروز فغانی

دانم که زبیداد که خونین جگری باز



(۳۲۴)

مست آمدی کرشمه کنان در قبای ناز  
 بخرام و ناز کن که خدا در ریاض حسن  
 هرجا که هست، غمزه و نازست کارتو<sup>۲</sup>  
 یکدم که دست داد ملاقات وصل تو  
 جور و جفای غمزه و ناز تو میکشم  
 هر ذره ام فریفته ناز پیشه ییست  
 از بهر اضطرابِ فغانی بیقرار  
 پیوسته باد بر سر سروت هوای ناز

(۳۲۵)

رخ برفروز و خون دلم را روانه ساز  
 این قطره ها که در جگرم تازه شد گره  
 هر تیر غمزه یی<sup>۳</sup> که زمثرگان روان کنی  
 بس ناز کست تو سنت ای نازنین سوار  
 جانها گره ز غیرت شمشاد کرد دل  
 شاید که پرتوی دهد ای مطرب صبح  
 بیخواییم بکشت خدا را فسانه یی  
 تا سیل غم بخانه ما رو نیاورد  
 از آه آتشین فغانی درین چمن  
 گل خانه سوز آمد و بلبل ترانه ساز

(۳۲۶)

ما گرفتاریم بر ما ناوک بیداد ریز  
 قطره خونا بهام در آتش گلاخن فگن  
 سوسن و گل در کنار مردم آزاد ریز  
 خار خشاک ما سزاوار سهموم آتشست  
 پاره خاکسترم در رهگذار باد ریز  
 آسمان گو آب رحمت بر گل و شمشاد ریز

۱- نیست ۲- مل، هرجا که مست غمزه و نازست چشم تو ۳- سق، غمزه را ۴- از

ایکه با شیرین لبالب میزنی جام مراد      جرعه‌یی گرمیتوانی بر گل فرهاد ریز  
استخوانم ریخت و زنومینهم بنیاد عشق      از پر خود ای عمار گردی برین بنیاد ریز  
خواهد از بسیاری غم بردنم خواب عدم      جرعه‌یی از ساغر خود بر من ناشاد ریز

بر گذرگاه<sup>۱</sup> فغانی خارهم باشد دریغ

ای صبا نسرين و گل بر منزل آباد ریز

(۳۲۷)

چون یار شدی مهر و وفا<sup>۲</sup> گم نکنی باز

از ره نروی گوش بمردم نکنی باز

سوزد جگر مدعی از تندی خویت

در روی وی ای شمع تبسم نکنی باز

صد بار دلم را بسخن ساخته‌یی شاد

آخر چه شنیدی که تکلم<sup>۳</sup> نکنی باز

از خشم تو و طعن<sup>۴</sup> دشمن<sup>۵</sup> نبرم جان

سوی من اگر چشم ترحم<sup>۶</sup> نکنی باز

دیدي که چه خون خوردی از آوارگی ایدل

جایی که رسی خو بتنعم<sup>۷</sup> نکنی باز

مدهوش شد از خون دل خویش فغانی

از بهر چنین مست سر<sup>۸</sup> خم نکنی باز

۳۵۹۰

(۳۲۸)

این نخل تازه بین که ندیدست خار کس      نگرفته رنگ دامنش از لاله زار کس

با آب خود بر آمده همچون گل بهشت      لب تر نکرده هیچ‌گه از جویبار کس

آیین<sup>۱</sup> اش ز آه کسان مانده<sup>۲</sup> در امان      ننشسته<sup>۳</sup> گرد برداش از رهگذار کس

شهری شد از کرشمه<sup>۴</sup> مستانه اش خراب      وز باد<sup>۵</sup> اش نرفته عذاب خمار کس

مچ-روح ساخت تیغ زبانش دل همه      یکره نگش-م-رهم جان فگار کس  
 ای آنکه میروی ز پیش باز کش عنان      کان آهوی رمیده نگردد شکار کس  
 فریاد از آن حریف که هر چند می خورد      از کبر و ناز سر تنهد در کنار کس  
 ایکاش بر م-راد کسی چون نمیرود      باری بوعده هم ندهد انتظار کس  
 شمعی که روشنت فغانی بنور خود  
 پروا نمیکند بشیستان تار کس

(۳۲۹)

دارم از غنچه لعل تو خطابی که می پرس

۳۶۰۰

لطف و قهری<sup>۱</sup> که مگو، ناز و عتابی که می پرس

هر زمان سوخته داغ بهشتی صفتیست

دارم از دست<sup>۲</sup> دل خویش عذابی که می پرس

بیخود از پرتو خورشید<sup>۳</sup> رخس<sup>۴</sup> افتادم

بر رخم زد مژه گرم گلابی که می پرس

آب و آتش نشود جمع ولی دیده من

دارد از آتش رخسار تو آبی که می پرس

شمع میگفت شب از گرمی رویت سخنی

زار میسوخت دل خسته زتابی<sup>۵</sup> که می پرس

با خیال لب میگون تو از اشک نیاز

داشتم در قدح دیده شرابی که می پرس

هر سؤالی که دل از لعل تو میکرد نهان

غمزه شوخ تو میداد<sup>۶</sup> جوابی که می پرس

نرسد هیچگاه آن سرو بسر منزل ما

ور رسد میکند از ناز شتابی که می پرس

نقل میکرد فغانی ز دهانت سخنی  
غنچه بر طرف چمن داشت حجایی که میرس

(۳۳۰)

از جان من حکایت جانان من پیرس  
غافل چه داند این سخن از جان من پیرس

۳۶۱۰

هر قطره زبون نشود<sup>۱</sup> در<sup>۲</sup> شب چراغ<sup>۱</sup>  
این ماجرا ز دیده<sup>۳</sup> گریان من پیرس  
آنکس که دل بوعده<sup>۴</sup> وصلت نهاده است

گو این حکایت از دل بریان من پیرس  
من خود زیك دو کاسه<sup>۵</sup> او<sup>۶</sup>ل شدم خراب<sup>۲</sup>

حال من ای رفیق ز مهمان من پیرس  
برگیر<sup>۷</sup> جام و یاد هوادار خویش کن  
بردار<sup>۸</sup> شمع و کلبه<sup>۹</sup> احزان من پیرس  
خون منست آنکه توان ریخت بیگناه<sup>۵</sup>

خنجر چوبر کشی در<sup>۱۰</sup> زندان من پیرس  
گلگشت ماهتاب و می روشنت حلال

روزی عقوبت شب هجران من پیرس  
منشین فغانی از طلب کعبه<sup>۱۱</sup> مراد  
برخیز و راه کشور سلطان من پیرس

(۳۳۱)

زین بحر نیلگون دم آبی ندید کس  
سرها فرود رفت<sup>۱۲</sup> و حبایی ندید کس

۱- قابل صدف ۲- زدست ۳- بردار ۴- بگیر ۵- بی گنه ۶- ره ۷- در آب رفت



پیوسته زهر میچکد از شیشه سپهر

هرگز در این قرا به شرابی ندید کس

مردم تمام در پی آبادی خودند

باری بلف سوی خرابی ندید کس

در آتش از برای تو گشتیم سالها

۳۶۲۰

وین طرفه تر که بوی کبابی ندید کس

چندین هزار فال زدم از برای وصل

اما هنوز رای صوابی ندید کس

راحت مجو فغانی و با درد سر بساز

در شیشه سپهر گلابی ندید کس

(۲۳۲)

آلوده بمی لعل ترا چون نگرد کس

طاقت نبود کان لب میگون نگرد کس

منت که رسیدم ز تو یکره بزلالی

در ساغر خود چند همه خون نگرد کس

خوبی تو، مکن گوش بگفتار بد آموز

حیفست که بر مردمک دون نگرد کس

مگذار که میرم<sup>۲</sup> بنما آن خط اگر چه

حیفست که آن فال همایون نگرد کس

افسون بچه کار آید اگر مهر و وفانیت

جایی که وفا نیست بافسون نگرد کس

آن تشنه نیم من که بآبی خردم یار

در آتشم ار بر لب جیحون نگرد کس

خوش باد فغانی که همه<sup>۱</sup> وهم و خیالست  
گر کو کبه حشمت گردون نگرد کس

(۳۳۳)

۳۶۳۰

هیچ دولت تا ابد باقی نمی ماند بکس  
دولتی کان<sup>۲</sup> هست باقی دولت عشقست و بس  
مرغ دل تا دام زلف و دانه خال تو دید  
طایر اندیشه ام افتاد در دام هوس  
یار بی پروا و فریاد دل من بی اثر  
هم ز دل فریادها دارم هم از فریادرس  
ریخت خون خلق<sup>۳</sup> و میسازد بجولان پایمال  
قاتل ما بر اسیران تند میراند فرس  
بوی گل هر جا که خواهی میرسد<sup>۴</sup> ای عندلیب  
خواه در گشت گلستان خواه در کنج<sup>۵</sup> قفس  
بینوایان را حضور گلشن و گلخن یکیست  
دیگران در<sup>۶</sup> سرو و گل بینند و مادر خار و خس  
بگذراز خود تارسی ایدل بدان محمل نشین  
تا بکی سرگشته میگردی باواز جرس  
بسکه مینالد فغانی بیتو شبهای دراز  
صبح را از ناله او بر نمی آید نفس

(۳۳۴)

آتشم در جان و در دل حسرت جامست<sup>۷</sup> و بس  
حاصل عمرم همین اندیشه خامست و بس

۱- همین ۲- کو ۳- ما ۴- میخواستی رسید ۵- باش خواهی در ۶- بر

۷- کامست

جام یا قوت و شراب لعل خاصانرا رسد

بی نوایانرا نظر بر رحمت عامست و بس

صد سخن درضمن هریک نکته شیرین اوست

۳۶۴۰ اضطراب دل نه از شادی پیغامست و بس

نشأه خاصیت در هر برگ این عشرتسرا

غیر پندارد که مستی درمی و جامست و بس

پی بمقصد بر که نبود بی مسمی هیچ اسم

اینکه میگویند عنقایی همین نامست و بس

از زبان راست قولی، نکته‌یی کردم سؤال

گفت دم در کش که خاموشی سرانجامست و بس

درد میباید فغانی نه همین درس و دعا

ورد عاشق آه صبح و گریه شامست و بس

(۳۳۵)

بیستر افتم و مردن کنم بهانه خویش بدین بهانه مگر آرمش<sup>۲</sup> بخانه خویش

بسی شبست که در انتظار مقدم تو چراغ دیده نهادم بر آستانه خویش

بیا که هر که بدانست قیمت دم نقد بعالمی ندهد عیش یکزمانه خویش

بعشوه می و نقلت بدام آوردم دلت چگونه ربودم بآب ودانه خویش

حسود ننگ نظر گو بداغ غصه بسوز که هست خاتم مقصود بر نشانه خویش

۲۶۵۰ سگ عنان خودم خوان که دولتم اینست سرم بلند کن از خط تازیانه خویش

کلید گنج سعادت بدست شاه و شیت که بر فقیر نبندد در خزانه خویش

نه مرغ زیر کم ای دهر سنگسارم کن چرا که بردهام از یاد آشیانه خویش

مرو که سوز فغانی بگیردت دامن

سحر که یاد کند مجلس شبانه خویش

رمید از خواب چشمان عتاب آلوده بینیدش  
 بخونم تشنه لبهای شراب آلوده بینیدش  
 برآمد خواب کرده از چمن تا جان دهد عاشق  
 نشان برگ گل بر روی خواب آلوده بینیدش  
 چه میپرسی که از بوی که پیراهن قبا کردی  
 چو برگ گل گریبان گلاب آلوده بینیدش  
 ندارد شمع من تاب جواب گفت بیگانه  
 لب خندان و گفتار حجاب آلوده بینیدش  
 بدشنامم زبان بیرون کند چون بوسه‌یی خواهم  
 مرا کشت آن پسر ناز جواب آلوده بینیدش  
 چه کس باشد<sup>۱</sup> فغانی تا نویسد نکته‌یی زان لب<sup>۲</sup>  
 ز خون دل ورقهای کباب آلوده بینیدش

(۲۳۷)

۳۶۶۰

افزون ز صد قیامت در دل زیار آتش  
 دوزخ یکی و سوزد مارا<sup>۳</sup> هزار آتش  
 در جان ز عشق سوزی در دل ز طعن داغی  
 یاران حذر که بارد زین روزگار آتش  
 دلسوزی عزیزان بر گریهام چه حاصل  
 آیم گذشت از سر نایب بکار آتش  
 دزدیده<sup>۴</sup> چند سوزم در گوشه‌های زندان  
 آن به که برفروزم در پای دار آتش  
 آتش شود گلستان روز وصال ما را  
 از بخت واژگون شد گل در کنار آتش

۱- جگر باید ۲- زان لب میگون- نسخه زان لب ۳- مارا سوزد ۴- از دیده



نه مرده‌ام نه زنده زین لطف و قهر تا کی

وقت شراب آبی ، گاه خمار آتش

شد آفت فغانی چشمت ز همنشینان

در گلستان نگیرد الا بخار آتش

(۳۳۸)

مسوز جان من و آه عاشقانه مکش

هوای ره‌مکن ایشوخ و تازیانه مکش

مروبتاب و سر ازمن بهر<sup>۱</sup> بهانه مکش

بنار سرمه در آن چشم آهوانه مکش ۳۶۷۰

برغم من بحر یفان می شبانه مکش

گذار تا بروم گردد بازی اسبت

ز کاکل تو دل تیره بخت میجویم

سیاهی مژغات موجب هلاک منست

فروغ بزم فغانی بود ز شعله<sup>۲</sup> دل

بگو چراغ درین تنگنا زبانه مکش

(۳۳۹)

بغایت تلخ گفتارست در می لعل میگونش

هزاران جان شیرین نقل در شبهای معجونش<sup>۳</sup>

هر آنکو با چنین میخواره صحبت آرزو دارد

ببینی عاقبت<sup>۴</sup> روزی که در ساغر بود خونش

شدم خاک درت وان ذره کز این خاک برخیزد

نشانند بر کنار چشمه<sup>۵</sup> خورشید گردونش

نیم زاهد که در خلوت بنور طاعتش یابم

نه جادویم که دام ره کنم طومار افسونش

هر آن بیدل که خوبانش بیازی در میان گیرند

نگردانند از و رو تا نگردانند مجنونش

چرا در فکر آن باشم که دل چون کام از او یابد؟

که گر خواهد رساند بر مراد خویش بیچونش<sup>۶</sup>

برای درد و داغست آدمی، و در عکس این بودی

نیاوردی قضای ایزد از فردوس بیرونش

ندارد هیچ کم آنمه<sup>۱</sup> فغانی مہرافزون کن

کہ آخر بر فروزی صد چراغ از حسن افزونش

(۳۴۰)

۳۶۸۰ کو مطربی کہ مست شوم از ترانہ اش  
 امشب حکیم مجلس ما شرح بادہ گفت  
 خاک درِ سرای مغانم کہ تا ابد  
 ساقی سحر بگوشہ میخانہ بر فروخت  
 دامن کشم ز صحبت عقل و بہانہ اش  
 چندانکہ چشم عقل غنود از فسانہ اش  
 خیزد صدای بیغمی از آستانہ اش  
 شمع می کہ آفتاب بود یک زبانہ اش  
 تا رفت در حساب نیارد زمانہ اش  
 شاید کہ شب چراغ نباشد بخانہ اش  
 بی برگ شو کہ آنکہ جہانرا دہد فروغ  
 صیدیست بس بلند نظر دل کہ در ازل  
 بر آفتاب تعبیه شد دام و دانہ اش

یارب چہ بادہ خورده فغانی ز جام عشق

کز یاد رفته است غم جاودانہ اش

(۳۴۱)

یا مرا کلامی دہ از لعل شراب آلود خویش

یا ہلا کم کن بزہر چشم خواب آلود خویش

خندہ شیرین لبالب ساز با دشنام تلخ

از گدایان کم مکن لطف عتاب آلود خویش

در چمن بند قبا بگشا وجیب غنچہ را

۳۶۹۰

نکھتی بخش از گریبان گلاب آلود خویش

تابکی ای سرو چون گل در عرق داری نگاہ

از حیا خوی کردہ رخسار حجاب آلود خویش

پیش آن لبها فغانی از سؤال بوسه<sup>۱</sup> مرد  
زنده کن او را بدشنام جواب آلود خویش

(۳۴۲)

که فتاد در فراق که نسوختی تمامش؟  
اجلیست غالباً این که فراق گشته نامش  
بنوید مرگ خواند سوی خویشتن فراقم  
چه قیامت آشنایی که اجل بود پیامش  
بستاره رقیبان نبرم حسد که آنمه  
بکرشمه چون در آید همه جاست فیض عامش  
بعذاب داغ هجران دل کامخواهم<sup>۲</sup> اولی  
که نشست آتش من ز خیالهای خامش  
نه کمست اینکه خونم خورد آن شرابخواره  
توهم ای رقیب بد خو چه دهی زیاده جامش  
بهوای دیدنش آنکه چو صبح خاست خندان  
بنگر که کرده حرمان<sup>۳</sup> بچہ روز وقت<sup>۴</sup> شامش  
بچه روز نیک بیند ز تو کام دل فغانی  
که چو بخت خود<sup>۴</sup> غنیمی بکمین بود مدامش

(۳۴۳)

۳۷۰۰ فغان ز بازی اسب و هوای خانه زینش  
که باد خاک قدم صد نگارخانه چینش  
تبارک الله از آن آب و رنگ خاتم خوبی  
که خال چهره صدیوسفست نقش نگینش  
درین خیال که گردی بدامنش ننشیند  
نهاده آینه<sup>۵</sup> دل نشسته ام بکمینش

چه پرده‌یی دگرش دست داد مطرب مجلس<sup>۱</sup>

که خون ز چشم حریف آورد نوای حزینش

بهر طرف که عنان تابد آن سپهر ملاحه

هزار زهره جبین خیزد از یسار ویمینش

همان زمان که نظر بر رخس ز دور فگندم<sup>۲</sup>

نشان نازکی خوی داد چین جبینش

بیا که در دل تنگ من از خزانه عشقت

امانتیست که روح الامین نبود امینش

چراغ حسن ز محراب ابروی تو فروزان

که در پیست دعای هزار گوشه نشینش

تو ای که<sup>۳</sup> در نظرت اشتیاق آن گل خندانست

بیا بدیده گریان من نشین و بینش

ز دست ساقی مجلس پیاله گیر فغانی

گل مراد شکفت، از نهال عیش بچینش

(۳۴۴)

از پی دل مرو و عاشق بی باک مباح

۳۷۱۰

ما غم عشق تو داریم تو غمناک مباح

نیست چالا کتر از قد<sup>۴</sup> تو در گلشن حسن

از عوس مایل هر قامت چالاک مباح

ای تو خود مرهم ریش دل خونین جگران

در خیال دل ریش و جگر چاک مباح

خاک شد بر سر راه تو بسی جان عزیز

دامن افشان چوروی<sup>۴</sup> غافل ازین خاک مباح

۱- عشاق ۲- که برویش نظر ز دور فگندم - که بسویش ۳- تو را که ۴- چه شوی



ما چو آیینه دل از غیر تو پرداخته‌ایم  
یکنفس غافل ازین آینه پاک مباش

باز از ادراک فغانی چو رود جانب عشق  
ناصح او مشو و منکر ادراک مباش

(۳۴۵)

میرسد عشق و دل افسرده می‌آرد بجوش  
آه ازین آتش که خون مرده می‌آرد بجوش  
ما هلاک غمزه آن شوخ و او گرم شکار

باز خون صید پیکان خورده می‌آرد بجوش  
میرود مستانه می‌گوید<sup>۱</sup> بسوز و دم مزین

این سخنها عاشق آزرده می‌آرد بجوش  
تنگدل ماییم ورنه غنچه او را چه باک  
زانکه<sup>۲</sup> جانهای بلب آورده می‌آرد بجوش  
رفته بودم در عدم از یک اشارت باز خواند

۳۷۲۰

آن مسیحا صدچنین دل مرده می‌آرد بجوش  
آتش هست<sup>۳</sup> اینکه میریزد فغانی اشک گرم  
وز جگر این قطره نشمرده می‌آرد بجوش

(۳۴۶)

چه تر کیست یارب در ته پیراهن اندامش  
که هوشم میرود هر جا که آید بر زبان نامش  
زد آتش در دلم یارب چه گرمی مزاجست این  
که نبود در قبا چون برگ گل یک لحظه<sup>۴</sup> آرامش  
خرابم افگند<sup>۵</sup> آن مست حسن از شیوه‌ی مردم

زهی ناز و جوانی، کم مباد این باده از جامش

۱- و گوید ۲- زینکه ۳- از فراقت ۴- يك لحظه چون برگ گل ۵- میکند

بر آن لب بسته دندان از هوس خوش میکند عاشق

نمیدانم کجا خواهد کشید آخر سر انجامش

نشست از نوحه در آتش<sup>۱</sup> فغانی کام نادیده

گشادی هم نشد از آه صبح و گریه شامش

(۳۴۷)

من نه آنم کز لب لعل تو یا بم کام خویش

خوشدم گر جرعه بی بخشی مرا از جام خویش

آنچنان با یاد نامت برده ام خود را زیاد<sup>۲</sup>

کز فراموشی نمی آید بیام نام خویش

یکنفس آرام بی لعلت ندارد جان من

چون کنم درمانده ام با جان بی آرام خویش

بر لب بام آی و از هر گوشه بنگر ماه من

۳۷۳۰

صد چراغ دیده نور افشان بگرد بام خویش

دارد استغنا چو مرغ زیرک آن مشکین غزال

مانده ام حیران که چو نش آورم در دام خویش

هیچ محرم ره ندارد در حریم وصل یار

عاشق محروم چون گوید بدو پیغام خویش

از چه مینالی فغانی با غمش فرصت شمار

محنت هر روزه و اندوه صبح و شام خویش

(۳۴۸)

گر بنگری در آینه روی چو ماهِ خویش

آتش بخرمنم زنی از برق آه خویش

هر دم که بیهوام نفسی کاهدم ز عمر

دردا که مردم از نفس عمر کاه خویش

دارم تب فراق و ندارم مجال آه

گیریم هزار بار بحال تبار خویش

راه منست عاشقی و رسم بیخودی

ناصح تو و صلاح، من و رسم و راه خویش

قصد سیاه رویی<sup>۱</sup> ما تا کی ای سپهر

ما خود رسیده ایم بروز سیاه خویش

چشمش بغمزه تیغ بخونریز من کشد<sup>۲</sup>

یارب تو آگهی که ندانم گناه خویش

ای در پناه لطف تو چون سایه عالمی

آورده ام بسایه لطف پناه خویش

۲۷۴۰

هست این دل شکسته گیاهی ز باغ تو

دامن بناز بر مشکن از گیاه خویش

ای پادشاه حسن فغانی گدای تست

دارد امید مرحمت از پادشاه خویش

(۳۴۹)

تا چند دردسر کشم از گفتگوی خویش

جایی روم که خود نبرم راه سوی خویش

چون من بخوی کس نیم و کس بخوی من

آن خوبتر که خوی کنم هم بخوی خویش

خوش حالتی که در طلبت گم شوم ز خود

چندانکه تا ابد نکنم جستجوی خویش

بیرنگم آنچنان که درین بوستان چو گل

آگه نمیشود دلم از رنگ و بوی خویش

روشدلان چو آینه از غایت صفا

بینند روی خلق و نبینند روی خویش

تا شد کمند زلف تو پیوند جان من

صید دلم رمید زهر تار موی خویش

رندیست دل شکسته فغانی خاکسار

بر سنگ امتحان زده صدره سبوی خویش

(۳۵۰)

۳۷۵۰

فردا که هر غنیم نماید غنیم خویش

دست منست و دامن یار قدیم خویش

یارب بمذهب که بود سوختن روا

آنها که پرورند بناز و نعیم خویش

گر پی برد غنی که چه سودست در کرم

ریزد چو آب در قدم خلق سیم خویش

یاری<sup>۱</sup> کجاست تا بخرابات رو نهیم

کز دست داده ایم ره مستقیم خویش

ناز کمترست از آنکه توان داد ازو نشان<sup>۲</sup>

آن گل که تازه ساخت جهان از نسیم خویش

ما در عرق زرنک خوش و بوی دلکشش

او بی نیاز چون گل و می از شهیم<sup>۳</sup> خویش

عاشق نه آنکست که معشوق دلنواز

سازد برود و<sup>۴</sup> باده مدامش ندیم خویش

نام از کرم ثبات پذیرد نه از درم

این نکته گفت حاتم طی بانندیم<sup>۵</sup> خویش



دانستنیست سرّ محبت نه گفتنی

بگذار فهم نکته بطبع سلیم خویش

محرم نشد فغانی درویش کان غیور<sup>۱</sup>

میراندش بتیر ز گرد حریم خویش

(۳۵۱)

سراسر شیوه نازست سرو ناز<sup>۲</sup> پروردش

۳۷۶۰ ولی در جلوه جولان نمیابد کسی گردش

خیال جوهر فرد دهانش جان مشتاقان

زهستی فرد سازد جان فدای جوهر فردش

گرفتاری که حیران جمال اوست روز و شب

نبیند راحت از خواب و نباشد لذت از خوردش

کسی را سجده محراب ابرویش قبول افتد

که اشک سرخ<sup>۳</sup> پیدا باشد از رخساره زردش

بقدر حال خود هر کس بدین در تحفه بی دارد

من مسکین ندارم هیچ غیر از تحفه دردش

باظهار محبت هر که خود را مرده داند

گراز تیغ ملامت<sup>۴</sup> رو بگرداند مخوان مردش

فغانی با گل و گلزار عالم داشت دلگرمی

هوای گلرخی از هستی خود ساخت دل سردش

(۳۵۲)

چنان تیزست در خون ریختن مژگان خونریزش

که خون دل چکد از دیده ها چون بزم گرم تیزش

۱- آن شمع لطف داد فغانی خسته را- پروانه نجات ز لطف عمیم خویش ۲- سایه ۳- که

رنگ صدق ۴- سیاست

لبش از عشوه شیرین دهد کام دلم روزی  
ولی در غمزه بیدادست چشم فتنه انگیزش  
درین باغ کهن چون سبزه نو خیزد از خاکم

هنوزم در نظر باشد خیال خط<sup>۱</sup> نوخیزش  
مگر آگه شد ازسوز دل من شمع در گریه ۳۷۷۰

که بس دلسوز میآید سرشك آتش آمیزش  
ز شوق لعل میگوننت<sup>۱</sup> بخون خود بود تشنه

دل بیمار من کز آب حیوانست پرهیزش  
فغانی میرود افتان و خیزان در عنان او  
که آویزد دل پر خون بفتراك دلاویزش

(۳۵۳)

نتوانم که بینم از دورش	آه از شرم چشم مخم-ورش
نیست در شهر بس که عاشق نیست	چه بالا گشت حسن مشهورش
ابن چراغ از کدام انجمنست	که جهانی بسوخت از نورش
رفت آنماه نیم مست برون	چه شبی روز کرد مخم-ورش
چه بود حالت نظر بازی	که چنین آفتیست <sup>۲</sup> منظورش
چکند عطر پیرهن ، عاشق	فکر کن زعفران و کافورش

چه دلست این دل فغانی وای

که نه پیدا است ماتم وسورش

(۳۵۴)

با کسان در صلح و با خود دایماً در جنگ باش ۳۷۸۰  
هیچکار از بیغمی نگشایدت دلتنگ باش  
طاعت و عشرت نگردد جمع با هم ای عزیز<sup>۳</sup>

گر مرید پیر راهی یکدل و یکرنگ باش

پادشاهی مانع فقر و تقیض عشق نیست  
 همت از دل‌های آگه خواه و بر اورنگ باش  
 خضر اگر همراه بود از دوری منزل چه باك  
 وادی مقصود گوهر گام صد فرسنگ باش  
 چون ندانستی که دراصل از کدام آب و گلی<sup>۱</sup>  
 خواه لعل آتشین خواهی سفال و سنگ باش  
 پیر صحبت گفت بشنو هر که دارد قول راست  
 گر نوای نی نباشد گو صدای چنگ باش  
 آه گرم مجلس عشاق می‌آرد بجوش  
 نيك مینالی فغانی بر همین آهنگ باش

(۳۵۵)

دل از عیش جهان کن‌دیم و ذوق باده نابش  
 نمی‌آرد بظلم شحنه شب گشت مهتابش  
 دلی کز روشنی هر ذره اش صد شب چراغ آرد  
 چرا بهر شراب تلخ اندازم بغرقابش  
 چه شکر بخت خود گویم چو دیدم برقرار اینجا  
 فروغ بزم عشرت با فراغ کنج محرابش  
 چه عیش از مستی یک ساعت شب، تیره روزانرا  
 که آتش از غم فردا بود در جامه خوابش

دلی باید چو کوهی دیده‌یی باید چو دریایی  
 که با خورشید رویی<sup>۲</sup> چون نشینی آوری تابش  
 بجام زر توان خوردن شراب لعل باخوبان  
 چه سازد عاشق بیخ‌ان و مان چون نیست اسبابش

مپنداری که بامغزست<sup>۱</sup> نقل مجلس گردون

هزار افسون و نیرنگست در بادام و عنابش

مشوسر گرم<sup>۱</sup> اگر بخشد سپهرت خلعت خورشید

که تیزی<sup>۲</sup> سنان دارد سر هر موی سنجابش

فغانی چون دلت سیری ندارد از می و ساقی

با صلاحش چه می کوشی بیفکن تا برد آتش

(۳۵۶)

این هم نواله ییست بنوش و شکور باش

خواهی که خاص شاه شوی در حضور باش

از هر چه خار<sup>۳</sup> راه تو گردیده دور باش

خود را بسوز در نظر شمع و نور باش

شمعی<sup>۵</sup> شو و ملازم اهل قبور باش

گو و عده<sup>۶</sup> وصال بهنگام صور باش

ایدل بتلخی شب هجران صبور باش

از دیده چون جدا شدی از دل جدا مشو

شاید کزین<sup>۴</sup> کریوه سبکیار بگذری

تا کی ز هر چراغ توان کرد کسب نور

خواهی که در مزار تو سروی<sup>۴</sup> بایستد ۳۸۰۰

حالا تو در میان نیستان غم بسوز

ناپخته پختنیست فغانی کباب دل

چندین شتاب چیست بگودرتنور باش

(۳۵۷)

مردم و خود را زغمهای جهان کردم خلاص

خلق عالم را زفریاد و فغان کردم خلاص

در غم عشق جوانی میشنیدم پند پیر

خویشتن را از غم پیر و جوان کردم خلاص

خوش زمانی دست داد از عالم مستی مرا

کز دو عالم خویش را در یک زمان کردم خلاص

بر سر بازار دی میگفتم از سودای عشق

مردمان را از غم سود و زیان کردم خلاص



گفتمش آخر فغانی را ز هجران سوختی  
گفت او را از عذاب جاودان کردم خلاص

(۳۵۸)

عاشقانرا نه گل و باغ و بهارست<sup>۱</sup> غرض

همه سهلست همین صحبت یارست غرض

غرض آنست که فارغ شوم از کار جهان

ورنه در گوشه میخانه چکارست غرض

جان من بیجهت این تندی و بدخویی چیست

۳۸۱۰

گر نه آزار دل عاشق زارست غرض

آفت دیده مردم ز غبارست ولی

دیده را از سر کوی تو غبارست غرض

هوس دیدن گل نیست فغانی مارا

زین چمن جلوه آن لاله غدارست غرض

(۳۵۹)

گر من ز شوق یار فرستم بیار خط

یکحرف ازان ادا نشود در هزار خط

خوش صفحه بیست روی تو یارب که تاابد

هرگز بر آن<sup>۲</sup> ورق نقشاند غبار خط

ما را بدور حسن<sup>۳</sup> تو با نوخطان چکار

تا روی ساده هشت نیاید بکار خط

خط گومباش گرد رخت و چه حاجتست

مجموعه جمال ترا بر کنار خط

زین پیش خط<sup>۴</sup> حسن بتان معتبر نبود

در<sup>۴</sup> دور عارض تو گرفت اعتبار خط

از خطّ روزگار مکش سر که عاقبت

بـر دفتر حیات کشد روزگار خط

قاصد بغیر ، چند بری خطّ دوست را

یکبار هم بنام فغانی بیار خط

(۲۶۰)

۳۸۲۰

ترك یاری کردی از وصل تو یاران را چه حظ

دشمن احباب گشتی دوستداران را چه حظ

چون ندارد وعده وصل تو امید وفا

غیر داغ انتظار امیدواران را چه حظ

چشم من کز گریه نابیناست چون بیندرخت

از تماشای چمن ابر بهاران را چه حظ

درد بیدرمان خوبان چون نمیگیرد قرار

دردمندان را چه حاصل بیقراران را چه حظ

آن سوار از خاک ما تا کی برانگیزد غبار

از غبار انگیختن یارب سواران را چه حظ

میدهد خاک رهش خاصیت آب حیات

ورنه زین گرد مذلت خاکساران را چه حظ

یارب از قصد فغانی چیست مقصود بتان

از هلاک عندلیبان گلـذاران چه حظ

(۳۶۱)

امشب از آهم مشو گرم و مسوزانم چو شمع

ساعتی بنشین که در بزم تو مهمانم چو شمع

چون کنم دل جمع در بزمی که هر ساعت رقیب

میدهد افسون و میسازد پریشانم چو شمع

وه چه حالست اینكه بردارندم<sup>۱</sup> آخر از میان

چون بیزمت جای خود را گرم گردانم چو شمع

یارب از آهست ریزان بر دل گرمم شرار

۳۸۳۰

یا گرفته آتشی در رشته جانم چو شمع

سوزد از اندوه چون پروانه مرغ نامه بر

پیش او گردانه اشکی بیفشانم چو شمع

سوی محرابم مخوان ای پاکدین بهر خدای

زانکه در بزم شراب ، آلوده دامانم چو شمع

صدپی از هستی پذیرد ای فغانی طینتم

باز بگدازد سموم دشت هجرانم چو شمع

(۳۶۲)

تابکی خندیدن و دل گرمی افزودن چو شمع

آب دندان گشتن و آتش زبان بودن چو شمع

گاه ناپیدا شدن از دیده ها چون شب چراغ

گاه خشك وتر بنور خویش بنمودن چو شمع

از دلم هر قطره خون، تبخالهیی شد جانگداز

گرد لب تا کی زبان آتشین سودن چو شمع

سوختم ، آنم بروز آرام نگرفتن چو مهر

خوردن دود چراغم این و نغنون چو شمع

از من این اشك چو پروین ریختن وز مهوشان

گوش و گردن را بلعلو<sup>۲</sup> در بر آمودن چو شمع

کمترین طاعت بود در گوشه محراب عشق

روزها استادان و شبها نیاسودن چو شمع

فصل در بیان احوال و عیال و احوال

و در بیان احوال و عیال و احوال  
و در بیان احوال و عیال و احوال  
و در بیان احوال و عیال و احوال

و در بیان احوال و عیال و احوال

و در بیان احوال و عیال و احوال  
و در بیان احوال و عیال و احوال

و در بیان احوال و عیال و احوال

و در بیان احوال و عیال و احوال

و در بیان احوال و عیال و احوال

و در بیان احوال و عیال و احوال

و در بیان احوال و عیال و احوال

و در بیان احوال و عیال و احوال

و در بیان احوال و عیال و احوال

و در بیان احوال و عیال و احوال

و در بیان احوال و عیال و احوال

و در بیان احوال و عیال و احوال

و در بیان احوال و عیال و احوال  
و در بیان احوال و عیال و احوال  
و در بیان احوال و عیال و احوال  
و در بیان احوال و عیال و احوال



شنیده ام<sup>۱</sup> که ز همت بافتاب رسید  
بسوز این دل و بر کن ز برق<sup>۲</sup> آه چراغ  
بصدق دل چو در آبی بوادی ایمن  
یقین که سرزند از هر<sup>۳</sup> بن گیاه چراغ  
فروغ کو کب طالع کنون شود پیدا  
که بر فروخت فغانی ببزم شاه چراغ  
(۳۶۵)

ای فتنه جمالت روی چو ماه یوسف  
پیش تو مهوشان را رخ<sup>۴</sup> بر زمین طاعت  
غافل مشو که اخوان چون سر کشند ناگه  
از چشم اهل مجلس چون سیل فتنه بارد  
در خشکسال هجران یعقوب را چه حاصل  
از چشم پیر کنعان شاید که تالاب نیل  
نیرنگ ساز خالت چشم سیاه یوسف  
چون سجده کواکب در خوابگاه یوسف  
گرد و بال گیرد طرف کلاه یوسف  
جادارد اینکه باشد<sup>۵</sup> زندان پناه یوسف  
گر آب خضر آید بیرون ز چاه یوسف  
در بارد ابر نیسان در پیش راه یوسف  
قلب سیه فغانی آنجا<sup>۶</sup> چه وزن دارد  
چین و چگل طفیلست در یک نگاه یوسف

(۳۶۶)

خرم شبی که گردد معشوق یار عاشق  
ناز و عتاب شیرین از حد گذشت ترسم  
حرفی بهیچ مکتب ننوشته آن فرشته  
گویند بهر عاشق بستند زلف خوبان  
همراه آن سوارم کز آتش چراغش  
کس نیست تا بگوید با آن رقیب پرور  
هر عاشقی که بینم در انتظار یاریست  
یار منست دایم در انتظار عاشق

بنشین و روغن افشان بر<sup>۱</sup> آتش فغانی

بردار ساغر می بشکن خمار عاشق

۳۸۷۰

جانم افگارست وتن بیمار و دل خون ازفراق  
هر نفس دردیست بر درد من افزون ازفراق  
غرق خون دیده‌ام شبهای هجران و اجل<sup>۱</sup>  
بر سرم پیوسته می‌آرد شبیخون از فراق  
تا شد آن شاخ گل رعنا برون از دیده‌ام  
می‌رود بر روی زردم اشک گلگون از فراق  
از وصالش بی‌گمان در بزم عشرت شادمان  
من درین بیت‌ال‌حزن افتاده محزون ازفراق  
مانده محروم از حریم آستانش روز و شب  
سنگ بر سر می‌زنم در کوه و هامون ازفراق  
دور ازان شیرین لب لیلی وش آمد بر سرم  
آنچه آمد بر سر فرهاد و مجنون از فراق  
گر نخواهی بر سر بیمار هجران آمدن  
جان نخواهد برد مشتاق<sup>۲</sup> تو بیرون از فراق  
تا شدی ای گوهر مقصود غایب از نظر  
چشمه چشم‌فغانی گشت جی‌خون ازفراق

(۳۶۸)

یارم اگر بمهر<sup>۳</sup> کشد یا بکین چه باك  
من<sup>۴</sup> کشته ملامت و دردم ازین چه باك  
در خنده اش هزار گشادست زیر لب  
از ناز اگر زند گرهی بر جبین چه باك  
من بر دو کون دست فشاندم برای او  
او گر بمن ز قهر فشاند آستین چه باك

۳۸۸۰

مرغی که دارد از چمن آسمان<sup>۱</sup> نصیب  
 گر دانه‌یی نیافت ز کشت زمین چه باك  
 گیرم که اهرمن برد انگشتی ملک  
 چون نام دیگر است نشان نگین چه باك  
 جایی که صد همای نیابند استخوان  
 مور حقیر اگر نبرد انگبین چه باك  
 دشمن ز آه گرم فغانی حذر نکرد  
 آتش پرست را ز دم آتشین چه باك

(۳۶۹)

تا کی روم ز کوی تو غمگین و دردناک<sup>۲</sup>  
 در دیده آب گشته و بر رخ نشسته خاک  
 از خون غنچه دل احباب کن حذر  
 ای دامت چو برگ گل نوشکفته<sup>۳</sup> پاك  
 پیش نسیم بسکه گریبان گشاده‌یی  
 دارم دلی زدست تو چون غنچه چاك چاك  
 پیوند ما چو با سر زلف تو محکمست  
 سر رشته حیاتم اگر بگسلد چه باك  
 صید حرم که ساخت خدا قتل او حرام

۳۸۹۰

میخواهد از خدا که بتیغ شود هلاک  
 در تنگنای هجر فغانی گشاد دل  
 از ناله حزین طلب و آه دردناک

(۳۷۰)

دارم ز پسته تو بدل آتشین نمک	بستان که کس ندیده کبابی بدین نمک
دامن کشان و دست فشان میکنی خرام	میگیرد از غبار تو روی زمین نمک
گویا کسیکه مرهم داغ دلم نه‌د	در دست تیغ دارد و در آستین نمک

شوری که من ز عشق تو دارم نداشت کس      زیرا که کس نداشت جوانی بدین نمک  
 گاهم بزهر چشم جگر میکنی کباب      گاهم بدیده میزنی از خشم و کین نمک  
 در گریه فراق، فغانی ز بخت شور  
 زد بر سواد دیده مردم نشین نمک

(۲۷۱)

محروم باد چشم من از گلشن وصال      گر بگذرد بهار و گام بیتو در خیال  
 گل پنج روزه بیست ولی نخل حسن تو      پیوسته در برست زهی حسن بیزوال  
 ۳۹۰۰ دلتنگم از هوای تو ای گل بغایتی      کز نکبت نسیم سحر گیرم ملال  
 در بوستان ز حیرت نخل بلند تو      آگه نمیشوم که گلی هست بر نهال  
 آشفته جمال تو هرگز چو بلبلای      ننشسته در حضور گلی با فراق بال  
 آتش در آب چشمه خورشید میزند      گلهای سایه پرورت از باده زلال  
 جانها سپند خامه نقاش حسن تو      کز مشک سوده بر ورق گل نهاده خال  
 ای عندلیب، ناله ز بیداد گل مکن      چون دم زدی ز مهر و وفا از جفا منال

جانسوز و دلفروز فغانی درین چمن  
 شاخ گلیست جلوه کنان در قبای آل

(۲۷۲)

سروت که لاله رنگ شد از باده زلال      طوفان آتشت عیان در قبای آل  
 سر میکشد نهال قدت از دم مسیح      در بوستان کیست بدین ناز کی نهال  
 خوش آغویست چشم شکار افگنت ولی      هرگز شکار کس نشد آن نازنین غزال  
 ۳۹۱۰ در در صدف اگر ز لطافت کند سخن      یابد ز لعل و گوهر لطف تو گوشمال  
 میسوزم از نظاره آن روی آتشین      از بس که سحر کرده بر آتش ز خط و خال  
 یاقوت لعل سای تو از عشوه در سخن      برگ گلیست جلوه کنان در قبای آل  
 بیند ز نور شمع تجلی شهید عشق      عکس مه جمال تو در دیده خیال  
 روی جهان فروز تو در جلوه ساخته ست      ذرات را بنور خود آینه جمال

آشفته بلبلست فغانی درین چمن  
 محروم مانده از حرم گلشن وصال



ای فروغ جوهر حسنت برون از خط و خال

معنی داری که نتوان صورتش بستن خیال

میکشی و زنده میسازی ز تاثیر<sup>۱</sup> نظر

جان فدای شیوه چشم<sup>۲</sup> تو ای مشکین غزال

آتش انگیزد ز دلها جلوه سرو قدت

در کدام آب و هوا پرورده آمد این نهال

کار دل با معنی حسن تو افتادست و بس

خواه در روز جدایی خواه در شام وصال

سبزه نوخیز و گلبرگ دلارای رخت

۳۹۲۰

آن بهار بی خزان وین آفتاب بیزوال

بر آمد گلپای رنگین در گلستان نظر

از شراب ارغوانی چون کنی رخساره آل

در خیال از دفتر حسنت گشودم فال وصل

حرف اول آیت رحمت بر آمد حسب حال

سر زد از آیین مهر رخت آثار خط

چون خیال سبزه نورسته در آب زلال

مردم چشم فغانی باد بر آتش سپند

شمع رخسارت چو افروزد شبستان خیال

درد جگر چاک ندانند چه حاصل

قدر نظر پاک ندانند چه حاصل

این مرتبه را خاک ندانند چه حاصل

خوبان دل غمناک ندانند چه حاصل

چنداینهمه از دورنگه کردن و مردن

ما بهر جوانان ز سر خویش گذشتیم

داند که بر عاشق خود جور توان کرد  
بی مهری افلاک ندانند چه حاصل  
تو غمزه روان کرده و مردم بنظاره  
انگیز تو بی باک ندانند چه حاصل  
۳۹۳۰ افسوس که نور شجر وادی ایمن  
از شعله خاشاک ندانند چه حاصل  
سر تا بقدم جانی و دل مرده حریفان  
خاصیت تریاک ندانند چه حاصل

این هم نفسان حال دل زار فغانی  
با این همه ادراک ندانند چه حاصل

(۳۷۵)

دل صد پاره و نقش تو در<sup>۱</sup> هر پاره‌یی دارم  
ز چاک سینه در<sup>۲</sup> هر پاره‌یی نظاره‌یی دارم  
فلک صدمبار اگر در آب و خاکم تخم غم کارد  
بر آیم خوش باومن<sup>۳</sup> هم دل خود کاره‌یی دارم  
جواب نامه کز جانان رسید این بود مضمونش<sup>۴</sup>  
که من بر هر سر سنگی چو تو آواره‌یی دارم  
ره و رسم پریشانی به از من کس نمیداند  
که دل در حلقه زلف پریر خساره‌یی دارم  
هزاران چاره ضایع گشت و یک دردم نشد ساکن  
کنون درد دگر از پهلوی هر چاره‌یی دارم  
گریبان چاک و مست و حلقه زلف صنم در دست  
چنین معشوق عاشق پیشه میخواره‌یی دارم  
جگر صد چاک دارم بر سر هر پاره‌یی داغی  
اگر زین چرخ نیلی آرزوی پاره‌یی دارم

۳۹۴۰ منم آن لاله خود رو که دور از نوبهار خود  
تنه در سایه کوهی و سر در خاره‌یی دارم

چراغ پاسبان کوی را مانم درین شبها  
که صحبت چون فغانی بامه عیاره بی دارم

(۳۷۶)

عشقم بالای جان شد ، آن لعل آتشین هم  
تلخست باده بر من ، نیشست انگین هم  
می خوردن و جوانی زبید ترا که دانی  
آداب مجلس می ، کار میان زین هم  
بگذار تیغ و بستان ساغر که دور کردی<sup>۱</sup>  
خضم از کنار مجلس چشم بد از کمین هم  
جاه و جمال داری با مهر و ماه بنشین  
بزم آن تست و بستان می نوش و گل بچین هم  
بس نیست اینکه سوزم از رخنه گریبان  
صد داغ تازه دارم از چاک آستین هم  
من هم<sup>۲</sup> بپهلوی خود کوه ملال دارم  
باریست بر سر آن ، اندوه همنشین هم  
شمشیر عشق دارد آبی که بگذراند  
کافر ز داغ عصیان ، مؤمن ز درد دین هم  
آن گل بهر پیاله رنگین شود فغانی  
دل بردنش چو دیدی می خوردنش ببین هم

(۳۷۷)

پروانه بی که رنجد از درد و داغ مردم  
باید که پُر نگردد گرد چراغ مردم  
گل در کنار بخشد بوی مراد آری  
بی برگ را چه حاصل از گشت باغ مردم

نزدیک شد که عاشق جام مراد گیرد  
 از دور چند بیند می در ایام مردم  
 چندانکه بیشتر شد سودای من ز زلفت  
 نگرفت یکسر مو جا در دماغ مردم  
 غیرت مبر فغانی بر عشرت حریفان  
 برهم نمیتوان زد کنج فراغ مردم

(۳۷۸)

چند گردیم<sup>۱</sup> درین دیر کهن پیر شدیم  
 کس ندیدیم که تلخی نشمیدیم ازو  
 هر کجا دیده امید گشودیم<sup>۲</sup> بصدق  
 تا کی از همدمی خلق توان دید جفا  
 اثرش آتش دل بود و ثمر قطره اشک  
 این چه دامت و چه صیاد که باشی ردلان  
 آنقدر بیهوده گشتیم که دلگیر شدیم  
 گرچه با پیرو جوان<sup>۳</sup> چون شکر و شیر شدیم  
 بیشتر از همه آنجا هدف تیر شدیم  
 بگسلیم از همه پیوند نه زنجیر شدیم  
 آنکه عمری ز پی لعبت کشمیر شدیم  
 بهوا داری آن سلسله نخجیر شدیم

راه اگر راست فغانی و اگر نقش<sup>۴</sup> خطاست

همچنان بر اثر خامه تقدیر شدیم

(۳۷۹)

زبان در ذکر و در دل نقش زلف یار میبندم  
 مسلمانانی اگر اینست من ز ناز میبندم  
 بتنگ از من درودیوار من از بهر دیداری  
 چون نقش خامه خود را<sup>۵</sup> بر در و دیوار میبندم  
 دمام شکر و بادام او در عشوه با مردم  
 من از غیرت نمک بر دیده خونبار میبندم  
 مرا غمهای دیگر میکشد در عشق مهر و یان  
 ز تاب درد تهمت بر دل افکار میبندم

۱- باشیم ۲- سق، با خلق جهان ۳- سق، گشادیم ۴- عین ۵- چو صورت خویشان را



بدست آرد گلی از گلشن<sup>۱</sup> امیدخود هر کس

مرا خون در جگر شد بسکه در دل خار میبندم

بکام دشمنان برخاستم از مجلس رندان<sup>۲</sup>

خیال دوستی با مردم هشیار میبندم

نگاهی میکنم همچون فغانی از سر حسرت

ز پیکان رخنهای دیده بیدار میبندم

(۳۸۰)

شود در گلشنم دل چاک و در مجلس جگر خون هم

فغان از اختر بد حال و از بخت دگر گون هم

نبودم من که میزد عشق در آب و گلم آتش

و گر باور نداری در همان کارست اکنون هم ۳۹۷۰

نیازی باید و سوزی که رحم آرد دل افروزی

و گر اینها نباشد در نگیرد سحر و افسون هم

باندك عشوه جان میداد مجنون من چرا باشم

که چندین شیوه دارد نو خط من طبع موزون هم

دل من می سوزد و کام دل من صورت نمیبندد

در و نیم داغ شد صد بار ازین معنی و بیرون هم

حلالش باد این عشرت که روز از روز افزونست

صفای نرگس مخمور و آب لعل میگون هم

فغانی عشق بیدردسر و بی غصه ممکن نیست

همین فریاد میزد سالها فرهاد و مجنون هم

(۳۸۱)

زرشك همدماش بسکه جوشد هر نفس خونم

برند از انجمن هر شب چو شمع کشته بیرونم

اگر همسایه خورشید گردد کو کب بختم  
نخواهد در کنار بزم او ره داد گردونم

نسیم کوی لیلی ره چه داند جانب گلخن  
خوش آن نکبت که میآرد صبا از خاک مجنونم  
چنانم در گرفتاری که گر حال کسی پرسد

نمیدانم که چونم تا بگویم در غمش چونم  
ز خوبان داد میخواهم فغانی مهربانی کو  
که سازد کاغذی پیراهن طومار افسونم

۳۹۸۰

(۳۸۲)

از کوی تو چون باد بر آشفتم و رفتم  
خون بسته دلم ته بته از داغ جدایی  
ای کاش که میمردم و معلوم نمیشد  
آن وعده ناچار که صد بار شکستی  
گردی ز دل مدعیان رفتم و رفتم  
ایگل ز تماشای تو نشکفتم و رفتم  
این درد نهان تو که بنهفتم و رفتم  
یکبار دگر از تو پذیرفتم و رفتم  
خوار آمده زانکوی بیاد آرم و سوزم  
آن پند نکو خواه که نشنفتم و رفتم

خالی نگذاری سر تابوت فغانی  
ای نخل خرامان، سخنی گفتم و رفتم

(۳۸۳)

خوش آنحالت که در روی گلی نظاره میکردم  
زبویش میشدم مست و گریبان پاره میکردم  
ز خود میرفتم و میسوختم در آتش غیرت  
چو بادل گفتگوی آن پریر خساره میکردم  
من این زخم ملامت بر جبین خویش میدیدم

چو دراوّل نظر بر تیغ آن خونخواره میکردم  
جدا از آن ترک عاشق کش چنان تنگ آمدم از خود

۳۹۹۰

که گر بودی بدستم قتل خود صد باره میکردم

طیبیان چاره درد دل عاشق نمیدانند

نهانی درد خود را ورنه منم چاره میگردم  
فغانی چند گویی حال خود با آن شه خوبان  
بناچاری بر آن رخساره اش نظاره میگردم

(۳۸۴)

همه شب دارم از دل باده نابی که من دانم  
بگریه میکنم گلگشت مهتابی که من دانم  
دل راحت طلب شد کامخواه و می زهرنا کس  
کشم خواری ' پی مقصود نایابی که من دانم  
همان هر جایی و بیگانه خو میبینمت چندان  
که لفظ طعن میگویی ز هر بایی که من دانم  
پی یکجرعه کز جام توام روزی شود یا نه  
کشم از زهر چشم غیر تلخابی که من دانم  
خوش آن بزمی که چون پروانه گردش خود کردم  
رقیب از رشك سوزد در تب و تابی که من دانم  
بترك سجده ظاهر خوانم کافر ای منکر  
که پنهان حالتی دارم بمحرابی که من دانم  
مدار ای بخت دیگر از فغانی چشم بیداری  
که رفت آن مست غفلت در شکر خوابی که من دانم

(۳۸۵)

ز غم جان میدهم چون دلربای خود نمیبینم

... چه دردست این که جزُ مردن دواي خود نمیبینم

سزد گر سر نهیم در دشت و از عالم روم بیرون

که در کویت من سر گشته جای خود نمیبینم

بسودای تو گشتم آنچنان بیگانه از مردم

که يك كس درهمه شهر آشنای خود نمیبینم

من حیران<sup>۱</sup> بکوی آن پری دارم تماشایی

که هرگز جانب محنت سرای خود نمیبینم

کدامین باد یارب در گلستان تو ره دارد

که برگ یاسمینت در<sup>۲</sup> هوای خود نمیبینم

نشان غنچه<sup>۳</sup> این گلستان از دیگری پرسید

که من جز خار و خس در دست و پای خود نمیبینم

بزاری چون فغانی میزنم<sup>۴</sup> دست دعا بر سر

که خیری در دعای ناروای خود نمیبینم

(۳۸۶)

شراب در کف<sup>۵</sup> و سوز تو در درون چکنم

بهرزه داغ دل خویشتن فزون چکنم

ولی بکجروی<sup>۶</sup> بخت واژگون چکنم

دگر بدفع پریشانی<sup>۷</sup> فسون چکنم

نگشت شمع جمال تو رهنمون چکنم

نوای بربط و آهنگ ارغنون چکنم

دلم پیاله<sup>۴</sup> خون جام لاله گون چکنم

بآتش دگری چون نیروی<sup>۱</sup> از دل

توانم آنکه ترا مهربان خود سازم

دلم بگوشه دیوانگی قرار گـرفت

خیال بود که آیم برون ز ظلمت هجر

مرا که گوش بر آواز مرغ نامه برست

۴۰۱۰

مگو که ناله مکن ای فغانی از غم یار<sup>۱</sup>

زیاده میشودم آتش درون چکنم

(۳۸۷)

یاد از شمع رخت کرده ام و سوخته ام

زین عمه قطره خون کز غمت اندوخته ام

بیتو شامی که چراغ طرب افروخته ام

چاك خواهد شدن آخر دل من همچو انار



نتواند نفسی بود دلم بی غم عشق      چه توان کرد چنین هم خودش آموخته‌ام  
 نه ز خوابست دمی گر نگشایم دیده      بی رخ خوب تو از غیر نظر دوخته‌ام  
 در شب هجر مکش آه فغانی بسرم  
 که من دلشده از آتش خود سوخته‌ام

(۳۸۸)

بیویت صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم  
 نهادم روی بروی گل و از خویشتن رفتم  
 بگشت باغ رفت آن شاخ گل با تای پیراهن

۰۲۰ منش همچون صبا<sup>۱</sup> از پی بیوی پیرهن رفتم  
 دلم تنشست جایی غیر خاک آستان او  
 چو آب چشم خود چندانکه درهر انجمن رفتم  
 توای گل بعد ازین باهر که میخواهد دلت بنشین

که من چون لاله باداغ جفایت زین چمن رفتم  
 دلی میباید و صبری که آرد تاب دیدارش  
 فغانی کردلی داری تو باش اینجا که من رفتم

(۳۸۹)

دل گشت خون و داد بگریه سرای چشم      چشم بلای دل شد و دل شد بلای چشم  
 از چشم خویش بیتو بجان آمدم بیا      چشم از سرم برون کن<sup>۲</sup> و بنشین بجای چشم  
 دیوانه گشت و باز نیامد بدست من      تا شد دل رمیده من آشنای چشم  
 همچون سواد دیده مرا در<sup>۳</sup> فراق تو      خاک سیه نشسته بماتم سرای چشم

تا چشم باز کرد فغانی بروی تو  
 بیچاره کرد جان و دل خود فدای چشم

(۳۹۰)

مرا که دل نگذارد که بیتو آب خورم      مراد چیست که در وقت گل شراب خورم

۴۰۳۰ بطالعی که ندارم چه آرزوست مرا      که روز وصل می از جام آفتاب خورم  
 باین هوس که توداری هوای صحبت من      بسی نشینم و خون از دل کباب خورم  
 من از نظاره خراب و دهد رقیب شراب      چوبی محل دهد این باده خون ناب خورم

ز دست غیر فغانی چرا خورم آبی

که چون رود بگلویم هزار تاب خورم

(۳۹۱)

هرگز بوصلت ای گل رعنا نمیرسم      جایی رسیده‌یی که من آنجا نمیرسم  
 خارم که دورم از شرف دستبوس گل      گردم که سالها به ته پا نمیرسم  
 بی آبییم بکشت و کسی خضره نشد<sup>۱</sup>      جان دادم و بجای مسیحا نمیرسم  
 با هر که دم زدم جگرم پاره میکند      هرگز بهمدی من شیدا نمیرسم  
 مدخل آرزو ز دلم سرزند و لیک      هرگز بمنت‌های تمنا نمیرسم  
 بهر تو داغ داغم و مرهم نمینهی      درد تو دارم و بهمدوا نمیرسم

همچون فغانیم نفسی مانده است و بس

دریاب امشبم که بفردا نمیرسم

۴۰۴۰

(۳۹۲)

شب آمد هر کسی را روی درکاشانه‌یی یابم  
 من ، دیوانه گردم تا کجا ویرانه‌یی یابم  
 منم آن ناتوان موری که نتوانم کشید آخر  
 بصد سرگشتگی از خرمنت گردانه‌یی یابم  
 شب هجران که آید بر سرم از بهر دلسوزی  
 هم از گرد چراغ خودم مگر<sup>۲</sup> پروانه‌یی یابم  
 دمی کز شوق آن لب‌های میگون گریه‌ام آید<sup>۳</sup>  
 لبالب سازم از خونابه گر پیمانه‌یی یابم

فغانی ازرقیقان روی گردان شد مگراورا  
بکوی دلبری یا گوشه میخانه‌یی یابم

(۳۹۳)

بیزمت گر بپهلوی رقیبان جا نمیکردم  
من دیوانه آنجا این همه غوغا نمیکردم  
ز مستی<sup>۱</sup> يك سخن گر با رقیبانت نمیگفتم  
برای خویشتن صد درد دل پیدا نمیکردم  
نهانی داشتم سوزی که میآورد در جوشم  
بیزمت‌شمع من این<sup>۱</sup> بیخودی عمدا نمیکردم  
شدم دیوانه از رشك رقیبان کاش با ایشان  
نمیدیدم ترا و خویش را رسوا نمیکردم  
ز خلق شهر اگر از مردمی مییافتم بویی<sup>۲</sup>  
پی آهو چومجنون روی در صحرا نمیکردم  
بیجان درماندم از سودای عشقت و چه بوی خوش  
که می‌مردم من درویش و این سودا نمیکردم  
فغانی شب چنان سرگرم شمع روی او بودم  
که گرمی سوخت سرتاپای من پروا نمیکردم

(۳۹۴)

ای غنچه تو چشمه نوش و نبات هم	لعل لب تو آتش و آب حیات هم
پروانه چراغ تو دارد شب وصال	نور سعادت شب قدر و برات هم
تا خاطرت ملال گرفت از حیات من	دلگیرم از حیات خود از کاینات <sup>۳</sup> هم
از عرصه فراق چسان جان برون برم	حیران کار خویشتنم بلکه مات هم
ازلعل جانفزای تو امید و بیم قتل	پروانه حیات منست و ممات هم
بگذار تا نظاره باغ <sup>۴</sup> رخت کنم	این حسن را چو آمده خیروز کوه هم

۱- بمستی- آن ۲- اگر می‌یافتم از مردمی بویی ۳- خود و کاینات ۴- شمع

گان ملالتست فغانی و کوه غم

دارد بیاد لعل تو صبر و ثبات هم

(۳۹۵)

۴۰۶۰

من آشفته هم در خواب مستی کاش میبهردم

که روز ازمستی شب اینهمه خجالت نمیبهردم

زبان خود بدندان میگزم هر دم من نا کس

که از بهر چه در مستی لب را نام میبهردم

کشم صد انفعال از خویش و میرم از پشیمانی

چو یاد آرم که در مستی سگ آن کوی آزر دم

بمستی دوش رنجانیدم از خود خاطر یاران

چه کردم کاش خون میخوردم و آن می نمیخوردم

فغانی یار چون میشد ملول از هایهای<sup>۲</sup> من

چرا اوّل بآه و ناله جان بر لب نیاوردم

(۳۹۶)

صورت او بخیال آرم و نظاره کنم

زهرام نیست که یاد دل آواره کنم

گر نه آهی کشم و پیرهنی پاره کنم

گریه بر خون دل و زردی رخساره کنم

سر بزانو زهم و بیهوده صد چاره کنم

هر دم اندیشه آن شوخ ستمکاره کنم

بسکه خون جگر میشود ازدیده روان

دل از رشک رقیبان<sup>۳</sup> تو صد چاک شود

من کجا و گل نر گس اگر دست دهد

تا کی از بهر دواي دل صد پاره خویش

خون شود همچو فغانی دلم آن دم که بخود

یاد از همدمی آن بت خونخواره کنم

۴۰۷۰

(۳۹۷)

از سر شراب رفته و مخمور مانده ام

دور از چراغ میکده بی نور مانده ام

بس بینوا ز ساقی خود دور مانده ام

هم آب رفته از دل و هم تاب از نظر



نخل مسیح و باغ خلیل و زلال خضر  
 در هیچ خرقة نیست زمن ناسزاتری<sup>۱</sup>  
 خلقی بتنگ ازمن و من از حیات خویش<sup>۲</sup>  
 چشم بروی شاهد<sup>۳</sup> و دل مایل فنا  
 هر سو<sup>۴</sup> تفرجیست درین بزم<sup>۵</sup> چون بهشت

صدمرده زنده کرد<sup>۶</sup> فغانی طیب شهر  
 من از دعای کیست که رنجور مانده‌ام

(۳۹۸)

تا بکی در کنج خلوت گرد بی حاصل خوریم

۴۰۸۰ خیز تا این سجده‌ها در سایه سروی بریم  
 در ددل اینست کان ساعت که محرم تر شدیم  
 تا نگه کردیم پنداری که بیرون دریم  
 در حقیقت رند و زاهد هر دو نزدیک همند  
 مشکست اینجاست تفاوت بلکه از یک جوهریم  
 صحبت زاهد خوشست اما گلستان دلکشست  
 چند در یک خانه بنشینیم و درهم بنگریم  
 ذره بر افلاک رفت و ما بخاک افتاده خوار  
 با چنین مهر و وفا از ذره‌یی ناقص‌تریم  
 عارفی باید که سر عشق دریابد تمام  
 فهم ما دورست ازین معنی که رند و ابتریم  
 مجلس عشقست کوتاه کن فغانی درد دل  
 این حرارت جای دیگر بر که ما خودا خگریم

(۳۹۹)

قدح بیمار که من خانه سوز و دیر پرستم  
 گهی شکایت مستی و گاه طعنه توبه  
 ز جام جرعه چه خمزد سر قرابه شکستم  
 نرسته‌ام ز زبانها بهر طریق که هستم

به جلسی که رسیدم سپند بودم و آتش      کدام روز بیزمی برای عیش نشستم  
 هزار خار کشیدم ز دیده بر سر کویش<sup>۱</sup>      که هیچکس ز ترحم<sup>۲</sup> گلی نداد بدستم  
 ۴۰۹. نه در طریقه مستی و آفتاب پرستی      بهیچ مرتبه پیدا نشد ستاره پرستم

هزار جام جم اینجا بجرعه بیست فغانی  
 چنانکه بود ادا کردم این ترانه، نه مستم

(۴۰۰)

سحر زمیکده گریان و دردناک شدم      بر اهدوست فتادم چواشک و خاک شدم  
 چراغ دیده<sup>۳</sup> من شمع روی ساقی بود      که زد بخرمنم آتش چنانکه پاک شدم  
 ز راه دختر رز برنخاستم چندان      که پایمال حوادث چو برگ تالک شدم  
 ز دلق زهد فروشان نیافتم خبری      غبار دامن<sup>۴</sup> رندان جامه پاک شدم

ز بسکه همچو فغانی کشیده ام دم سرد  
 اثر نماند ز من، سوختم، هلاک شدم

(۴۰۱)

رفتیم و گرد هستی از کوی یار بردیم  
 داغ دل بلا جو<sup>۵</sup> زین لاله زار بردیم  
 بزم وصال دیده با داغ هجر رفتیم  
 از گلشنی چنین خوش این یادگار بردیم

گسترده دام همت بر وعده همایی  
 در شاهراه امید بس انتظار بردیم

از بهر نیم جرعه وز بهر<sup>۶</sup> یک نظاره      ۴۱۰۰  
 بس تهمت و ملامت زین روزگار بردیم  
 شمع مراد یک شب روشن نگشت ما را

چندانکه نذر و نیت در هر<sup>۷</sup> مزار بردیم

قصر وصال بر ما هر دم<sup>۱</sup> بلندتر شد  
 چندانکه نقش شیرین آنجا بکار بردیم  
 دیدیم خویشتن را چون داغ لاله در<sup>۲</sup> خون  
 آن دم که در فراقی نام بهار بردیم  
 با آستین پر گل رفتیم تا بر<sup>۳</sup> دوست  
 رانجا بدرد و حسرت دامن خار بردیم  
 هنگامه فغانی برهم زدیم و او را  
 دست و گلوی بسته تاپای دار بردیم  
 (۴۰۲)

مست گشتم سر ز قید هوشیاران میبرم  
 رخت خویش از پهلوی پرهیز گاران میبرم  
 چون شفق بر بسته رخت خو نشان از طرف خاک  
 خیمه همت بر اوج کوهساران میبرم  
 مرغ شبخیزم بگلگشت گلستان میروم  
 باد نوزدم پیام نوبهاران میبرم  
 میروم زین بزم و یاد دلنوازان میکنم  
 میروم زین باغ و گلبنانگ هزاران میبرم  
 پارسایان را غم در دیکشان عشق نیست  
 ۴۱۱۰ التجا در بزمگاه میگساران میبرم  
 تا بنا گوش چوسیم و عارض چون لاله هست  
 دانه دل سوی زرین گوشواران میبرم  
 هر سبکرو کی تواند گشت بامن هم شکار  
 من که صید از دامگاه تاجداران میبرم

از دلِ گرم فغانی مینویسم چند حرف  
تحفه‌های جانگداز از بهر یاران میبرم

(۴۰۳)

مانخل خرد از بن و پیوند شکستیم  
کاری نشد از پیش بترک می و ساقی  
رفتیم بدیوانگی عشق جوانان  
چشم طمع از فایده خلق گرفتیم  
تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس  
آشوب جنون تند شد و بند شکستیم  
پیمانه بیارید که سوگند شکستیم  
هنگامه پیران خردمند شکستیم  
در کنج ملامت دل خورسند شکستیم  
هر چند که پیشش شکر و قند شکستیم

در بندگی خواجه قدح نوش فغانی  
کاین توبه بانعام خداوند شکستیم

(۴۰۴)

۴۱۲۰ ما بهر ساقیان دل فرزانه سوختیم  
آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد  
مارا کسی در انجمن خویش رهن داد  
غمخوار گو مسوز سپند از برای ما  
هر گز نداد صحبت بیگانه پرتوی  
جان در سر زبان شد و کوتاه نشد سخن  
تا صحبت تو هست چه پرتو دهد دگر  
مجموعه خیال بمیخانه سوختیم  
چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم  
چون بیکسان بگوشه ویرانه سوختیم  
ما چون در آتش دل دیوانه سوختیم  
پیش چراغ خویش چو پروانه سوختیم  
افسوس کاین چراغ با فسانه سوختیم  
حالا بیک کرشمه مستانه سوختیم

بس خرمن مراد فغانی بیاد رفت  
ما غافلان در آرزوی دانه سوختم

(۴۰۵)

۴۱۳۰ رفتم ز کوی تو ، چو مقامی نداشتم  
یکباره از وفای تو برداشتم امید  
بر دل کدام روز که از همدمان تو  
دل بر گرفتم از تو ، چو کامی نداشتم  
چون از تو التفات تمامی نداشتم  
دردی ز ناخوشی پیامی نداشتم



روزی بکوی تو نگذشتم که در<sup>۱</sup> کمین آه کسی ز گوشه بامی نداشتم  
 فریاد ازان زمان که رسیدی توسر گران وز بیحدی مجال سلامی نداشتم  
 عمرم<sup>۲</sup> گذشت در غم و آخر بکام دل در گوشه‌یی پیش تو جامی نداشتم  
 روزی نشد که همچو فغانی ز جور بخت  
 فریاد صبح و گریه شامی نداشتم

(۴۰۶)

لبازمی شسته وز آب لطافت روی چون گل هم

بخونِ دردمندان تاب داده زلف و کا کل هم  
 درون آی اذدم کز پرده هستی روم بیرون  
 ندارم بی جمالت بیش ازین صبر و تحمل هم  
 تأمل تابکی تدبیر تا چند ای نکو خواهان  
 گذشته کار و بار من ز تدبیر و تأمل هم  
 بیاد قامت و زلفت روم در بوستان هر دم  
 کشم در دیده شاخ ارغوان و جعد سنبل هم  
 مرا خود میکشد از ناز چشم فتنه انگیزت<sup>۳</sup>

بران از غمزه افزون تابکی<sup>۴</sup> تیغ تغافل هم

۴۱۴۰

فغانی بیش ازین افغان مکن در گلشن کویش  
 دمی از ناله کردن میشود خاموش بلبل هم

(۴۰۷)

چنین که پیش نظر صورتِ نکوی تو دارم

بهر طرف که کنم سجده رو بروی تو دارم

ز دیدن دگرانم چه سود چون من حیران

نظر بصورت<sup>۵</sup> ایشان و دل بسوی تو دارم

۱- از ۲- عمری ۳- سق، ناز و عتاب چشم جادویت ۴- سق، افزون میکنی

صبا زدست<sup>۱</sup> تو برگ گلی که سوی من آرد

درون پیرهنش مدتی بیوی تو دارم

نشسته اند حریفان بیزم عشق و من ازغم<sup>۲</sup>

گرفته ساغر<sup>۳</sup> و باخویش گفتگوی تو دارم

درون سوخته و آه گرم و چهره شمعی

نشانه‌هاست که از داغ آرزوی تو دارم

: گرد هستی موهوم شسته آینه دل

چو آب دیده خود رو بخاک کوی تو دارم

شب شراب اگر نیست ره بیزم تو این بس

که گوش دل چو فغانی بهای و هوی تو دارم

(۴۰۸)

مردم دیده طفیل قدمت ساخته‌ام

گل آنست که باداغ غمت ساخته‌ام

جان فدای خط مشکین رقمت ساخته‌ام

بسته سلسله خم بخمت ساخته‌ام

دیده روشن ز سواد قلمت ساخته‌ام

دیده را فرش حریم حرمت ساخته‌ام

اینکه از وصل توام غنچه امید شکفت

تا خطت بر ورق لاله زد از مشک رقم ۴۱۵۰

از تو جمعیتم این بس که دل مجنون را

ای زبان قلم از وصف رخت شعله نور

چون فغانی زده بر هستی موهوم قدم

خویش را کشته تیغ ستم ساخته‌ام

(۴۰۹)

برما قلمی نیست که دیوانه و مستیم

در دایره عشق همانیم که هستیم

اول چو در دیده بروی تو بیستیم

شمشیر بیارید که زنجیر گسستیم<sup>۴</sup>

با فتنه بهم‌دردی دل دست بدستیم

ما رند خراباتی و معشوق پرستیم

هرچند که برما رقم نیستی افزود

باید بره سیل فنا خانه گشادن

تکبیر فنا چاره دیوانگی ماست

با غصه بهم‌راهی غم دوش بدوشیم

صدخار بلا از دل دیوانهٔ ما خاست هر روز که بی ساقی گلچهره نشستیم

۴۱۶۰

امروز نشد دام ره آن طرهٔ فغانی

دیوانهٔ آن سلسله از روز الستیم

(۴۱۰)

خوش آن مستی که چون بر آستان! و جبین مالَم

گهی خاک رهش بوسم گهی رخ<sup>۱</sup> بر زمین مالَم

درون پردرد و لب پر خنده این حالت بدان ماند

که خون دل خورم پنهان و لب بر انگبین مالَم

مسلمانی توهم، ای تندخو رحمی نما تا کی<sup>۲</sup>

رخ از بهر شفاعت در ره مردانِ دین مالَم

برای آنکه در دل تازه ماند زخم پیکانش

ز شوق بوی زلفش بر جراحت مشک چین مالَم

ز طرفِ کوی اواز پای ننشینم مگر آندم

که بر پای سگانش دیدهٔ مردم نشین مالَم

شدم فرسوده از درد و هنوزم این هوس در سر

که دست نازک آن گل بگیرم بر جبین مالَم

اگر زان شاخ گل صدخار در چشم خلد خوشتر

که در بستان روم رخ بر نهال یاسمین مالَم

خیال گوهر لعلت کشم در رشتهٔ فکرت

که بهر روشنی در چشم عقل خورده بین مالَم

خیال است اینکه میگوید فغانی از سرِ مستی

که چشم خونفشان بردامن آن نازنین مالَم

(۴۱۱)

امشب چراغ دل به حضور تو سوختم جاوید زنده ام که ز نور<sup>۳</sup> تو سوختم ۴۱۷۰

مشهور شهر گشتی و آتش بمن فتاد<sup>۱</sup> طالع نگر که وقت ظهور تو سوختم  
 گاهی بدرد دشمن و گاهی بداغ<sup>۲</sup> دوست عمری چنین بحکم ضرور تو سوختم  
 درغم تمام دردی و در عیش جمله سور ای دل بداغ ماتم و سور تو سوختم  
 هستم در آتش تو همان میدهی زبان ای بیوفا ز وعده دور تو سوختم  
 داری هزار داغ فغانی و زنده‌یی  
 خوش دروفای جان صبور تو سوختم

(۴۱۲)

شب آن بدمهر را باغیر چون یکرنگ میدیدم  
 بیخت خود دل بدروز را در جنگ میدیدم  
 بظاهر مینمود آن بی وفا دلگرمی بامن  
 ولی در باطنش دل سخت تر از سنگ میدیدم  
 براهی بارقیبان دیدم آن بدمست را ناگه  
 نگفتم يك سخن با او محل چون تنگ میدیدم  
 مرا نشان بپهلوی رقیب ای شمع کز بزم  
 نمیگشتم چنین محروم اگر این تنگ میدیدم  
 فغانی کز فغان یکدم نیاسودی چه شد یارب  
 که او را دوش در بزم تو بی آهنگ میدیدم

۴۱۸۰

(۴۱۳)

متاب آن رخ‌زمن یکدم که در کوی تو می‌آیم  
 که من آنجا برای دیدن روی تو می‌آیم  
 دل از اندیشه اغیار باز آورده در آنکو<sup>۳</sup>  
 برای سجده محراب ابروی تو می‌آیم  
 تو هر دم میکنی صد جور و من از بهر يك دیدن  
 ز مردم میکشم صد طعنه و سوی تو می‌آیم



برد خوی توام هر دم براهی و من مسکین

زبس شوقی که دارم از پی خوی تو میآیم  
مهر حسرت بمن ای آنکه از بزمش روی گشته  
که من هم چون فغانی زود پهلوی<sup>۱</sup> تو میآیم

(۴۱۴)

چندانکه رفته‌ام بچمن گل ندیده‌ام  
زان عاشقان نیم که بدانم وفای گل  
چندانکه سوختیم نگاهی نکرد و رفت  
بسیار که رده‌ام بسوی<sup>۲</sup> نازکان نگاه  
بردی دلم ز دست و نگفتی ترا چه شد  
تا چند بگسلی و نپیوندی، این چه خوست  
از حد مهر بهانه که این یکزمان وصل  
گستاخ چون کنم دل خود کام را بتو  
۴۱۹۰ فیض بهار و منفعت<sup>۳</sup> مل ندیده‌ام  
من غیر نام‌رادی بابل ندیده‌ام  
تر کسی بدین غرور و تجمل ندیده‌ام  
زینسان میان و حلقه<sup>۴</sup> کاکل ندیده‌ام  
هرگز چنین فریب و تغافل ندیده‌ام  
یک عادت ترا بتسلل ندیده‌ام  
بی وعده<sup>۵</sup> دروغ و تعلیل ندیده‌ام  
در دل چو از تو صبر و تحمل ندیده‌ام

فکر دگر نماند فغانی بیاز جان

عاشق بدین خیال و تأمل ندیده‌ام

(۴۱۵)

مبین، که تاب نگاه تو آفتاب ندارم  
بناز<sup>۶</sup> خنده<sup>۷</sup> پنهان مزین<sup>۸</sup> که تاب ندارم  
هنوز در خفقانم ز گریه‌های شبانه  
زبان بگز<sup>۹</sup> که وجود چنین شراب ندارم  
بماند<sup>۱۰</sup> دانش من در جواب یک سخن تو  
دگر زهرچه سخن می‌کنی جواب ندارم  
قلم بحرف ملامت کشیده‌ام من مجنون  
چنانکه گر بزنند آتشم عذاب ندارم

۱- ساعتی دیگر پهلوی ۲- زبی ۳- سق، منازو ۴- سق، مکن ۵- سق، بگز زبان ۶- نمانده

بیزم لاله رخان گشته چون سپند بر آتش

چه جای باغ که پروای مشک ناب ندارم

ز گلخنم مبرای دل که داشتی بچراغم

۴۲۰۰

برو که من هوش گشت ماهتاب ندارم

زمان زمان ز خیالت در آتشم همه شب

چه خوابهای پریشان کز اضطراب ندارم

زیاد روی تو هرشب<sup>۱</sup> نداشتم خبر از خود

تویی برابرم امشب که هیچ خواب ندارم

گذشت گریه ام از حد چنین مسوزفغانی

که آب در جگر ازدود این کباب ندارم

(۴۱۶)

خراب یکنظر از چشم عشوه ساز توام

اسیر لطف و گرفتار خشم و ناز توام

که در مشاهده سرو سرفراز توام

سرم بسدره و طوبی فرو نمی آید

خراب زهد تو و کشته نماز توام

زمجلس می و ساقی بمسجد آمده ام

بگو که میکشد افسانه دراز توام

حکایت شب هجران ز حد گذشت ایدل

بناز گفت که مستغنی از نیاز توام

رخ نیاز نهادم بخاک مقدم او

چه جانگداز فغانی فسانه یی داری

بگو که سوخته حرف جانگداز توام

(۴۱۷)

جدا زان ماهر و امشب<sup>۲</sup> بدل دردی عجب دارم

۴۲۱۰

سر شک لاله گون و چهره زردی عجب دارم

سر من در گرو با یار و حیران مهره عظم

ازین منصوبه مشکل جان برم<sup>۳</sup> نردی عجب دارم

بمژگان میروم پی در پی آن ترک عاشق کش  
 سر آشفته در راه جوانمردی عجب دارم  
 شبم در باغ چندین گل شکفت از گریه هجران  
 بین امروز کز بهرت ره آوردی عجب دارم  
 ز گشت باغ میآیی بخاک من گلابی زن  
 که از آن دامن نازک بدل گردی عجب دارم  
 یکی بگشای هجران نامه درد من و بنگر  
 که در وصف رخت در هر ورق فردی عجب دارم  
 بر آن بسیار دان خواهم که خوانم نسخه دودی<sup>۱</sup>  
 فغانی تا چه در گیرد 'دم سردی عجب دارم  
 (۴۱۸)

گرچه طور رندی و بدنامی از حد میبرم  
 کافرم گر شمه‌یی از حال<sup>۲</sup> خود بد میبرم  
 هر زمان سنگ جفایی بر سقالم میخورد  
 کوه کوه<sup>۳</sup> درد زین طاق زبرجد میبرم  
 هیچ کس آگه نشد<sup>۴</sup> از آتش پنهان من  
 میروم زین خاکدان وین داغ با خود میبرم  
 نیش میگردد اگر بر نوش میبندم امید  
 نی شود گر دست نزدیک تبرزد میبرم  
 من که میخواهم که بامعشوق مجلس می خورم  
 سیم و زر سهلست گرسر نیز باید میبرم  
 آب حیوان در دهان میآیدم از عین لطف  
 بر زبان چون نام آن سرو سهی قدم میبرم  
 ۴۲۲۰

۱- بر آن تند خو خواهم که خوانم قصه دردش- نامه دودی ۲- طور ۳- کوههای ۴- نگشت

محو بادا هستیم در سایه آن آفتاب  
 کز فروغ صحبتش عمر مخلص میبرم  
 گرچه نونو درد میبینم ز زخم تیغ عشق<sup>۱</sup>  
 از علاجش هر زمان درد مجدد میبرم  
 از برای آنکه همت بر غزالی بسته‌ام  
 چون فغانی صدستم از دست هر دمیبرم

(۴۱۹)

آه کز هجر<sup>۲</sup> توشبها باده خون دانسته‌ام  
 خورده‌ام خون و شراب لاله گون دانسته‌ام  
 سوزدم هر کس بلطفی، این سزای آنکه من  
 دیده‌ام شور اسیران و جنون دانسته‌ام  
 خواهم امروز از هر روز نیکوتر گذشت  
 زانکه من نظاره رویت شکون دانسته‌ام  
 خاطرت هر دم بسویی میکشد بی اختیار<sup>۳</sup>  
 در سرت ای گل هوایی هست، چون دانسته‌ام  
 سوزدم هر بیوفا بهر نگاهی هر زمان  
 ای فغانی قدر آن دلجو کنون دانسته‌ام

۴۲۳۰

(۴۲۰)

ما نقد جان بگوشه میخانه برده ایم	دل را بچشم و غمزه ساقی سپرده ایم
چون در حریم میکده مستان نوا کنند	ما هم بر آوریـم صدایی نمرده ایم
در اشک ما مبین بحقارت که این شراب	از پرده های دیده روشن فشرده ایم
پیکان آبدار ز تیر و کمان چرخ	دلخواه ترز قطره باران شمرده ایم
از بسکه خورده ایم فرو آتش نهان	مردم گمان برند که آبی فسرده ایم



ما آن درخت بادیه خیزیم ای صبا      کز تند باد حادثه صد زخم خورده ایم  
صدره باشك گرم فغانی و برق آه  
نقش خودی<sup>۱</sup> ز صفحه خاطر سترده ایم

(۴۲۱)

رفتیم و هر چه بود بعالم گذاشتیم      دنیا و محنتش<sup>۲</sup> همه با هم گذاشتیم  
قطع نظر ز حاصل ده روزه جهان<sup>۳</sup>      این منزل خراب مسلم گذاشتیم  
دور<sup>۴</sup> زمانه چون نکند هفته‌یی وفا      دست از شمار این<sup>۵</sup> درم کم گذاشتیم ۴۲۴۰  
گل رنگ ما نداشت گذاشتیم از سرش      می بیتو خوش نبود هماندم گذاشتیم  
در غم سفید کرده کشیدیم زیر خاك      موی سیاه را که<sup>۶</sup> بماتم گذاشتیم  
رفتیم چون فغانی ازین انجمن برون  
عیش جهان بمردم بیغم گذاشتیم

(۴۲۲)

بیا که پیش توای سرو گل‌گذار بمیرم      بهر کرشمه و نازت هزار بار بمیرم  
فتاده در<sup>۷</sup> سر راه توجان من بلب آمد  
غریب شهر توام شهریار من نظری کن  
فتاده‌ام بخمار از می وصال مبادا  
بداغ روی تو در لاله زار ، زار بسوزم  
تو در فسانه تبسم کنی و من ز تحیر  
بیاد جلوه نخل قد تو دیده گریان<sup>۸</sup>  
نهاده در قدم سرو جویبار بمیرم ۴۲۵۰

بهار شد که درین باغ هر نفس چو فغانی

ز صوت فاخته و نغمه<sup>۹</sup> هزار بمیرم

۱- خرد    ۲- ماتمش    ۳- حیات    ۴- چرخ    ۵- دست شمار ازین

۶- سیاه کرده    ۷- بر    ۸- حیران    ۹- ناله

(۴۲۳)

ماسینه را ز جور تو غافل شکفتیم  
 لیلی نمینمود رخ از غایت غرور  
 زخم آنچنان نشد که فراهم شودد گر  
 يك بخیه درست نزد کس بکار ما  
 الماس پاره بود نه یاقوت آبدار  
 روزی نشد<sup>۱</sup> بسایه نخل حرم درست

آهی زدیم و آبله دل شکفتیم  
 مجنون شدیم و دامن محمل شکفتیم  
 این دل نه همچو مردم عاقل شکفتیم  
 دلق سیاه خویش بیاطل شکفتیم  
 هر چند بیشتر جگر گل شکفتیم  
 این خرقه کز حرارت منزل شکفتیم  
 چون شد فغانی اینهمه زخم نهان درست  
 ما هم نه سینه با تو مقابل شکفتیم

(۴۲۴)

شب آه و ناله از دل غمناک میزدم  
 از درد بلبلان خزان دیده در چمن  
 در آرزوی جلوئه گل‌های آتشین  
 میزد در قم بخون رزان باد صبح و من  
 دستم. اگر نه دامن وصل تو می گرفت  
 بر روی بخت خفته بداغ خمار غم

۴۲۶۰

برق فنا بخرمن افلاک میزدم  
 خوناب دیده بر ورق تاک میزدم  
 از سوز سینه شعله بخاشاک میزدم  
 بر اشک سرخ و روی چو زرخاک میزدم  
 آتش برخت هستی خود پیاک میزدم  
 از جام بساده آب طربناک میزدم

برنامه سیاه فغانی ز سوز دل  
 خوناب دیده<sup>۲</sup> از جگر چاک میزدم

(۴۲۵)

هر دم آرایش آن عارض چون گل کشدم  
 از تجمل نکند بر من درویش نگاه  
 نتوان دید که زلفش دگری باز کند  
 من خود از کشتنیانم بهمه حال ولی  
 آه از آن شوخ که بامردم بیگانه مدام

۴۲۷۰

که در گوش گهی رشته کا کل کشدم  
 آه از آن روز کزین<sup>۳</sup> ناز و تجمل کشدم  
 و بر ببندم نظر از دور<sup>۴</sup> تحمل کشدم  
 نه چنان نیز که بی فکر و تأمل کشدم  
 میکند هم نفسی تا به تغافل کشدم

من اگر جان بدهم<sup>۱</sup> جای رقیبم ندهد      چکنم گر نکنم سعی تنزل کشدم  
نالداز درد فغانی و مرادیده پر آب  
چون نگریم که وفانامه بلبل کشدم  
(۴۲۶)

ز شوق آنکه خواند نامه ام را آنچنان شادم  
که در وقت نوشتن میرود نام خود از یادم  
بخون دل نوشتم<sup>۱</sup> نامه و سویی روان کردم  
بخواند یانه باری من نیاز خود فرستادم  
دل بی اختیار از بخت جوید هر دم آزادی  
مگر از بنده ییاد آورد جایی سرو آزادم  
ز بیماری<sup>۲</sup> چنان گشتم که گر عمر امان بخشد  
براهی افکنم خود را که سویت آورد بادم  
بجان بندم میان شمع و از سر سوختن گیرم  
بشکر آنکه در بزم قبول خدمت افتادم  
بنای صبر<sup>۳</sup> اگر محکم نباشد، در دل ویران  
برد دور از سر کوی تو آب دیده بنیادم  
دل من نامه دردست گربگشایم<sup>۴</sup> ش روزی  
شود روشن فغانی موجب افغان و فریادم  
(۴۲۷)

جدازان شاخ گل صد داغ حسرت زین چمن بردم  
همین گلها شکفت از عشق او رنجی که من بردم  
ز آسیب خزان ای باغبان ای-من نشین اکنون  
که بی او آه سرد از سایه سرو و سمن<sup>۵</sup> بردم

۴۲۸۰

بطرف باغ گو آهنگ عشرت ساز کن بلبل  
 که من فریاد خود در گوشه بیت‌الحزن بردم  
 ز آب دیده چون رسوا شدم در جامه هستی  
 لباس نیستی پوشیدم و سر در کفن بردم  
 روان گردید خوناب دلم از ساغر دیده  
 بیاد لعل او چون جام می سوی دهن بردم  
 بمستی تا بدامن چاک شد صد جامه تقوی  
 بهر محفل که بیخود نام آن گلپیرهن بردم  
 نگفتم حال و رفتم چون فغانی از سر کویش<sup>۱</sup>  
 غم و دردی که در دل داشتم باخویشتن بردم  
 (۴۲۸)

غمت خوردم که روزی باتو چون گل هم تنفس باشم  
 نه چون وقت گل آید در شمار خار و خس باشم  
 مرا از سوختن شد دولت<sup>۲</sup> پروانگی حاصل  
 چرا بیخود بشهد عیش مایل چون مگس باشم  
 مرا جذب عتابت میکشد<sup>۳</sup> در بزم وصل آخر  
 چه غم گر چند روزی از رقیبان باز پس باشم  
 ز ترک خویش چون عنقاتوان شد در جهان پنهان  
 ۴۲۹۰

چرا در قید تن درمانده چون مرغ قفس باشم  
 ملامت میکند هر کس که میبیند مرا بیتو  
 بدین یک جان که من دارم اسیر چند کس باشم  
 درین<sup>۴</sup> آب و هوا مرغ دلم هرگز فرو ناید  
 مگر کز دانه خال تو در دام هوس باشم



اثر چون نیست در فریاد من شبهای تنهایی  
فغانی تا بکی در ناله از فریاد رس باشم

(۴۲۹)

روز نـوروزست و دل درد تو دارد سوز هم  
وہ کہ میسوزم بدرد وداغت<sup>۱</sup> این نوروزهم  
بیخودم در ناله و زاری، نه شب دانم نهروز  
زار مینالم شب از درد<sup>۲</sup> جدایی روز هم  
باز چون خوانم دل خود را که این مرغ اسیر  
رام شد در حلقه آن زلف و دست آموز هم  
مانده ام زان غمزه و مژگان بخاک و خون مدام  
خورده تیغ جان شکاف و ناوک دلدوز هم  
مانده بودم در جدایی، گر نمیشد خضر راه  
آن لب جانبخش و رخسار جهان افروز هم  
دور از آن مه روزم از شب، شب زروزم تیره تر  
بخت روز افزون ندارم طالع فیروز هم  
درد و داغ عاشقی کردی فغانی اختیار  
زار میمیر از جفای گلرخان میسوز هم

۴۳۰۰

(۴۳۰)

هر زمان با خود خیال آن رخ گلگون<sup>۳</sup> کنم  
آرزوی دیدن رویت بدل افزون کنم  
چون خیال صورت خوب تو آرم در نظر  
از تحیر آفرین بر خامه بیچون کنم  
سر ز طاعت بر ندارم گر بعمر خود دمی  
سجده یی در سایه آن قامت موزون کنم

۱- داغ ۲- شام می نالم من از درد ۳- هر نفس با خود خیال آن لب میگون

من که <sup>۱</sup> دارم صدنوا از ناله شبگیر خود

گوش کی بر ارغنون بزم افلاطون کنم

گر مرا صدغم بود در دل ، چو بینم روی تو <sup>۲</sup>

بر کشم آهی و غمها را ز دل بیرون کنم

در سخن هر دم چو شمع سوز دل روشن نشد

در نمیگیرد چراغم تا بکی افسون کنم

کاش پرسد غنچه لعل تو از من نکته‌یی

تا بتقریب سخن شرح دل پر خون کنم

خواب شد بر دیده شب زنده دار من حرام

بسکه شبها ناله از بی‌مهری گردون کنم

بیت احزان فغانی کی شود بزم طرب

چند در هر گوشه فریاد از دل محزون کنم

(۴۳۱)

کی بود ای گل که تنگت در دل شیدا کشم

۴۳۱۰

چند ناز سرو <sup>۳</sup> و جور غنچه رعنا کشم

بی گل روی تو در خلوتسرای چشم و دل

خوش نباشد <sup>۴</sup> گر هزاران صورت زیبا کشم

میکشم دامن ز گرد راهت از غیرت وای

گر دهد دستم روان در دیده بینا کشم

چند دور از چشمه نوش تو از درد فراق

سر نهم در آب شور دیده و دریا کشم

مانده‌ام در دشت حرمان و ز دست روزگار

آنقدر فرصت نمیابم که خار از پا کشم

تنگ شد بر من فضای شهر از آن مشکین غزال

دست همت بعد ازین در دامن صحرا کشم

چون فغانی از دل سوزان و چشم اشکبار

شعله از دریا بر آرم لاله از خارا کشم

(۴۳۲)

مدام از آتشی<sup>۱</sup> آشفته حالم

سخن نشنیدم و عاشق شدم وای

چنان از همدانم دل گرفتست

سبو بردار و صحبت بر طرف کن

وصالش خواستم پیدا شد از دور

فغان کز اختر بد در و یالم

که خواهد داد گردون<sup>۲</sup> گوشمالم

که از خود نیز میگیرد مالالم

کنون کز باده خالی شد سفالم

بحاجت میرسم خوبست فـالم

۴۳۲۰

چنان بر گشتم از عشقش فغانی

که غیر از او نگنجد در خیالم

(۴۳۳)

ما سر بآب خنجر قصاب شسته ایم

پهلو نهاده ایم بشمشیر<sup>۳</sup> آبدار

انگشت خاک را بلب تشنه سوده ایم

شبها برای خاک در پسا کد امنی

گفتار بیخودانه ما گریه آورد

کشتی شکسته وارپیشان بهر کنار

خونین قبای خویش در آتش فکنده ایم

ترسم که آفتی رسد این کهنه دل را

دست از مراد خویش بصد آب شسته ایم

وز دل غبار بستر سنجاب شسته ایم

دست و دهان ز نقل و می ناب شسته ایم

تن را بآب دیده بیخواب شسته ایم

دفتر بآب دیده ازین باب شسته ایم

دست تهی ز جمله اسباب شسته ایم

کتان خویش در شب مهتاب شسته ایم

کز بهر سجده بردن محراب شسته ایم

۴۳۳۰

از یاد برده ایم فغانی غم جهان

ز نگار دل بصحبت احباب شسته ایم

ساقی خرابم از طرب دوش چون کنم      از دست این شراب دگر نوش چون کنم  
 لب میگری که زود چرا مست میشوی      ساغر تو میدهی، من مدهوش چون کنم  
 گویند جامه میدری و آه میکشی<sup>۱</sup>      با این سهی قدان<sup>۲</sup> قباپوش چون کنم  
 دانم که هست از تو<sup>۳</sup> مرادم خیال خام      این آرزو نایستد از جوش چون کنم  
 دل گوید این فسانه مرا اختیار نیست      خود را ز گفتگوی تو خاموش چون کنم  
 دشنام میدهی که مجو وصل و صبر کن      تلخست ترک من سخت، گوش چون کنم  
 روز از غمت زیاد برم محنت خمار      این بزم چون بهشت، فراموش چون کنم  
 صدره سرم بخاک عدم دادی و هنوز<sup>۴</sup>      سوزم، که باتو دست در آغوش چون کنم

تاب دلم نماند فغانی و آن حریف

کا کل نمیکند ز سر دوش چون کنم

۴۳۴۰

بیخود شدم ز آمدنت باده چون کشم  
 کامی از آن عذار و لب ساده چون کشم  
 جانی که در ریاضت<sup>۴</sup> حاجت تمام سوخت  
 پیش تو ای مراد خدا داده چون کشم  
 من عاشقم که باد مرا عیش خوش حرام  
 می با شکر لبان پر یزاده<sup>۵</sup> چون کشم  
 من در خور ملامت و در دم تو باده نوش  
 جامی که بهر من نشد آماده چون کشم  
 نخل مرا نه از گل مقصود بسته اند  
 بوی مراد از آن قد آزاده چون کشم

۱ - آه میکشی و جامه میدری ۲ - از دست این بتان ۳ - داده همان

۴ - سق، زیارت ۵ - پر یزخان ملکزاده



اکنون که گردنم چو فغانی ببندتست  
بار سبو و منت سجاده چوون کشم

(۴۳۶)

کجاست دل که بشبهای تار گشت کنم  
دلم ربهوده کوی تو گشته است چنان  
هزار بار بخون گشتم ونشد که دمی  
چه میدهی بچمن رهنه آن دلست مرا  
ز وعده تو هلاکم ببینم آنکه شبی  
بر آر حاجت من تابکی چو ماتمیان  
شراب نوشم و در کوی یار گشت کنم  
که شادمان نشوم<sup>۱</sup> گر هزار گشت کنم  
گرفته دست تو در لاله زار گشت کنم  
که گل بچینم و در جویبار گشت کنم ۴۳۵۰  
بگرد کوی تو بی انتظار گشت کنم  
بخود بگریم و در هر مزار گشت کنم

جنون گرفت فغانی همین سزاست مرا

که بی گلی بهوای بهار گشت کنم

(۴۳۷)

ما باده را بنغمه ناهید خورده ایم  
شاهانه مجلسی طلب و ساقی که ما  
در مجلس حبیب زدست مسیح و خضر  
مستیم ازان شراب که با محرمان بیاغ  
آب از کنار چشمه خورشید خورده ایم  
می در<sup>۲</sup> شرابخانه جمشید خورده ایم  
آب بقا و نعمت جاوید خورده ایم  
در سایه درخت گل و بید خورده ایم

دل بسته ایم همچو فغانی بلطف دوست<sup>۳</sup>

از شاخ عمر میوه امید خورده ایم

(۴۳۸)

ما خویش را بچنگ ملامت سپرده ایم  
خون خورده ایم و یادندامت<sup>۴</sup> نکرده ایم  
انده روز هجر و بلای شب فراق  
از لوح سینه حرف سلامت سترده ایم  
جان داده ایم و نام<sup>۵</sup> غرامت نبرده ایم ۴۳۶۰  
از فتنه های روز قیامت شمرده ایم

هرگز بآرزوی دل از ساغر وصال      یکجرعه بی خمار ندامت نخورده‌ایم  
 شد سالها که زنده بعشقت نام ما      از صد هزار سنگ ملامت نمرده‌ایم  
 مجنون صفت بوادی محنت علم شده<sup>۱</sup>      در راه دوست پسا بعلامت فشرده‌ایم

از ناله های گرم فغانی در آتشیم  
 وز آه سرد اهل کرامت فسرده‌ایم

(۴۳۹)

شبی که در نظر آن طرّه خمیده کشم      هزار بار بجان بوسم و بدیده کشم  
 مرا که غنچه وصل از دعای صبح شکفت      چگونه منت گل‌های نودمیده کشم  
 نیافت خاطر آرام تاز بوی گلی      درین چمن نفسی چند آرمیده کشم  
 مرا که میچکد از دیده خون دل بچهره و      ز دست ساقی گلرخ می‌چکیده کشم  
 نچیده<sup>۲</sup> از چمن وصل غیر خار و هنوز      هزار درد دل از هر گل نچیده کشم  
 جریده میروم این راهرا و نزدیکست      که خط<sup>۳</sup> نسخ بمضمون این جریده کشم  
 بجز دهان تو کز هیچ، آفریده خدا<sup>۴</sup>      عجب که سرزنش از هیچ آفریده کشم

دلم رمیده فغانی کجاست همنفسی

که ناله‌ی بمراد دل رمیده کشم

(۴۴۰)

دشمن شدی بیکدمه زاری<sup>۵</sup> که داشتم      آیا کجا شد آن همه یاری<sup>۶</sup> که داشتم  
 چندان نمک زدی که بجان هم رسید کار      در سینه آن جراحت کاری که داشتم  
 هر چند سوختیم دل از حال خود نگشت      شد راست لاف پاک عیاری که داشتم  
 کاری نکرده در صدف سینه گلی      آن گریه چوابر بهاری که داشتم  
 بعد از هزار طعن و ملامت شدیم خاک      این گل شکفت زانهمه خاری که داشتم

۱- شدیم ۲- چو ۳- نچیدم ۴- کش هیچ آفریده ندید ۵- یاری

۶- یارب کجا شد آنهمه زاری

سرشد نشان تیر و بود دام دل هنوز      سودای آن رمیده شکاری که داشتم  
 آخر<sup>۱</sup> بخاکساری و افتادگی کشید      آن سرکشی و کینه گذاری که داشتم ۴۳۸۰  
 آخر بآه و ناله فغانی قرار یسافت  
 در گلشن آن نوای هزاری که داشتم  
 (۴۴۱)

تمام عمر اگر بر قبله طاعت جبین سایم  
 چنان نبود که در کویت شبی رخ بر زمین سایم  
 خوش آن راحت که چون سنگ جفایی زو خورم هر دم<sup>۲</sup>  
 پی تسکین دل بر سینه اندوهگین سایم  
 چو مهر محضر خونم نماید چشم آن دارم  
 که لختی از سواد دیده بر نقش نگین سایم  
 نبخشد روشنایی دیده را جز خاک کوی او<sup>۳</sup>  
 اگر بر گوهر سیراب و لعل آتشین سایم  
 اگر پروانه شمع شبستان خودم خوانی  
 سر از قدر و شرف بر شهر روح الامین سایم  
 نخواهد شد هوای آستان از سرم بیرون  
 اگر طرف کلاه بر آسمان هفتمین سایم  
 نبینم ، هیچ معجون غیر می ، لعل ترا در خور  
 اگر با شیرۀ جان دانه<sup>۴</sup> در<sup>۵</sup> ثمین سایم  
 گرم جان بخشد آن لب چون فغانی تادم آخر  
 بوصف خط سبزت<sup>۶</sup> خامه سحر آفرین سایم

۱ - سق، آنجا ۲ - سق، جفای او خورم بر سر ۳ - جز گرد راه او

۴ - سبزی

(۴۴۲)

۴۳۹۰ ترا گزیده به رای گزند خویشتم  
 گل مراد ز نخل تو آنقدر چیدم  
 تو گرم گشته و من دل نهاده بر آتش  
 ز عیش تلخ خودم خنده آیدای دشمن  
 گرم مراد نبخشی مراد خاطر تست  
 بعشق اگر چه همه عمر پند خود دادم  
 هلاک میطلبم نه<sup>۱</sup> بپند خویشتم  
 که شرمسار ز بخت بلند خویشتم  
 چه حالتست که هم خود سپند خویشتم  
 کند هلاک همین زهر خند خویشتم  
 نه بر مراد<sup>۲</sup> دل دردمند خویشتم  
 کفایتی نشد آخر ز پند خویشتم

نه صید لاغر<sup>۴</sup> یارم فغانی از چه سبب  
 بدست زور کشد در کمند خویشتم

(۴۴۳)

چونی هر چند از درد<sup>۵</sup> جدایی ناتوان رنگم  
 شود از ناله هر دم تیز تر سوی تو آهنگم  
 دلم را از جمالت پرده هستی بود مانع  
 ز محرومی کنون با هستی خود بر سر جنگم  
 چو میگویم غم خود<sup>۷</sup> با کسی بی غنچه لعلت  
 نفس با گریه میآید برون از سینه تنگم  
 خوشم با سوز و درد و ناله<sup>۸</sup> خود کاین سرود غم  
 فراغت میدهد از صوت عود و نغمه چنگم  
 دمد شاخ گل و<sup>۹</sup> از غنچه اش بوی وفا آید<sup>۱۰</sup>  
 ز شوق عارضت هر جا که افتد اشک گل رنگم

۱ - نی ۲ - نه از برای ۳ - اگر چه در ۴ - لایق ۵ - داغ ۶ - در  
 ۷ - دل ۸ - سق؛ درد و گریه ۹ - کلی ۱۰ - سق ، بوی وفا خیزد



بصد منزل مرا میافکند دور از مه رویت

فلک چون میکشد سر رشته وصل تو در چنگم

فغانی چون کنم باور که حال از کسی پرسد

جفا جویی که سال و مه نپرسد نام از ننگم

(۴۴۴)

چو غمت نمیگذارد که بخنده لب گشایم

زدل شکسته آهی که بنیم شب گشایم

منم آنکه چشم موری بچنین رطب گشایم

که چنان کمر که دانی من بی ادب گشایم

چه زبان بتلخ گفتن بعداب تب گشایم

منم و دل پریشان چه در طرب گشایم

حذر از شکایت من که بود تمام آتش

هوس وصال آن لب چه کنی بگفت شیرین

تو میان دهی و گر نه بخیال در نگنجد

چو بمرگم آتش او نرو دزجان شیرین

بغزال خویش گاهی برسم که چون فغانی

قدم رمیده از خود بره طلب گشایم

(۴۴۵)

با داغ دل در آیم و با درد دل روم ۴۴۱۰

دیگر در آتش که من منفعل روم

من از کجا و باغ کجا زیر گل روم

باجان پر ارادت و خون بحل روم

امیدم این نبود کزین در خجل روم

عشقم سبک عیار بر آورد پیش دوست

بگذار تا بخاک درش میرم ای رفیق

مستم چنانکه در دهن تیغ آبدار

عاشق نیم فغانی اگر بهر روی خوب

تبریز دیده جانب چین و چگل روم

(۴۴۶)

چنین تا کی بحسرت سوی آن گلپیرهن بینم

در آتش گردم و از دور سوی آن بدن بینم

گلش نشکفته، میارزید جانم، چون بودا کنون

که مست و پیرهن چاکش بگلگشت چمن بینم

چه بر جانم رود چون بگذرد با تای پیراهن

بهر باری که چاک دامن آن سیمتن بینم  
چو وقت آید که بینم یکنظر آن شکل آشفته<sup>۱</sup>

برد آینه پیش روی و نگذارد که من بینم  
فغانی چون نیفتد آتشم در جان بیطاقت  
که آن بدمست را چون فتنه در هر انجمن بینم

(۴۴۷)

۴۴۲۰

کند درد دل نشیمن آن پری در دیده منزل هم

که خالی نیست از نقش خیالش دیده و دل هم  
چنان میسوزدم شوق جمال جلوۀ ساقی  
که بر من زار میگرید صراحی، شمع محفل هم  
نه دشوار ست<sup>۲</sup> بر آتش زدن خود را چو پروانه  
اگر شمع رخت در جلوه آید در مقابل<sup>۳</sup> هم  
بیاد قد<sup>۴</sup> و رخسار و خط سبزت عجب نبود

که سرو و لاله از خاکم بر آید، سبزه و گل هم  
شهید عشق را چون بر سر آید سایه تیغت  
تن فرسوده یابد آب حیوان، جان بسمل هم  
بآه و ناله چون سر در پی محمل نهد مجنون  
جرس را دل بدرد آید کند فریاد محمل هم  
تو بدروزی فغانی قول مطرب را نبی لایق  
طرب را طالع مسعود باید بخت مقبل هم

(۴۴۸)

نمودی روی گرم خویش و عاشق ساختی بازم  
چه کردی شمع من، در آتشی انداختی بازم

۱- آن روی زیبارا- آن قدر عنار را ۲- نه آسانست ۳- هست مشکل

چه جولان بود یارب اینکه از پیشم<sup>۱</sup> چو بگذشتی

بکینم گرم کردی رخس و بر سر تاختی بازم

دو روزی برده بودی از بلا و آفتم<sup>۲</sup> بیرون<sup>۳</sup>

بیک بازی آن شوخ بلا در باختی بازم

پی سوز رقیبان گرم کردی مهر خود بامن

۴۴۳۰ بشوخی در تنور دیگران انداختی بازم

چنان از حال خویشم بردی ای بیگانه‌وش بیرون

که در خیل اسیران دیدی و نشناختی بازم

غبار من ز میدان بلا یکذر<sup>۴</sup> ننشیند<sup>۵</sup>

بجولان رفتی ای ترک و علم افراختی بازم

فغانی رسته بودم چند گاه از طعن بدگویان

درین سودا در آوردی و رسوا ساختی بازم

(۴۴۹)

خوش آنکه بیخبر از جام آرزوی تو باشم

چو دیده باز کنم در طواف کوی تو باشم

حدیث حسن تو گویم نشان کوی تو پرسم

ز بسکه گم شده از خود بجستجوی تو باشم

سزای دیده من نیست دیدن مه رویت

همین بسست که در آرزوی روی تو باشم

شراب خورده و خوی کرده چون روی<sup>۵</sup> بگلستان

سپند آتش غیرت ز رنگ و بوی تو باشم

دمی که غنچه سیراب در سخن بگشایی

چو گل شکفته و خندان ز گفتگوی تو باشم

۱- این یارب که از چشمم- از پیشم ۲- محنتم ۳- ای بخت ۴- ننشسته ۵- رسی

چو کا کل تو پریشان زشوق روی تو کردم

ز فکر موی میان تو همچو موی تو باشم

۴۴۴۰ سحر گهی که کند زهره ساز چنگ صبحی

نشسته منتظر رقص و های و هوی تو باشم

گهی که ناز کند خوی ناز کت بفغانی

غلام ناز تو کردم اسیر خوی تو باشم

(۴۵۰)

بحالی بس عجب شب زان جوان<sup>۱</sup> سرخوش افتادم

شد او با صد چراغ از پیش و من در آتش افتادم

بحال مرگ بودم صبحدم چون خاستم از جا

براهش بسکه شب در پای رخس سرکش افتادم

دلی میباید و صبری که آرد تاب آن جولان

گرفتم اینکه من هم در عینان ابرش افتادم

بهر نوعی که خواهی شیوه دست و کمان بنما

که من خود بسهل از شکل کمان و ترکش افتادم

کبابم کرد و میسوزم هنوز از صحبت گرمش

من وحشی کجا در دام این آتش و ش افتادم

خرابم داشت دوش آن ساده لب از خنده شیرین

همه شب سرگران از آن شراب بیغش افتادم

فغانی شب که میرفت از برم آن غنچه خندان<sup>۲</sup>

نمیدانم چه شد<sup>۳</sup> آخر که اینسان ناخوش افتادم



هر سخن کز وصف آن لبهای میگون بشنوم

گوش دارم تاهم از لعل تو مضمون بشنوم

بسکه مشتاقم اگر وصف ترا<sup>۱</sup> گوید کسی

۴۴۵۰ گرچه<sup>۲</sup> غیرت سوزدم خواهم که افزون بشنوم

تاب دیدارت ندارم طاقت<sup>۳</sup> گفتار هم

از درون میگو سخن تا من ز بیرون بشنوم

چاره درد دلم چون نیست در دست حکیم

کی شفا یابد اگر صد درس قانون بشنوم

خوشر آید از نوای عشرتم در گوش جان

ناله دردی که از دلهای محزون بشنوم

بسکه از عشق<sup>۴</sup> تو فریاد فغانی شد بلند

زود باشد کاین صدا از چرخ گردون بشنوم

زدل جز خون نشان در چشم بیحاصل نمیابم

نشان خون دل میابم<sup>۵</sup> اما دل نمیابم

قدم در هیچ منزل بی گل رویت نمیایم

که صد خار جفا را در جگر منزل نمیابم

چه حاصل زینهمه اشک روان در دیده روشن

برین سرچشمه چون آن سرورا مایل نمیابم

توای مرغ چمن خوشباش با سرو و گل رعنا

که من برگ طرب در نقش آب و گل نمیابم

مگر برق تجلی شعله زد از منزل لیلی

که از مجنون نشانی در پی محمل نمیابم

من دلتنگ را یارب چه سود از محفل جانان

۴۴۶۰

که هرگز خویش را محرم<sup>۱</sup> در آن محفل نمیابم

نهادم چون فغانی دل بداغ هجر و تنهایی

چو خود را در حریم وصل او قابل نمیابم

(۴۵۳)

چه باشد عاشقی خود را بغمها مبتلا کردن

بصد خون جگر بیگانه‌یی را آشنا کردن

چه حاصل زینهمه افسانه مهر و وفا یارب

چو نتوان در دل سنگین او یکذره جا کردن

ز گرد راه خوبان میفشاندم دامن تقوی

چه دانستم که روزی خواهم<sup>۲</sup> آنرا توتیا کردن

اگر صدسال افتم چون گدایان بر سر راهش

هم آن دشنام خواهد داد<sup>۳</sup> و من خواهم دعا کردن

من و دردی بروی درد و داغی بر سر داغی

که بی دردی بود در عشق تدبیر دوا کردن

بجای قطره گوهر در کنار ریختی دیده

اگر ممکن شدی از گریه تغییر قضا کردن

فغانی کمترین بازیست در عشق نکورویان

جفا از بیوفایان دیدن و نامش وفا کردن

جمال و جاه داری هر چه خواهی میتوان کردن

باین<sup>۱</sup> حسن و جوانی پادشاهی میتوان کردن

ز ماهی تابمه دارد صفا آینه رویت

۴۴۷۰ بدین رو جلوه از مه تابمهی میتوان کردن

چراغ حسنت از نور الهی شد چنان روشن

کزان نظاره<sup>۲</sup> حسن<sup>۳</sup> الهی میتوان کردن

بدین خط کز بیاض آفتاب آورده‌یی بیرون

کرشمه برسفیدی و سیاهی میتوان کردن

کله کج کرده تا کی بگذری و بنگری<sup>۴</sup> بر ما

خدارا تابکی این کج کلاهی میتوان کردن

تمنا گر چه آخر زرد رویی بار می‌آرد

برای<sup>۵</sup> لاله رویان چهره کاهی میتوان کردن

درین<sup>۶</sup> محفل که هر ساعت بود طوفان صدتوبه

کجا دعوی زهد و بیگناهی میتوان کردن

فغانی گر غباری در دلت هست از غم دوران

بيك جام لبالب عذر خواهی میتوان کردن

همچو مجنون در بیابانم وطن خواهد شدن

گرد بر گردم زمرغان انجمن خواهد شدن

گر چنین بر حال من<sup>۷</sup> خواهد نظر کردن همای

استخوانم طعمه زاغ و زغن خواهد شدن

---

۱ - بدین ۲ - صنع ۳ - ننگری ۴ - براه ۵ - در آن ۶ - ساغر

۷ - گرچه بر احوال من

آه پنهانم تمام آیینۀ دل تیره ساخت

این سیاهی کی زروی داغ من خواهد شدن

بهر شیرین گر کند صد بار خسرو جان نثار

۴۴۸۰

خطبۀ عشقش بنام کوه-کن خواهد شدن

من نمیگویم سخن باشد که خود رحم آورد

ورنه آخر درمیان ما سخن خواهد شدن

آنکه از نیرنگ خون پیرهن پوشید چشم

عاقبت بینا<sup>۱</sup> ز بوی پیرهن خواهد شدن

مست و شیداشد فغانی از تماشای گلی

چند گاهی همدم مرغ چمن خواهد شدن

(۳۵۶)

هردم از بزم طرب آن دلنواز آید برون

چون مرا بیند رود از ناز و باز آید برون

چون برون آید بقصد کشتنم آن سرو ناز

جان باستقبال او بسا صد نیاز آید برون

خوشدلم از سنگ بیدادش<sup>۲</sup> که لطف و رحمتست

هرچه از چنگ بتان عشوه ساز آید برون

بگذرانید از سر آن کوی تابوت مرا

تا بتقریب نماز آن سرو ناز آید برون

عمر کوتاهست و راه وادی هجران دراز

جان کجا زین وادی دور و دراز آید برون



نيك بشنو کز بسی درد نهان دارد خبر

نالہ یی کان از درون اهل راز آید برون

از دل گرم فغانی بیتوای چشم و چراغ

تا دمی باقیست آه جانگداز آید برون

۴۴۹۰

(۴۵۷)

بـوی درد از گلشن افلاک میآید بـرون

لالہ دلسوز و گل آتشناک میآید بـرون

کشته تیغ محبت را بجای برگ سبز<sup>۱</sup>

پاره دل خونچکان از خاک میآید برون

من بامید گهر این قطره ها<sup>۲</sup> بـارم ز چشم

شوری<sup>۳</sup> بختم همان خاشاک میآید بـرون

کشته آن شاه خوبانم که بهر صید دل

سرکش و عاشق کش و چالاک میآید برون

روز صیدش آهو از چین و کبوتر از حرم

بـر هوای حلقه فتراک میآید برون

کس نیارد جامه تقوی برون از<sup>۴</sup> بزم عیش

زین چمن یوسف گریبان چاک میآید برون

جمله خوبان فتنه جو باشند یا سلطان من

اینچنین عاشق کش و بیباک میآید برون؟

گرچه در آلودگی نقد فغانی صرف شد

چون دلش پاکست ز آتش پاک میآید برون

مجو ای دل بخور از بهر ترتیب دماغ من  
مگر آگه نیی شبهای هجر از درد و داغ من

۴۵۰۰

دلم کز داغ هجران شد سیه منما ره وصلش

که هرگز سوی بستان ره نخواهد برد زاغ من  
بداغ بیکسی ز انسان گرفتارم که گرسوزم

نگردد هیچگه پروانه هم گرد چراغ من  
که جوید از من سرگشته، پی دروادی هجران

مگر زاغ از هوای استخوان گیرد سراغ من  
شود همچون فغانی زهره ام از بیم هجران آب  
که زهر ناامیدی<sup>۱</sup> کرده گردون درایاغ من

(۴۵۹)

می آفتست و در نظرم پرفنی چنین	میرم بدست ساقی سیمین تنی چنین
هر لحظه بیش سوزدم آن شمع دلفروز <sup>۲</sup>	کم بوده در چراغ کسی روغنی چنین
او در پی شکار و جهانی فتاده مست	مردن بهست در غم صید افگنی چنین
از بوستان دهر نچیدم گل مراد	بس بینوا برون شدم از گلشنی چنین
عاشق ز چاک پیرهنش مرد وزنده شد	یوسف نداشت نکبت پیراهنی چنین
پرسبزه گشت خاک من از سبز خط <sup>۳</sup> تو	یگدانه روزیم نشد از خرمنی چنین

در غفلتی هنوز فغانی سری بر آر

عمری بدین شتاب وز پی رفتنی<sup>۴</sup> چنین

۴۵۱۰

(۴۶۰)

ای چراغ دل مرو در بزم<sup>۴</sup> مردم جامکن  
گر همه چشم منست آنجا دمی مأوا مکن

مردم چشمی<sup>۱</sup> مشو از دیده غائب چون پری

از خیال خود مرا دیوانه و شیدا مکن  
روی خود بر دامنت سودم خطای من بیوش

گر بدی کردم بروی زرد من پیدا مکن  
دامن از دستم مکش امروز از فردا بترس

داد مظلومان<sup>۲</sup> بده، امروز را فردا مکن  
حال دل<sup>۳</sup> چون گویمت مشغول ناز خود مشو

بشنو از من خویش را یکباره بی پروا مکن  
من سگ کویت، مرا منشان برابر بارقیب

در میان دشمنانم بیش ازین<sup>۴</sup> رسوا مکن  
عشق میبازی فغانی با بلای دل بساز  
یا هوای وصل خوبان سهی بـالا مکن

(۴۶۱)

ای زجان شیرین تر آغاز ترش رویی مکن

بـا چنان روی نکو بنیاد بد خویی مکن  
ما بآب دیسده و خون دلت پرورده ایم<sup>۴</sup>

سرمکش ای شاخ گل از ما و خود رویی مکن  
چون نمیجویی دلم را کز جفا آزرده یی

۴۵۲۰ سرو من جای دگر اظهار دلجویی مکن  
یارب از روی نکو هرگز نبیند روی نیک

آنکه میگوید که با عشاق نیکویی مکن  
بارها گفتمی دلت را از جدایی خون کنم

جان من این را مگو باری چو میگوی مکن

در نمیگیرد فغانی باسیه چشمان فسون  
پیش این شوخان سحرانگیز جادویی مکن

(۴۶۲)

تا کی شود نقاب رخ گل' لباس من  
این غیر تم کشد که چرا با چنین جمال  
با آنکه یکزمان ز برابر نهی روی  
نتوان رخ تو دید و نه بویت توان شنید  
صد بار تیغ قهر کشیدی و همچنان  
خونابه تابکی کشم ای عشق بیزوال  
آتش زنید بهر خدا در پالاس من  
شکری نگوید از تو دل ناسپاس من  
گرید هنوز دیده حق ناشناس من  
دیگر برای چیست ندانم حواس من  
میآید از پی تو دل بهیواس من  
من بیخبر شدم، تو نگهدار پاس من

هر لحظه مستی دگرم میرسد ز عشق

این باده کم مباد فغانی ز کاس من

۴۵۳۰

(۴۶۳)

رخ بر فروز ازمی و گلگشت باغ کن  
اکنون که خاست نغمه بلبل ز شاخ گل  
دود چراغ مدرسه تا چند ای فقیه  
هر دل که سوز عشق درو نیست داغ کن  
در جام لاله گون می چون چشم زاغ کن  
جایی بنوش و چهره چون نور چراغ کن

تا در چمن گلیست فغانی مرو برون

چون گل نماند روی بکنج فراغ کن

(۴۶۴)

شبی ایشمع مهر و یان گذر در منزل من کن

بچشم مرحمت یکره نگاهی بردل من کن

شدم بسمل ز شوق لعل جانبخش تو بسم الله

مسیح من، دمی در کار جان بسمل من کن



بمحراب دو ابرویت دعای من همین باشد

که یارب آن جوان یکشب چراغ محفل من کن  
بکار مشکل عشق از جهان بار سفر بستم

خدا را چاره‌یی در کار و بار مشکل من کن  
بهر گامی که مانم در رهت صد گام پیش آید

بیا نظارهٔ اقبال و بخت مقبل من کن  
ز تابوت فغانی میرود فریاد بر گردون

بیا ای سروگوشی<sup>۱</sup> بر صدای محمل من کن

۴۵۴۰

(۴۶۵)

بمن هر کس که روزی<sup>۲</sup> یار شد دامن کشید از من

که جز درد و بلای عاشقی چیزی ندید از من  
بود بر هر سرره دردمندی واقف حالم

که در عشق و جنون بر هر دلی دردی رسید از من  
نگردد رام اگر چون سگ دهم جان در وفاداری

سیه چشمی که هم چون آهوی وحشی رمید از من  
برغم من کشد بر دیگران شمشیر و میترسم

که در روز جزا خواهند خون صد شهید از من  
بخون دل نهالی در کنار خویش پروردم

چو وقت آمد که ازوی<sup>۳</sup> گل بچینم سر کشید از من  
بخواری مردم و بیکره نگفت آن غنچه خندان

که برداین بینوا صد حسرت و برگینی بچید از من

زبس خواری که امشب در رهش<sup>۱</sup> باخویشتن کردم

بمن هر کس که روزی داشت یاری دل برید از من

ملوام چون فغانی دور از او از طعن بد گویان

اجل کوتا کند کوتاه این گفت و شنید از من

(۴۶۶)

ز نعیم هر دو عالم در دل فراز کردن

بخیال کعبه تا کی ره خود دراز کردن

چه ضرورتست ازین در سفر حجاز کردن

بچه رو توانم ای گل ز تو احترام کردن

بسر نیازمندان گذری بناز کردن

گرهی ز طاق ابرو بکرشمه باز کردن

نفسی بزد رویی زدن و گداز کردن

منم و دو چشم روشن<sup>۲</sup> تو باز کردن

۴۵۵۰ قدمی بهستی خود زدنت ، قصه کوتاه

چو تو صبح و شام خوانی بحریم وصل مارا

تو گلی و من زبویت چون نسیم صبحگاهی

قدمی بدیده ام نه که بود نشان دولت

چه عنایتست یارب ز پی هزار غمزه

چو زر از خیال لعلت منم ودایی پر آتش

بنعیم هر دو عالم نکند بدل فغانی

نظری بنازنینی ز سر نیاز کردن

(۴۶۷)

بخت فیروز نگر طالع روز افزون بین

اثر دیده گریان و دل پر خون بین

قدمی پیش نه و بادیه مجنون بین

نقش چین دل نر باید رقم بیچون بین

نوش کن باده زنگین و رخ گلگون بین

جامه پاره چه بینی سخن موزون بین

روز از روز زبوتر کندم گردون بین

در رهم نیشتری خاست زهر قطره اشک

ایکه از لیلی گمگشته نشان میطلبی

۴۵۶۰ هر کجاسبز خطی هست تماشا آنجاست

آب حیوان نبرد زنگ ز آینه دل

دست کوتاه منگر نکته سنجیده شنو

خیز و همراه فغانی بدر میکده آی

تشنه بی چند جگر سوخته در جیحون بین

لاله عطر آمیز و گل مشکین نفس خواهد شدن

بلبلانرا دیدن بستان هوس خواهد شدن

ناز افزون کن که بی منت طفیل راه تست

آنقدر وجهی که مارا دسترس خواهد شدن

اینهمه ناز و سرافرازی که دارد نخل تو

میوه اش کی روزی دندان کس خواهد شدن

بر نمیدارم دل از لعل لب ت گر خون شود

اینچنین شوقی نپنداری که بس خواهد شدن

با من نا کس نشستی سوختم ، این برده د

هر کجا آتش حریف خار و خس خواهد شدن

گر چنین میخواره و اوباش خواهی زیستن

عاشقان را خانه تاراج عسس خواهد شدن

از پی آب حیات آمد فغانی سوی تو

۴۵۷۰

همچنان لب تشنه آیا باز پس خواهد شدن

شود صد سوز پنهان هر دم از داغ دام روشن

که داغ دل بود آینه گیتی نمای من

روم دردشت و چون مجنون نهم سردر بیابانها

اگر نه غیرت عشق تو هر دم گیردم دام من

هوای آن گلم سوی گلستان میکشد ورنه

من دیوانه را یکسان نماید گلشن و گلخن

نهالی کز سرشك آتشیمن پرورش یابد

بر آرد آخر آتش چون درخت وادی ایمن

چراغ و شمع او در بزم عیش یار روشن شد

من تنها نشین را خانه از مهتاب شد روشن

فغانی از کجا و جرعه وصلش همینش بس

که در عجرش خورد خونابه تاجانش بود در تن

(۴۷۰)

مه من چند یار ارجمندان میتوان بودن

دمی هم بر مراد درد مندان میتوان بودن

بروی بلبل گری بشکفت گل میکند کاری

چه شد باری بروی خارخندان میتوان بودن

زمحبوبان سیم اندام خوش باشد زبان نرمی

و گرنه خود بدل سختی چوسندان میتوان بودن

شرابی گر نمیبخشی بگفت تلخ خرسندم

۴۵۸۰

نه هر وقتی حریف آبدندان میتوان بودن

پسند خاطر خوبی نگشتم گرچه جان دادم

عجب گر با چنین مشکل پسندان میتوان بودن

چه جای عقل و صبر و هوش اگر اینست رعنائی

فدای راه این بالا بلندان می توان بودن

مصاحب نیستی بگذر فغانی از می و مجلس

بـرون در طفیل تیغ بندگان میتوان بودن



(۴۷۱)

ساقی در آتشم ، نظری در ایاغ کن  
 کشتی روانه ساز که باد مرادخواست  
 آن گوهر مراد که از دیده غایبست  
 ای آنکه سنگ میفگنی بر سبوی ما  
 از جام لاله مستم و از بوی گل خراب  
 مردم در انتظار و همایی نشد شکار

یعنی بیار مرهم و درمان داغ کن  
 اختر دلیل شد طلب شبچراغ کن  
 شاید که در کنار تو باشد سراغ کن  
 بستان پیاله یی و علاج دماغ کن  
 باور نمیکنی سخنم ، گشت باغ کن  
 ای چرخ استخوان مرا پیش زاغ کن

در بزم عیش نیست فغانی دگر قرار

می زور کرد روی بکنج فراغ کن

۴۵۹۰

(۴۷۲)

بته رسید قدح ساقیا شراب رسان  
 بحق جام جم و آب خضر ای ساقی  
 چه حاجتست بشمع و چراغ چون می هست  
 چو ذره از سر این خاکدان دون برخیز  
 ثواب کعبه نبخشند بی مشقت راه  
 بتاب دامن و از لطف قطره های عرق

اگر حریف منی آب را بآب رسان  
 که جرعه یی بمن تشنه خراب رسان  
 برون خرام و صراحی بماهتاب رسان  
 کلاه گوشه عزت بآفتاب رسان  
 بیا و دست بر این حلقه رکاب رسان  
 شکست و ریخت بکار گل و گلاب رسان

جناب پیرمغان قبله قبول دعاست

رخ نیاز فغانی بآن جناب رسان

(۴۷۳)

شکفت لاله، توهم عطر در شراب افشان  
 نسیم گو و ورق گل بر اهل مجلس ریز  
 بزم وصل چو روشن کنی چراغ صبح  
 ترا که دولت بیدار داد جام مراد

بجام ریز می لعل و گل دراب افشان  
 تو گرد دامن خود بر من خراب افشان  
 بخند چون گل و دامن بر آفتاب افشان  
 بنوش و جرعه بر آلودگان خواب افشان

۴۶۰۰

دهن بشوی و تبرزد براستخوانم ریز      سخن بگوی و نمک بردل کباب افشان  
 بسای غالیه و مشک تر بر آتش ریز      بخواه ساغرو بر برگ گل گلاب افشان  
 مکدرست فغانی سفینه دل تو  
 بمی غبار کدورت ازین کتاب افشان

(۴۷۴)

ما نا کس و تو در پی بد گفتن اینچنین      تا کی خطای ما نپذیرفتن اینچنین  
 تا چند صلح و جنگ، چه داری بجان ما      خندیدن آنچنان و بر آشتن اینچنین  
 مگذار در دلم گره ای گل چو آمدی      از چیست شرم کردن و نشکفتن اینچنین  
 گاهی غبار ازدل ما کم کن ای پسر      کاین خانه شد خراب ز نارفتن<sup>۱</sup> اینچنین  
 صد رخنه کرد در دل ما تلخ گفتنت      چابک کسی نشد بگهر سفتن اینچنین

بسیار هم منال فغانی چه کافر است

با یار می کشیدن و بنفختن اینچنین

۴۶۱۰

(۴۷۵)

گردم بهوارفت چه گلگون فرست این      خون میکند و میرود آیا چه کست این  
 بردیده ما منتظران رخس مکن گرم      آهسته رو ای ترک نه رود ارست این  
 هر صبح فروزان تری از آه اسیران      برخور که هنوز ازدل ما یکتفست این  
 نالان دل من نغمه داود نداند      آزاد کنیدش که نه مرغ قفسست این  
 برجام مراد دگران چشم چه داری      همت طلب ایدل همه را دسترسست این  
 هر مرغ درین باغ گلی دید و بهاری<sup>۲</sup>      ماییم و خزان کز دگران بازپست این

در خرمن خود بهر گلی برزدی آتش

میسوز چه تدبیر فغانی هوسست این

اگر یاد آرمش یکدم که از دل غم برد بیرون

غمی آید که بازم بیخود از عالم برد بیرون

بود از مردنم دشوار تر دلسوزی همدم

چه باشد گر ز بالین من این ماتم برد بیرون

خراش سینه افزون می کند نیاز طبیبانم

۴۶۲۰ خوشا بیهوشی کز دل غم مرهم برد بیرون

هم از نظاره اش آخر ز بیدادی شوم کشته

کسی جان از بلای عشق بازی کم برد بیرون

چنان بی صبرم از رویش که گرتیغم زنده بر سر

نخواهم کز بر من یکدمش محرم برد بیرون

چنین قهری که دارد بر فغانی آن جفا پیشه

عجب کز مجلسش بکره دل خرم برد بیرون

نـاز تو همچنان طمع خام من همان

در روز گار هجر سیه شام من همان

از بساده مراد تهی جام من همان

فریاد جغد بر طرف بام من همان

واصل شوم مگر بود آرام من همان

خندان لبش بطعنه و دشنام من همان

۴۶۳۰ خالی بشاهراه پری دام من همان

نخل تو سرکش و دل خود کام من همان

در جنت وصال مرا روز و شب یکیست

هر قطره چشمه یی شد و هر چشمه آب خضر

همسایه را زیپهلوی من خانه شد خراب

گردم بگرد دوست چوپروانه گردشمع

من خود ز انفعال شدم بر زمین فرو

مردم ز صید خود همه در سایه همای

هرخو برو چوشیر و شکر با حریف<sup>۱</sup> خویش بد مستی حرینف می آشام من همان  
آزاد شد فغانی بیدل ز انفعال<sup>۲</sup>  
بر هر زبان رود زبیدی نام من همان

(۴۷۸)

ریخت شکوفه و مرا گریه برای او همان  
غنچه شکفت و در دلم خار جفای او همان  
هر طرف از چمن گلی خاست برای بلبل  
در دل خاکسار من تخم وفای او همان  
جان بلبل رسیده را آینه گشت تیغ تو  
بود بمنزل ع-دم راهنمای او همان  
دل چو بحیله و فسون باز نماید از جنون  
قطع نظر ز بودنش هست دوی او همان  
شد ز نظاره رخت هوش فغانی ای صنم  
هست بطاق ابرویت دست دعای او همان

(۴۷۹)

بهارست ای سرشک دیده من رو بصحرا کن  
برای لاله رویان برگ سبزی چند پیدا کن  
قبای نیلگون پوشیده چون سوی چمن آیی  
نشین و سوسن آزاد را بند قبا واکن  
زهر جانب بود در جلوه یی شاخ گل نرگس  
چه در حیرت فروماندی<sup>۳</sup> زمانی چشم بالا کن

۴۶۴۰



نظر دارند سوی عاشقان چشمان خونریزش

دلا در های رحمت باز شد چیزی تمنا کن  
چو اوراق شکوفه در چمنها باد بگشاید  
فغانی گفتگوی دلبران ماه سیما کن

(۴۸۰)

مرو ای همنشین بیرون نگه در آتش من کن

چراغ گلخن از داغ دل دیوانه روشن کن  
برون آسرومن امشب چراغ حسن بر کرده  
فضای کوی خود بر عاشقان وادی ایمن کن  
دلی دارم مثال آینه ای طوطی قدسی

بیا چون صورت خودیگزمان آنجا نشیمن کن  
فگندم خار خاری در دل از نظاره هر گل

من دیوانه رابی او که گفت آهنگ گلشن کن  
تو باری ای که ره داری بگرد کعبه کویش

دعایی در حق کار من آلوده دامن کن  
بشام غم مبدل گشت روز کوتاه عمرم  
فغانی گر نمیدانی نگاهی سوی روزن کن

(۴۸۱)

فصل خزان گذشت و رخ زرد من همان	بابل ز ناله ماند و دم سرد من همان
زنگ از رخ چمن شد و برگ درخت ریخت	وین داغ کهنه بر دل پردرد من همان
گشتم غبار و رفتم ازین خاکدان برون	باشد به راه او اثر گرد من همان
نتوان بمد چراغ دلی در زمانه یافت	بر اوج دلبری مه شبگرد من همان

نقش مراد خویش فغانی نیافتم  
ماندست با فلك بعقب نردمن همان

(۴۸۲)

بیا بشیر و بکنعان-یان سلام رسان  
بآب دیده اختر شمار من یارب  
غریب و بی پروبال آمدم بوادی عشق  
درین جهان دوسه روزم بحال خویش گذار  
کریم مجلس ما سلسبیل میببخشد  
روان روان بقدرح ریز می که مخموریم  
ز بزم وصل بیت الحزن پیام رسان  
که آفتاب مرا بر کنار بام رسان  
بحق کعبه که خضری بدن مقام رسان  
ز صد هزار یکی ای فلك بکام رسان  
قدم درون نه و خود را بیکدو جام رسان  
بکشت تشنه ما آب بی انجام رسان

چه ننگ و نام فغانی در آ بکوچه عشق

ز گریه سیل بینیاد ننگ و نام رسان

۴۶۶۰

(۴۸۳)

تا کی دل از هوا شنود بوی پیرهن  
تنها در آ بخلوت عاشق که همچو شمع  
بگذار ای بهار جوانی ز کوه حسن  
دامن کشان گذشتی و برخاست رستخیز  
پیغام آشنا بدل آشنا رسد  
معنی یار اگر نشود همدم بشیر  
خوش آندل و دماغ که از چند روزه راه  
پیش آی، کز قبا شنود بوی پیرهن  
میرد، گر از صبا شنود بوی پیرهن  
کاین پیر مبتلا شنود بوی پیرهن  
یوسف کجاست، تا شنود بوی پیرهن  
بیگانه از کجا شنود بوی پیرهن  
مست لقا کجا شنود بوی پیرهن  
از غایت صفا شنود بوی پیرهن

در وادی فراق فغانی ز عین قرب

ازهر گل و گیا شنود بوی پیرهن

چشم من از نظاره آن زلف مشکبو  
یکقطره خون سوخته خال گلرخیست  
خونابه‌یی که میکشم از تیغ عشق تو  
خواهم چو گل سفینه دلرا ورق ورق  
تو شاه بیت دفتر حسنی و <sup>۱</sup> معنیت  
هرنازکی که بود نهان در نقاب حسن

چون نافه تریست که خور میچکد از او  
هر غنچه بنفشه که بینم بطرف جو  
چون آب زندگی بگلو میرود فرو  
هر يك ورق بدست نگاری فرشته خو  
خلق جمیل و خوی خوش و صورت نکو  
خالت نمود از شکن زلف مـ و بمو

لب بسته یی فغانی و احباب مستمع  
طوطی تویی درین شکرستان سخن بگو

ای ز سحر غمزه پنهان فتنه در ابروی تو  
فتنه را در گوش دارد عشوه جادوی تو  
در هوایت بس که شد بر باد جان بیدلان  
بوی گل میآید ای گل از نسیم کوی تو  
زنده میدارم شب هجران بیاد روز وصل  
تا بر آید صبح و بینم آفتاب روی تو  
چون بسرو قتم رسی ای شاخ گل دامن کشان  
میرم و گیرم حیات از سر زرنگ و بوی تو  
کرده‌ام از هستی موهم خود پهلوی تهی  
تا جدا از خود <sup>۲</sup> نشینم يك زمان پهلوی تو  
نگسام از جعد مشکینت که در شبهای هجر  
رشته جان مرا و صلیست با هر موی تو

بسکه دارد غیرت وصلت فغانی روز وصل  
پوشد اول دیده را از خویش و بیند روی تو

(۴۸۶)

دارم دلی هوای بسی خوبرو درو	یکقطره خون گرم و هزار آرزو درو
آینه بیست دایره خط سبز تو	کز غایت صفا بتوان دید رو درو
نقاش صنع شکل دهانت ز ناز کی	پرداخت آنچنان که نگنجیده و درو
دامن زدی به مجمر عود دلم بناز	پیچیده است چون گل نورسته و درو
بستم در دل از جهت آنکه جای تست	تا غیر رو نیاورد از هیچ سو درو
بر شمع آفتاب زند خنده از طرب	هر دل که تافت پرتو روی نکودرو

بزمی که خفته اند حریفان بخواب خوش  
خاموش به فغانی افسانه گو درو

(۴۸۷)

۴۶۹۰ ای مست ناز از دل ما بیخبر مشو	نا آزموده منکر اهل نظر مشو
ساغر ز دست خود بکف بیغمان منه	در قصد جان عاشق خونین جگر مشو
در کار ما اگر نکنی زهر چشم کم	باری بروی غیر چوشیر و شکر مشو
با مدعی بگوی که در کار عاشقان	گر زانکه نیک می نشوی زین بتر مشو
سرخوش چو در خرابه احباب آمدی	بنشین دمی و از سخن ما بدر مشو
شب زنده دار و روز دلا بگذران بغم	گر عاشقی فریفته خواب و خور مشو

بر روی گلر خان در دل باز کرده یی  
بنشین بآب دیده فغانی و تر مشو

(۴۸۸)

عرق چکیده ز رویش ز آفتاب فرو	چنانکه از ورق گل چکد گلاب فرو
------------------------------	-------------------------------



خطت چوسنبل مشکین بود سحر خیزی  
 بر آمدی چو مه چارده بگوشه بام  
 گه نیاز اسیران نیاورد از ناز  
 دمی که لذت تیغش بحلق می نرسد  
 چه سود زینهمه عرض نیاز و مسکینی  
 کمال مرتبه شوق داشت پروانه  
 گرفته هر طرفش نور آفتاب فرو  
 ز انفعال رخت رفت آفتاب فرو  
 بغمزه گوشه ابروی پر عتاب فرو ۴۷۰۰  
 نمیرود بگلویم ز غصه آب فرو  
 چو از کرشمه نیاید بهیچ باب فرو  
 که تان سوخت نیامد ز اضطراب فرو

فغانی از غم دوران دگر نیارد یاد

که سر ز شوق لب ت برده در شراب فرو

(۴۸۹)

چشم گریانم که میگردد ز شوق خون درو

جا ندارد جز خیال آن لب میگون<sup>۱</sup> درو

غنچه سیراب از باران اشکم در چمن

چشمه خونست و غلتان لؤ لؤ مکنون درو

آن چه روی عالم افروزست هر سو جلوه گر

کز لطافت مانده حیران دیده گردون درو

چیست دانی چشمه میم دهانت در سخن

نقطه موهوم و چندین نکته موزون درو

محمل لیلی بصد زیب و صفا آراست عشق

لیکن از تنگی نگنجد مستی مجنون درو

حیرتی دارم ز دل با آنکه صد جا داغ شد

داغ دیگر از کجا هر دم شود افزون درو ۴۷۱۰

جا ندارد جان درون دل ز بسیاری درد

هر نفس دردی دگر میآید از بیرون درو

گلشن کویت که بزم عیش و جای خرمیست

تا یکی باشد فغانی با دلی پر خون درو

(۴۹۰)

خط مشگین چیست گرد عارض گلگون او

شاه بیت دفتر حسن و وفا مضمون او

سبزه تر چون بگرد آن لب میگون دمید

گو مشو غافل دل دیوانه از افسون او

در حضور غنچه گوبلبل زبان را بسته دار

چون بآه و ناله بگشاید دل محزون او

سر و با آن ناز و رعنائی قد و سرکشی

کی تواند شد برابر با قد موزون او

کمترم از ذره در مهرش ولی چون آفتاب

در نظر دارم خیال حسن روز افزون او

درد من از ناله عشاق مییابد شفا

گو برو مطرب که بی آهنگ شد قانون او

طرفه مأویست بزم عشرت لیلی ولی

شاد از او یکدم نگردد خاطر مجنون او

زان دولب صد آرزویابی فغانی را گره

گر بتیغ غمزه بشکافی دل پر خون او

فارغم از باغ و نـاز سوسن آزاد او      و ز فریب باغبان و جلوۀ شمشاد او  
 دل نخواهد سایۀ سرو و لب آب روان      کم مـیـادا از سر ما خنجر بیداد او  
 هر که را تشریف رسوایی دهد سلطان عشق      هر دم آید صد بلا بهر مبارک بـاد او  
 خانۀ امید در هر جا که طرح افکند دل      آخر از اشک ندامت کنده شد بنیاد او  
 سرخوش از جام طرب شیرین بخلوتگاه ناز      غم ندارد گر بتلخی جان دهد فرهاد او  
 به زلفت نیست مارا مرشد روشن ضمیر      باد در گوش دل ما حلقۀ ارشاد او

بلبل بستان عشق آمد فغانی زان دو رخ

کم مباد از گلشن دل ناله و فریاد او

(۴۱۱)

زهی شمع فلک در خرگه از تو      همه جادو زبانان در چه از تو  
 اگر اینست لب ای چشمۀ نوش      شود خضر و مسیحا گمره از تو  
 گدایان را زخوان نعمت خویش      تو روزی میدهی شیئ<sup>۴</sup> الله از تو  
 چه بازیها که کردی با حریفان      تو از من غافل و من آگه از تو  
 فروزان مهر رخسار تو از من      رخ اقبال من همچون مه از تو

۴۷۳۰

سخن دانسته میگوییی فغانی

زبان نکته گیران کوته از تو

(۴۹۲)

بتی کز غایت خوبی زند بامهر و مه پهلو

بیکجا کی نهد با عاشقان رو سیه پهلو

چو غنچه آنکه شبها<sup>۱</sup> برگ گل در پیرهن دارد

چه غم دارد که من چون مینهم بر خاکره پهلو

بآزار دلم هر تار مو برتن شود خاری

جدازان شاخ گل شب چون نهم بر خوابگاه پهلوی

توای نازك بدن از لاله و گل ساز جای خود

که میسوزد مرا از خاک گلخن ته بته پهلوی

دلم از خنجر بیداد او پهلوی تهی میکرد

کنون برخاک ره دارد بجرم این گنه پهلوی

ز پهلوی من مجنون چه آسایش بود دل را

که بیند هر زمان ازسنگ طفلانم سیه پهلوی

دل صدپاره کندم چون فغانی از گل این باغ

نهادم بر گل محنت سرای خود چو که پهلوی

۴۷۴۰

(۴۹۳)

هرگز نیافت برگ گلی عندلیب تو ای غنچه شکفته فغان از رقیب تو

تو شادمان بحسن و من از عشق داغ داغ آتش قرین من شد و گل شد نصیب تو

محبوب عالمی شده یی داغ بهر چیست خود کیست ای چراغ محبان جیب تو

شوقم یکی هزار شد از بوی دلکشت بس داغ آرزو که کند تازه طیب تو

ای کار اهل شهر ز عشقت تمام راست تا کی شکسته حال بماند غریب تو

میآید از علاج دلت بوی زندگی

دارد دم مسیح فغانی طیب تو

(۴۹۴)

داری بر قیبان سریاری عجب از تو بر گریه ما رحم نداری عجب از تو

مارا که بیک چشم زدن کار توان ساخت پیش نظر خود مگذاری عجب از تو

دانی که غنیمان چه غیورند بخونم دل بر طرف من نگماری عجب از تو

از تربت من مهر گیاره ست و تو بد خو يك ذره بدل رحم نداری عجب از تو

۴۷۵۰



می خوردن فاشت همه را داد بطوفان      تو شیفته خواب و خماری عجب از تو  
 افکنده عنان و شده بیپاک بیکبار      آموخته با خون شکاری عجب از تو  
 چون کشت تو شد خشک فغانی مخوراندوه  
 گریان چه هوا خواه بهاری عجب از تو

(۴۹۵)

هر گز بکسی باز نشد چشم و لب تو      آه ای پسر از اینهمه شرم وادب تو  
 ما خود زندامت سرانگشت گزیدیم      تا روزی دندان که باشد رطب تو  
 نزدیک رسم، رانی و از دور زنی تیر      دشوار بود قصه من در طلب تو  
 زنجیر شود پاره و از جای رود کوه      زینها که کشیدم من زار از سبب تو

این سوزنه از گرمی خونست فغانی

معلوم نکردیم که از چیست تب تو

(۴۹۶)

نبیند از حیا هر گز کسی دامن پاک او

گواه دامن پاکست چشم شرمناک او

تنش در پیرهن بینند و رخسارش در آیینه

همین باشد صفای عاشقان سینه چاک او ۴۷۶۰

رقیب خیره پندارد که دارد پیش او قدری

نمیداند که آن بدخوی میخواهد هلاک او

دام تنگست بگذار ای معلم تا سخن گوید

که بر دارد غباری از دام تقریر پاک او

هلاک آن لبم تا کی دهد ساقی می تلخم<sup>۱</sup>

نه آب زندگانی میرود در جوی تاک او

رسید آن ترك از گرد ره و من کشته رویش

کرا زهره ست کان سو بنگرد از ترس و باك او

فغانی رخ متاب از آن کف پا گردد خا کت

که از آب حیات دیـگران کم نیست خاک او

(۴۹۷)

منت که باز شد گرهی از جبین تو

از يك اشاره<sup>۱</sup> میکشی و زنده میکنی

ای باغبان که نخل گلت بر مراد باد

میکش بهر کرشمه که دانی ترا چه غم

باهر که دم زدی سخت زود در گرفت ۴۷۷۰

شاهان نهاده پیش لب<sup>۲</sup> مهر بر دهان

حرفی شنیدم از لب چون انگبین تو

صد آفرین بغمزه<sup>۳</sup> سحر آفرین تو

از دور چند غصه خورد خوشه چین تو

شکر خدا که نیست کسی در کمین تو

آه ای شکر لب از نفس آتشین تو

زان اسم اعظمی که بود بر<sup>۴</sup> نگین تو

آهی زدی چنانکه فغانی هلاک شد

فریاد از دل تو و آه حزین تو

(۴۹۸)

نیست یکدم که نه با ناله و فریادم ازو

آنکه نزدیکتر از جان عزیزست بمن

میشوم محو چورو میدهم گریه شوق

نیست بر مرحمت و لطف کسم هیچ نظر

دید بزم من و دامن بچراغم زد و رفت

در دلم از شکرستان تو شور است مدام

تاچه کردم که بدین روز بد افتادم ازو

کی تواند که نیاید نفسی یادم ازو

آه ازین سیل که ویران شده بنیادم ازو

چشم دارم که رسد خنجر بیدادم ازو

رفت بر باد فنا منزل آبادم ازو

این چه شیرینی و شکلاشت که فرهادم ازو

داشت بر آتشم آن شمع و نیامد ببرم

داغ داغست فغانی دل ناشادم ازو

ای باد صبح از پی آن نور دیده رو  
از ضعف تن نمیرسم از پی خدای-را  
عشاق خسته منتظر يك نظاره اند  
درد دلی ز عاشق دلخسته گوش کن  
ما خویش را طفیل خرام تو کرده ایم  
هوشم نماند با تو که گفت اینک صبحدم  
تنگست زاهد-دا در خلوتسرای انس

دنبال آن خجسته غزال رمیده رو ۴۷۸۰  
ای نازنین سوار عنان را کشیده رو  
دامن کشان چو میگذری آرمیده رو  
از درد مند خویش دعایی شنیده رو  
خواهی بچهره پا نه و خواهی بدیده رو  
سرخوش بروی برگ گل نودمیده رو  
آنجا دل شکسته و قد خمیده رو

مستانه میروی بخرابات عاشقان  
راه پر آفتیست فغانی جریده رو

(۵۰۰)

لیلی اگر سنگ جفا بر کاسه غافل زده

لیلی و شان سنگ ترا مجنون صفت بردل زده

هر جا که باشد رنگ و بو آورده محمل را فرو<sup>۱</sup>

مسکین دلم<sup>۲</sup> پیراه و روسرها دران منزل زده

لیلی بصدحشمت روان مجنون بفریاد و فغان

دست تظلم<sup>۳</sup> هر زمان بر دامن محمل زده ۴۷۹۰

از عشوه لعلت در سخن کرده هزار افسون و فن

از هر فسون باخویشتن فالی عجب مشکل زده

بیرون ازین رنگ و صفا حسن تو دارد شیوهها

حالا بقدر دیده ها مشتی بر آب و گل زده

هرجا که باتیر و کمان بگذشته‌یی دامن کشان

دلها نثار آورده جان جانها دم از بسمل زده

شد مطرب مجلس نشین نالان ز آه آتشین

گویا فغانی حزین آهی در آن محفل زده

(۵۰۱)

بر برگ لاله نافه تر اینچنین منه

بر پای عقل سلسله عنبرین منه

آن کا کل خمیده بـطرف جبین منه

پای برهنه برگل و بر یاسمین منه

دام فریب بر دل آهوی چین منه

پا از رکاب ناز بـشمشاد زین منه

ای مست ناز تیغ جفا بر زمین منه

خال بنفشه گون برخ آتشین منه

مرغ خردم قید دام بلا مساز

بر سر چو بهر کشتن ما کج نهی کلاه

دامن کشان بگشت چمن چون کنی خرام

روز شکار بر مشکن زلف را بناز

پیش رقیب چون رسی از ره عنان مکش ۴۸۰۰

اهل وفا بخاک درت رو نهاده اند

طبعش گران مساز فغانی بشرح غم

باری چنین بخاطر آن نازنین منه

(۵۰۲)

هزار نکته شیرین بیکدگر بسته

بخون مردمک دیده ام کهر بسته

نخواست زانکه دل از مهر برشکر بسته

که قطره قطره ز خونابه جگر بسته

دو رسته در صدف دیده ام گهر بسته

بیا که شهر دام ملک تست در بسته

چو در فسانه لبث شهد برشکر بسته

فنان که هندوی خالت بجلاوه موزون

بدور خط مگس خال زان اب شیرین

بخار هر مژه ام غنچه هاست بسته گره

ز شوق گوهر لعل تو قطره های سرشک

ز اشتیاق تو بر غیر بسته ام در دل



نهال قدّ تو در جلوّه<sup>۳</sup> نازنین نخلیست  
 ز سر غنچه<sup>۴</sup> اعلش دلا بآه سحر  
 فروغ مهر جمال تو بر من حیران  
 که روزگار ز آشوب و فتنه بر بسته  
 مجو گشاد که آن نکته بیست سر بسته ۴۸۱۰  
 بهر طرف که نگه میکنم گذر بسته  
 ز حسرت تو فغانی بشاهراه خیال  
 نهاده دیده و بر صورتت نظر بسته

(۵۰۳)

نخل قدت که از چمن جان بر آمده  
 از پای تابسر همه جانست آن نهال  
 اکنون تویی جمیل جهان گرچه پیش ازین  
 در هر زمین که جلوّه کنان رفته یی بناز  
 دزدیده چون بشمع رخت کرده ام نظر  
 مست از می شبانه مه من ز خواب ناز  
 خون خورده ام<sup>۱</sup> که گشته میسر وصال دوست  
 شاخ گلی بصورت انسان بر آمده  
 گو یا ز آب چشمه حیوان بر آمده  
 آوازه جمال ز کنعان بر آمده  
 آه از نهاد کبک خرامان بر آمده  
 از دل هزار شعله پنهان بر آمده  
 با آفتاب دست و گریبان بر آمده  
 بی درد را خیال که آسان بر آمده

در هر چمن که خوانده فغانی سرود عشق

افغان ز بلبلان خوش الحان بر آمده ۴۸۲۰

(۵۰۴)

ز دورت بینم و پوشم نظر از غیرت دیده  
 بیچشم دل کنم نظاره یی بی منت دیده  
 برای جلوّه خیل خیالت در حریم دل  
 کشم صد جا ز نقش غیر خالی صورت دیده  
 چنین کز دیدن روی تو غیرت دارم از مردم  
 سزد کز دل کنم پهلو تهی در صحبت دیده

طفیل دیده کردم نقش هستی چون ترا دیدم  
 منم وه کاین سعادت یافتم از دولت دیده  
 کنم نظاره روی تو و از شوق خون گریم  
 همینست از شراب جام وصلت عشرت دیده  
 گشایم هر زمان<sup>۱</sup> چشم جهان بین برمه رویت  
 بر افروزم چراغی بر حریم حرمت دیده  
 بهمراهی اشک از پرده هستی برون رفتم  
 ز خاک آستان دور کردم زحمت دیده  
 اگر جای خیال و منزل دیده رخت نبود  
 نه آب روی دل خواهم نه جویم عزت دیده  
 چرا از تیرگی نال دفغانی، چون کندروشن  
 فروغ شمع رخسارت چراغ خلوت دیده  
 (۵۰۵)

۴۸۳۰

باز آن مه در سمند ناز در جولان شده  
 فتنه را سر کرده و سر فتنه دوران شده  
 تا صف خوبان شهر آشوب را بر هم زند  
 کرده بر اهل نظر جولان و در میدان شده  
 چون بعزم گوی بازی رانده بیرون رخس ناز  
 در پیش صد عاشق دلخسته سر گردان شده  
 چیست دانی گرد رخسارش عرق از تاب می  
 قطره شبم که بر گلبرگ تر غلتان شده

کیست آن سرو خرامان کان طرف دارد گذر

کز چنین رفتار و قامت دیده ها گریان شده

پرتو<sup>۱</sup> مهر رخس چون ذره گردد آشکار

جوهر جانها که در هستی او پنهان شده

بسکه میگیرید<sup>۲</sup> فغانی دور از آن آرام جان

خانه چشمش ز سیل متصل ویران شده

(۵۰۶)

خوش آن حالت<sup>۳</sup> که بگشایی ز خواب سرخوشی دیده

نگاهی سوی مشتاقان کنی از دیده دزدیده

نچیدم از هزاران گل یکی از گلشن حسنت<sup>۴</sup>

دلی پر خار دارم ز آنهمه گل های نا چیده

مکن منعم که آشوب دلست و آفت دیده

لب میگون و چشم خوابناک و موی ژولیده

ز بس خاری که در پایم شکست از رهگذار دل

قدم در گلشن کویت نهم پرسیده پرسیده<sup>۵</sup> ۴۸۴۰

چه رنجاند مرا هر دم رقیبی بر سر کویت

ازین در تا بکی بیرون روم رنجیده رنجیده

فغانی کشته چشم خطا پوشت که از مردم

بهستی دیده صد جرم و خطا و زلف پوشیده

(۵۰۷)

رسید از سفر آن ماه و چهره تاب گرفته

چو برگ لاله رخس رنگ آفتاب گرفته

عرق روان زبنا گوش چون گلش بگریبان

چنانکه پیرهنش نکبت گلاب گرفته

ز راه بادیه سرسبز و خرم آمده گویی

که سر و قامتش از دست خضر آب گرفته

خوش آنکه یار سفر کرده آمدست بشبگیر

هنوز بند قبا وا نکرده خواب گرفته

پیاده گشته ز اسپ و خرام کرده بگلشن

فکنده برگ ره و ساغر شراب گرفته

بین که رنگ عذار و طراوت گل رویش

چگونه تابش خورشید بی نقاب گرفته

دم نظاره آن ماه نو رسیده فغانی

فشانده اشک چو گلنار و سیم ناب گرفته

(۵۰۸)

۴۸۵۰ عمریست کز سر ما میل مراد رفته شادی و کامرانی ما را زیاد رفته

از برق ناامیدی آتش بجان فتاده وز آه نا مرادی هستی بباد رفته

در غنچه دل ما رنگ بهی نمانده وز کار بسته ما بوی گشاد رفته

عشقست و صدمه لامت گفتن چه سود ما را کاین بر صلاح مانده و ان بر فساد رفته

در عاشقی و مستی گشتم چنانکه از من بر آسمان فرشته بی اعتقاد رفته

روز و شب از غم دل این چشم خونفشان را اشک از بیاض ریزان نور از سواد رفته

گردون اگر نبخشد کام دلت فغانی

غمگین مشو که از وی این اعتماد رفته



نه خیال عنچه بندم نه بگل کنم نظاره

که مرا دلی فگار و جگریست پاره پاره

من و آفتاب رویت که بخلوت سعادت

شرفیست عالمی را ز طلوع آن ستاره

بخدا که در دل من رقم دویی نگنجد

تو بیا که من ز غیرت کنم از میان کناره

بجراحت دل من که نمک زدی حذر کن

۴۸۶۰ که مباد زاتش آن بگلت رسد شراره

تو بگشت باغ و گلهای بکرشمه توحیران

چه رود بجان مردم که برون روی سواره

نکشم سر از جفایت اگرم بتیغ پرسی

ز تو هر چه بر من آید بکشم هزار باره

چسکنم اگر نسازم بجفای خار هجران

چو ز آب دیده من ندمد گلی چه چاره

همه برگ نا امیدی ز بهار عمر چیدم

که بکام من نگردد فلک ستیزه کاره

ز فسانه فغانی دل کوه رخنه گردد

نفس نیازمندان گذرد ز سنگ خاره

هر زنده‌یی که کشته او نیست مرده به

جان شهید عشق بجانان سپرده به

نام و نشان ز صفحه هستی سترده به

بی داغ آرزوی تو اصحاب درد را

گر عقد گوهرست یقین ناشمرده به  
 نامش میان اهل محبت نبرده به  
 در گوش اهل درد ز وعظ فسرده به  
 گر آب زندگی بود آن می نخورده به

از سبجه گرم مراد نه تکبیر ذکر اوست  
 هر کس که جان بدوستی گلرخی نداد  
 فریاد بلبلی که شود گرم از و گلی  
 هر جام می که نوش لبی امتحان نکرد

۴۸۷۰

ای شاه عاشقان چورسی بر بساط قرب  
 پایت بخون کشته فغانی فشرده به

(۵۱۱)

نقد خرد بساقی باقی سپرده به  
 صد خرمن مراد بیکجو شمرده به  
 از دل نشان توبه و تقوی سترده به  
 دستی ازین سپهر دغا باز برده به  
 گر همدم چراغ مسیحست مرده به  
 این بك دونان بمنت دونان نخورده به  
 گر آتش خلیل فروزد فسرده به

ایدل متاع جان بخرابات برده به  
 چون حاصل حیات جهان نامرادی است  
 جایی که صد خزانۀ طاعت بجرعه بیست  
 زان پیشتر که مات شوی در بساط عمر  
 پروانه بی که پر تو شمعی برون تافت  
 قطع نظر ز مائده قرص ماه و خور  
 شمعی که آورد بزبان فیض نور خود

چون رخت هستی تو فغانی شود فنا  
 از آب خضر دامن همت فشرده به

۴۸۸۰

(۵۱۲)

این راز سر بمهر بهر کس نگفته به  
 بیدار خوشترست ولی فتنه خفته به  
 خاشاک گلخن از چمن لاله رفته به  
 این گوهر لطیف بافسون نهفته به  
 از نکبت نسیم عنایت شکفته به

از ما رموز غنیچه لعلت نهفته به  
 این چشم فتنه ساز که شد مست خواب ناز  
 ما خاک گلخنیم تو بی لاله چمن  
 مگشا بعشوه غنیچه خندان بروی غیر  
 لعل لب که غنیچه باغ لطافتست

دارد دلی فغانی و صد آتش نهان  
غافل ز آه او و شوای دوست، گفته به

(۵۱۳)

بر صید زخم خورده دویدن چه فایده  
ما را اگر چه میکشی و زنده میکنی  
دوری مکن اگر شرفی داری ای هما  
بر خیز مویه گر که نداری دم مسیح  
دانسته‌ام که چاشنی آب دیده چیست  
گیرم که سبز شد گلم از اشک دوستان  
ای باغبان خموش که بستان به مهر تست

بسمل شدیم تیغ کشیدن چه فایده  
لب از دریغ و درد گزیدن چه فایده  
از خلق چون فرشته رمیدن چه فایده  
این صوت جانگداز شنیدن چه فایده ۴۸۹۰  
باز این شراب تلخ چشیدن چه فایده  
از خاک مرده سبزه دمیدن چه فایده  
مارا که بوی گل زده چیدن چه فایده

گردن بنه بتیغ فغانی و سرمکش

افتاده‌یی بدمام تپیدن چه فایده

(۵۱۴)

بازم ز جفایی دل افکار شکسته  
آه از دل آن مست که می خورده باغیار  
دیگر چه ملامت بود از جنگ رقیبان  
رسوایی و تردامنی از خلق چه پوشیم  
چون برگ گل و لاله روان گشت بیستان  
در گلشن عیشم نظر انداز بعبرت

بیداد گلی در جگرم خار شکسته  
ساغر بسریار وفا دار شکسته  
مارا که سرو دست در اینکار شکسته  
پیمانه ما بر سر بازار شکسته  
جام طرب ما که بگلزار شکسته  
تا سوخته بینی در و دیوار شکسته ۴۹۰۰

این مستی از اندازه برونست فغانی

امروز خمار تو مگر یار شکسته

یارب از بستان حسنم سر و بالایی بده      تو به عشقم بدست ماه سیمایی بده  
دستم اندر حلقه فتراک سلطانی رسان      در قبول این مرادم قوت پایی بده  
از کف خضری بحلق تشنه ام آبی چکان      این زمین خشک را یکبار احیایی بده  
جلوه طاووس خواهد این دل ویرانه وش      از شبستان وصالش مجلس آرایی بده  
دیده شب زنده دارم تیره شدزین اختران      یارب از دریای عشقم در یکتایی بده  
شکر این کز مجلس عیش تورفتم تلخکام      چون بمیرم بر سر خاک آیی و حلوائی بده

قادرا وقت شهادت در حضور شمع وصل

تو فغانی را زبان گرم گویایی بده

زهی روی دل افروخت چراغ منظر دیده  
خیال خال هندویت<sup>۱</sup> مقیم کشور دیده  
ندارد مجلس روحانیان بی عارضت نوری  
در آ در مصر جان ای آفتاب خاور دیده  
اگر محرم نباشد دیده و دل در حریم تو  
فرو شویم بخون دل سواد ابتر دیده  
چو در دل بگذرانم آرزوی لعل میگوننت  
لبالب سازم از خوناب حسرت ساغر دیده  
چرا از پهلوی من در بلای دیده افتد دل  
همان بهتر که نگشایم بروی دل در دیده  
چو بینم شمع رخسار ترا در دیده دل خواهد  
که چون پروانه گردد هر نفس گرد سردیده



گره شد غنچه‌ها از اشك گلگون خارمژ گانرا

همینست از نهال آرزومندی بر دیده  
براید آیت رحمت بفالم زان خط مشکین

چو بهر دیدن رویت گشایم دفتر دیده  
ز روی لطف اگرمانی قدم بر چشم مشتاقان  
نثار مقدمت سازد فغانی گوهر دیده

(۵۱۷)

این منم هر شام چون پروانه جایی سوخته

کرده ترك جان شیرین در هوایی سوخته  
راستی پروانه داند چاشنی داغ عشق

کو در این آتش چو من بیدست و پایی سوخته  
هر صبحم تازه داغی بر دل از عشق گلیست

همچو آن دیوانه کش هر روز جایی سوخته  
دوست میدارد دل من داغ‌های خویش را

زانکه هر يك از برای دلربایی سوخته  
دل که بر گشت از من و بالاله رویان خو گرفت

بینمش یکروز<sup>۱</sup> از داغ جدایی سوخته  
کیست با داغ تمنایت فغانی در جهان  
درد پروردی اسیری بینوایی سوخته

(۵۱۸)

منم ای سوار گردی بعنان تو روانه      نروم ز پیش راحت بجفای تازیانه

در خرگهت ندانم زچه گشته ارغوانی  
شب هجریت و وحشت بودم ز سایه خود  
منم آنکه نخل عیشم ز بتان نبست صورت  
بمحبت تو جمع می شده گرم خون، ولیکن  
غم هر کسی که دیدم بترانه یی بسرشد  
مگر آنکه دادخواهی زده سر بر آستانه  
سزد ارچراغ روشن نکنم بکنج خانه  
نه بآه پر شراره نه باشك دانه دانه  
من داغدار سوزم بستم درین میانه  
بجز از غم دل من که فزونشداز ترانه

من زخم خورده جایی نگذشتم ای فغانی

۴۹۳۰

که چو سایه سیل خونی نشد از پیم روانه

(۵۱۹)

کا کل بتاب رفته ز دام که جسته یی  
رنگین شد دست دامن پاکت چه حالتست  
بر گرد ارغوان که رسیم کرده چست  
آسودم از فسانه عاشق نواز تو  
هر جا که هستی از دل مانیستی برون  
دامن مکش که تا بود این حسن دلفروز  
دیگر دل کدام پریشان شکسته یی  
گویا که در میان دل ما نشسته یی  
نخل غریب بهر دل خلق بسته یی  
بنیاد کن که مرهم دل های خسته یی  
یعنی مکن خیال که از ما گسسته یی  
یکدم ز آب دیده عاشق نرسته یی

از طرف جویبار فغانی برون مرو

گرزانکه دامن از می رنگین نشسته یی

(۵۲۰)

گاهی عتاب و گاه ترحم نموده یی  
با اهل درد جور و جفا کرده یی بناز  
شب چون عرق نشسته برویت ز تاب می  
جان داده ام ز غیرت و از رشك مرده ام  
گاه زهر چشم و گاه تبسم نموده یی  
مهر و وفا با اهل تنعم نموده یی  
صدبار خوشتر از مه و انجم نموده یی  
خندان چو با رقیب تکلم نموده یی

۴۹۴۰

بیداد کم نمیکند آن ترك تند خو      ایدل اگر هزار تظلم نموده یی  
هرجا که از پی توفغانی کشیده آه  
مستانه رفته یی و ترنم نموده یی  
(۵۲۱)

باز ای فلک نتیجه انجم نموده یی      دندان کین باهل تنعم نموده یی  
خورشید من چو ذره جهان نیست در پیت      از بسکه روی گرم بمردم نموده یی  
تورخ نموده یی که دهم جان بیکنظر      من زنده میشوم که ترحم نموده یی  
آن انجم من کجاست که چون ابرو بهار      من گریه کرده و تو تبسم نموده یی  
عاشق چگونه تاب زبان تو آورد      زین شیوه ها که وقت تکلم نموده یی  
همچون فغانی از تو نگردم اگر چه تو  
هر دم ره دگر بمن گم نموده یی

(۵۲۲)

خلقی بحسن خویش گرفتار دیده یی      زان ناز میکنی که خریدار دیده یی ۴۹۵۰  
چندانکه خشم و ناز کنی زارتر شوم      زارم از ان کشی که مرا زار دیده یی  
کوشی بعزت دگران رغم جان من      گویا که در میانه مرا خوار دیده یی  
سوز و گداز من مکن ای شمع بر طرف      دریک زمان که جانب اغیار دیده یی  
بزمش ندیده سجده کنی از برون در      ایدل ز کعبه سایه دیوار دیده یی  
بسیار پیش ما بد خوبان مگو رقیب      آری ترا بدست که بسیار دیده یی

امروز مستی توفغانی فزونترست

معلوم میشود که رخ یار دیده یی

من کیستم شکسته دل هیچ‌کاره‌یی  
 زین آتشی که عشق تو فروخت در دلم  
 در چنگ آفتم چو دهد شوق مو کشان  
 هر پاره‌یی ز دل بجگر گوشه‌یی دهم ۴۹۶۰  
 با من رقیب ساده در افتاد بی جهت  
 بی آفتاب روی تو هر شام تا سحر  
 فردا که دوست خوان کرم در میان نهد  
 سر گرم جلوه‌یی و خراب نظاره‌یی  
 فریاد اگر بخرمنت<sup>۲</sup> افتد شراره‌یی  
 بر من هزار رشته تدبیر تاره‌یی  
 فارغ مگر شوم<sup>۳</sup> ز غم خویش پاره‌یی  
 چون آب‌گینه‌یی که در افتد بخاره‌یی  
 داغیست تازه بر دلم از هر ستاره‌یی  
 گیرد بقدر حوصله هر کس کناره‌یی

بیچار گيست کار فغانی و در غمش

هر کس کند برای دل خویش چاره‌یی

ساقی چه سر گران بمن زار گشته‌یی  
 در بحر خواب بودی و طوفان گرفته بود  
 قدر گلاب میشکند عطر دامت  
 ای جان رفتنی چه شتابست، یکزمان  
 من کز دو کون گشته‌ام آزاد سالهاست  
 پرهیز میکنند دلا از تو دوستان ۴۹۷۰  
 اخلاص این شکسته ندانسته‌یی هنوز  
 ای در مقام جنگ زده راه آشتی  
 پیمان‌ه‌یی بنوش که هشیار گشته‌یی  
 اکنون قیامتست که بیدار گشته‌یی  
 معلوم میشود که بگلزار گشته‌یی  
 خوش باش چون بخته دلان یار گشته‌یی  
 هستم غلام اگر تو خریدار گشته‌یی  
 آخر چه دشمنی که چنین خوار گشته‌یی  
 عمری اگر چه در دل افکار گشته‌یی  
 صنعت مکن که درد دل یار گشته‌یی

بر آستان عشق فغانی قرار گیر<sup>۴</sup>

بنشین بیک مقام که بسیار گشته‌یی



(۵۲۵)

بچشم من زدگر روزها فزون شده‌یی  
 نظر در آینه افکن ببین که چون شده‌یی  
 دگر بدیده چنانی که دل گمان دارد  
 که حالی از چمن‌ای تازه گل برون شده‌یی  
 شدم بیک نظرا از هوش، وه که چون شد حال  
 بمجلسی که بدین تازگی<sup>۱</sup> درون شده‌یی  
 چه رنگ و بوست که دیگر ز دیدنش داغم  
 بخون کیست کز ینگونه لاله گون شده‌یی  
 چنان بگریه من خنده میزنی که مگر  
 نه ارغوانی از ین قطر های خون شده‌یی  
 هم زدی بسخن الله این چه شیرینیست  
 که دلفریب تر از شکر و فسون شده‌یی  
 ز غیرت که فغانی بخود زدی آتش  
 بگوچه شد که همه آفت و جنون شده‌یی

۴۹۸۰

(۵۲۶)

نیک آمدی بیا که کرامات کرده‌یی ما آه و ناله و تو مناجات کرده‌یی ساغر طلب چه تکیه بر اوقات کرده‌یی روشن شود که رو بچه مرآت کرده‌یی	صوفی ز کعبه رو بخرابات کرده‌یی صنعت مکن <sup>۲</sup> که هر دو گرفتار بک دریم صحبت قضا ندارد و نقد روان بقا در حسن اگر خیال نگنجد برنگ و بو
--------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------	-----------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------------

خود را دودل مساز که کفر طریقتست      از هر جهت که تفرقه در ذات کرده‌یی  
فریاد اگر نه عقل بوجهی کند قبول      آنها که در خیال خود اثبات کرده‌یی

حالا غنیمتست فغانی کنار کشت

خود را میان عرصه چرامات کرده‌یی

(۵۲۷)

ای برده دل از دلبران حسنت ز روی دلبری

هر گوشه سرگردان تو، صد آفتاب خاوری

چون از قبای نیلگون نخل قدت آید برون

یوسف کشد در خاک و خون پیراهن نیلوفری

گیرم که صدا فسون کنم سوز سخن افزون کنم

۴۹۹۰

وصف جمالت چون کنم کز برگ گل ناز کتری

رخساره گلگون ساختی مستانه بیرون تاختی

صد ملک دل پر داختی فریاد ازین غارتگری

هر جا که باشی در گذر و سوز دلها بی خبر

آهی بر آریم از جگر تا غافل از مانگدزی

مه پاسبان کوی تومهر از شرف هندوی تو

جانها سپند روی تو یارب چه نیکو اختری

رنگ قضا آمیخته حسن و ملاححت ریخته

ناز و بلا انگیزته در صورت حور و پری

ای رفته بی صبر و سکون ناگه بکوی اودرون

عشقت گدا آرد برون گر پادشاه کشوری

خو کن فغانی در قفس بشکن پروبال هوس  
تا کی چو بلبل هر نفس نالان بیاغ دیگری

(۵۲۸)

چند بسینه از هوس داغ جنون نهد کسی

سر بکسی نمینهی دل بستو چون نهد کسی

عاقبت از برای تو همچو سپند سوختم

چند بنای عشق بر سحر و فسون نهد کسی

شحنه مست نیمشب گر کشدم روا بود

کز چه ز بزم اینچنین پای برون نهد کسی

بهر مراد یکدمه این همه جور میکشم

سر به زار آفت از همت دون نهد کسی ۵۰۰۰

فال زدم که از لب ت کشته شوم بیک نفس

هم زلب تو این سخن به که شکون نهد کسی

رفت فغانی و همه سنگ رقیبش از پیست

شاید اگر از این ستم سر بجنون نهد کسی

(۵۲۹)

ای غنچه تو در سخن از سر معنوی

شیرین خرامن گذری کن بیوستان<sup>۱</sup>

گلپای نوشکفته بوصف تو در چمن

نقش جمالت از قلم صنع آیتیت

وصل تو گر بترك علایق میسرست

نخلت کرشمه بار ز انقباس عیسوی

تا گل بمقدمت فگند تاج خسروی

هر يك سفینه بیست زدهای معنوی

کاین شیوه بیست در رقم کلامانوی

قطع نظر ز حاصل اسباب دنیوی

چشمی و صد کرشمه، سری و هزار ناز  
ای فتنه زمانه چه مستانه میروی

نوشتد بالای عشق فغانی ز نو گلی

پیرانه سر نهاده غمش روی در نوی

(۵۳۰)

۵۰۱۰

گل شکفت و هر کسی دارد هوای گلشنی

ما و داغ آتشین رویی و کنج گلخنی

گشت بستان کن که بهر دیدن روی تو شد

هر گلی چشمی و هر چشمی چراغ روشنی

مست میآیی و در دلها تصرف میکنی

زان رخ گلرنگ همچون آتشی در خرمنی

فتنه‌یی از نرگس مست تو در هر کشوری

آتشی از شمع رخسار تو در هر مسکنی

کی شود خالی دلم چون غنچه از سوز نهان

گر نسازم چاک از دست غمت پیراهنی

هیچ گل بی زخم خارا از گلشن حسنت نرست

زین چمن یوسف برون آورده پر خون دامنی

ایکه پر سی صبر و آرام فغانی را که برد

جادوی مردم شکاری، آهوی صیدافگنی

(۵۳۱)

رخسار دل افروز تو آینه شاهی

ای شمع جمالت اثر نور آلهی

زان چشم سیه، وام کند سرمه سیاهی

هر چشم زدن بهر غزالان سیه چشم



ای فتنه و آشوب و بلا شیوه چشم  
غیر از تو کس این شیوه ندانست کماهی  
روری که گل روی ترا دایره بستند  
دادند به سنت مه و خورشید گواهی ۵۰۲۰  
هر گل که نه از چشمه مهر تو خورد آب  
در باغ جهان نام بر آرد بگیاهی  
غافل مشواز زاری ما ای گل رعنا  
این اشک جگر گون نگر و چهره کاهی

هر صبحدم از گریه جانسوز فغانی  
بر ماه زند خون جگر موج زماهی

(۵۳۲)

تو گفתי کز سر کوی تور و گردان شوم روزی  
ببویی قانع از آن خال مشک افشان شوم روزی  
همان دل مرده ام گر بامسیحا هم نفس کردم  
همان آزرده ام گر پای تاسر جان شوم روزی  
اگر دانم که آب زندگی ببارد نه آب شور  
محالست اینکه شاد از دیده گریان شوم روزی  
من و لبهای خشک و دیده تر بخت آنم کو  
که سیراب از کنار چشمه حیوان شوم روزی  
نشوید از دلم گردی اگر دریا کنم دیده  
نخیزد از رهم گردی اگر طوفان شوم روزی

نهادم چون فغانی سر بدار عشق و وارستم  
چه سردارم که در بند سرو سامان شوم روزی

(۵۳۳)

تا کی ای غنچه دهن گوش بهر پند کنی  
سخنی گو که زبان همه را بند کنی ۵۰۳۰

وقت آن شد که در آیی زره مهر و وفا  
چشم دارم که کشی جام و مرا جرعه دهی  
تا بکی جور نمایی و جفا چند کنی  
ساغر عیش مرا پر شکر و قند کنی  
که بدین شیوه مرا خرم و خرسند کنی  
رشته جان بسراو<sup>۱</sup> بچه پیوند کنی  
بنده پیر مغان باش که در مجلس انس  
عیش جاوید ز الطاف خداوند کنی

لذت عمر همینست فغانی که مدام

وصف جان بخشی آن لعل شکر خند کنی

(۵۳۴)

هر سوی جلوه ای گل<sup>۲</sup> خندان چه می کنی  
جایی دگر نماند که گیرم عنان تو  
خود را بهر کنار خرامان چه می کنی  
رفتم ز کار این همه جولان چه می کنی  
بنما بعاشق آن لب آلوده شراب<sup>۳</sup>  
آتش بخلق در زده، پنهان چه می کنی  
۵۰۴۰ خوابت برد ز چهره پریشانی خمار  
دارد لب نشانه دندان چه می کنی  
رشکی نیازموده چه دانی که پیش غیر  
با جان عاشقان پریشان چه می کنی  
بیداری کسان همه از بهر خواب تست  
داری دعای خلق، نگهبان چه می کنی

چون شد فغانی از هوس آن بدن هلاک

مستانه چاکها بگریبان چه می کنی

(۵۳۵)

ای حدیث شکر ناب چه شیرین سخنی  
میتوان دید ز لطف بدنت جوهر جان  
که بشیرینی گفتار شکر میشکنی  
چاک زد پیرهن از رشک قبای تو چو گل  
جان من بکنفس از ذکر لب غافل نیست  
هر سهی قد که علم بود بگلپیرهنی  
هم تویی واقف اینحال که در جان منی<sup>۴</sup>

۱- سق، اسیری، نسخه، مرادم ۲- سق، ایامه ۳- سق، آلوده از شراب ۴- سق، جان و تنی

میشوی یار رقیبان جفا کار مدام      فتنه در انجمن اهل وفا میفکنی  
میکشد غصه هجرم چه دهی مژده وصل      این بشارت بکسی ده که بود زیستنی

آه جانسوز ، فغانی ز دل گرم مکش

دم نگهدار که بر جان خود آتش نرنی

۵۰۵۰

(۵۳۶)

دارد نسیم گل دم جانبخش عیسوی      تا بوی گل ز گلشن مقصود بشنوی  
آینه جمال تو در چشم اهل دید      دارد هزار جلوه صوری و معنوی  
ما را چو در سخن لب لعل توجان دهد      دیگر چه احتیاج با نفاس عیسوی  
زاهد چو قرب کعبه وصل تو در نیافت      بیچاره شد بزایه هجر منزوی  
پرتو کدام و نور کدام ای خدا شناس      تا کی دودل ز تفرقه نور و پرتوی  
ای دل گدایی در میخانه کار تست      ما را چه کار با طرب و عیش خسروی  
هر جا که هست دبدبه زروی تو روشنست      ای روشنی دیده چرا دور میروی

تخم امل بیاغ جهان کشته یی ولی

جز بار دل فغانی از این کشته ندروی

(۵۳۷)

نه خوی نازکت از غیر دیگر گون شود روزی

نه این رشک از دل پر خون<sup>۱</sup> من بیرون شود روزی

باندک گرمی اغیار دشمن گشته یی بامن<sup>۲</sup>

۵۰۶۰ معاذ الله اگر این دوستی افزون شود روزی

بیزمت داشتم جامی<sup>۳</sup> بصد شادی ندانستم<sup>۴</sup>

که از چشم بدم این باده در دل<sup>۵</sup> خون شود روزی

۱- سق ، خود کام    ۲- با من گشته یی دشمن    ۳- سق ، جایی    ۴- چه دانستم

۵- سق ، بردل

چواز آمد شد کوی توام برگ گلی نشکفت

بکنج نامرادی خوشدلم تاچون شود روزی

بچشم کم مبین ای عیيجو<sup>۱</sup> اشك نیاز من

که اندك اندك این آب تنك جیچون شود روزی

بمردن هم ندارد رستگاری عاشق مسکین

دلا این نکته ات معلوم ازمجنون شود روزی

کند قتل محبان در لباس آن ترك و میترسم

کزین خونهای پنهان دامنش گلگون شود روزی

ز بیم یار نفرین رقیبم بر زبان آمد

فغانی این دعا شاید که بر گردون شود روزی

(۵۳۸)

گر بگویم بتو ای مه که چه زینده نازی

رخ بر افروزی و از عشوه و نیازم بگدازی

گر بدانی که چه خوبست خط بر ورق گل

یکتفس آینه از پیش نظر دور نسازی

کشته و مرده آنم که بر عنایی و شوخی<sup>۲</sup>

نرگس از سرمه سیه سازی و سنبل بطرازی

آفتابی و منت ذره خورشید پرستم

۵۰۶۰

آه اگر بر سرم آبی ز پی بنده نسازی

تاکی از آینه هم نفسان<sup>۳</sup> زنگ زدودن

ما در آب و عرق از رشك و تو در خنده نازی



روز کوتاه حیاتم سیه از هجر وز امید<sup>۱</sup>

چشم دارم که شب وصل نهد رو بدرازی

کشته افتاده فغانی ز کمین ساختن تو<sup>۲</sup>

صید در خون جگر غرق و تو مشغول بیازی

(۵۳۹)

شب چون روم زمزل آن ماه خرگهی

چندانکه رفتم از پی گرد سمند او

هر دم هزار قافله جان بیوی او

شرح درازی شب هجران نگویمت

گاهی بعشق، ناصح عشاق میشدم

آسوده‌یی که مانع دل میشود بعشق<sup>۳</sup>

از دیده سیل اشک نهد رو بهمرهی

روزی نشد که پر شود این دیده تهی

آیند و بگذرند چو باد سحر گهی

روز وصال اگر نهند رو به کوتهی

دریافتم که بی خبری بود و ابلهی

از دل خبر ندارد و از عشق آگهی

بر خاک مینهم چو فغانی رخ نیاز<sup>۴</sup>

هر جا که بر زمین قدم ناز مینهی

۵۰۸۰

(۵۴۰)

نکشم سر از وفایت بجفا و ناز و بازی

سر قامت تو گردم که بلند همتان را

نه بگفته رقیبی نه باختیار عاشق

ز نهال هستی ما گل عیش و آرزو شد

به نوازش رقیبان مگذار جانب ما

نه رفیق مهربانی نه حریف نکته دانی

من و جلوه‌های نازت که تو خود برای نازی

فگند بخاکساری ز مقام سر فرازی

چه حریف خود مرادی که بهیچکس نسازی

چه بآه ناامیدی چه پیاد بی نیازی

چو اسیر خویش کردی همه را بدلتوازی

که فرستمت پیامی بزبان عشقبازی

اثر تمام خواهد دل خسته فغانی  
که بر آرد از هوایت نفسی بجانگدازی

(۵۴۱)

دل‌ازین آستان درد دل<sup>۱</sup> خود بردنم اولی

چو یار از بودن من نیست راضی مردنم اولی

چو از آمدش کوی توام برگ گلی شکفت

بکنج نا مرادی<sup>۲</sup> پا بدامن بردنم اولی

۵۰۹۰ بروی ساقی خود میکشیدم ساغری اکنون

چو او باد دیگری<sup>۳</sup> همکاسه شد خون خوردنم اولی

من مجنون کجا و آرزوی میوه باغش

زدن بر سینه سنگ و دست و دل آزدنم اولی

فغانی چون ندارد خاک این دراز و قابویی

بگریه روی در دیوار خویش<sup>۴</sup> آوردنم اولی

(۵۴۲)

مدام خنده زدی بر دل کباب کسی

تویی که هیچ گرفتی گل و شراب کسی

کجا پسند کنی خانه خراب کسی

تو کز دریچه خورشید سر بدر<sup>۵</sup> کردی

چه احتیاج بگلگشت ماهتاب کسی

ترا که خانه پر از در شب چراغ بود

قدم نکرده تراز ناز از گلاب کسی

همین ز چشمه<sup>۶</sup> خورشید خود بر آمده بی

ز شرم چشم نکردی بر آفتاب کسی

ز آب و آینه هم روی خویش پوشیدی

میرس ازین<sup>۷</sup> که پریشان مباد خواب کسی

مگو که شب ز خیالم چه خواب میبینی

۱ - سر ۲ - سق ، ناامیدی ۳ - سق، چو با او دیگری ۴ - غم ۵ - برون

۶ - چشمه ۷ - این

اثر نماند ز گردهم فغانی آنهم رفت  
که میشدم بصد آشوب در رکاب کسی

(۵۴۳)

تا نباشد دولتی روی<sup>۱</sup> تو چون بیند کسی

چشمه حیوان کجا بی رهنمون بیند کسی  
گو بگیرد بر سرم چون کاسه مجنون شکن  
گر بدستم بیتو جام لاله گون بیند کسی  
در گمان افتد که آیا کوهکن چون زنده شد  
گر چنین آشفتهام در بیستون بیند کسی  
کی توانم دیدن آن آینه در دست رقیب  
دیده خود را بدست غیر چون بیند کسی  
دور از آن گل رفتم از پای درخت ارغوان  
چند خود را در میان خاک و خون بیند کسی  
دور نبود از جفا های تو و طعن<sup>۲</sup> رقیب  
گر فغانی را بزنجیر جنون بیند کسی

(۵۴۴)

نام دل بردی و جان ناتوانم سوختی	این حکایت باز گودیگر که جانم سوختی
از چراغ دیدهام روغن کشیدی شمع من	آتش کردی و مغز استخوانم سوختی
صورت حال دلم روشنترست از آفتاب	با وجود آنکه از مردم نهانم سوختی
مست بودی گفتمت در دیده من خواب کن	در غضب رفتی و از چندین گمانم سوختی
از زبانت هر سخن گویا زبان آتشست	یاد دار این نکته کز تاب زبانم سوختی

۵۱۱۰

تا رسیدم پیش در پروانه قلم رسید  
مجلست نا دیده هم در آستانم سوختی  
نامه شوق فغانی شعله داغ دلست  
قصه کوتاه کن که از آه و فغانم سوختی

(۵۴۵)

شب چو شاخ ارغوان یکتا قبا میآمدی  
آن چنان پر حال و رنگین از کجا میآمدی  
هر طرف افتان و خیزان بودی و من منتظر  
جان من میسوختی ای شمع تا میآمدی  
خود که بود آن صید و حشی کانچنان بیگانه وار  
میشد از پیش و تو بیخود از قفا میآمدی  
خلق را سوی خدادست از تو وین مشکل که تو

ابروان پر چین بمحراب دعا میآمدی  
داشتی میل می و معشوق و عاشق ناتوان  
درد ما را بود و تو بهر دوا میآمدی  
خواب در چشم نیامد از خیالت تا بروز

اینچنین تا بر سر عهد وفا میآمدی  
آه از آن شبها فغانی کز هوای گلرخی  
همچو آتش بر سر راه صبا میآمدی

(۵۴۶)

۵۱۲۰ دوش از طرف گلستان مست و غلتان آمدی

گرچه مارا کشتی اما خوشتر از جان آمدی



با که می خوردی که بیخود گشتم از بوی خوش

از در میخانه یا از گشت بستان آمدی

از تو کافر دل امید آب حیوان داشتم

خود برای خوردن خون مسلمان آمدی

بس عجب بودی که<sup>۱</sup> نخلت سر کشید از باغ من

ره غلط کردی و در دلهای ویران آمدی

بیوفایی شد دوچارت یا گرفتاری بگو

کانچنان دل جمع رفتی و پریشان آمدی

در خیال آرزوی وصل فالی می‌زدم

ناگه از مجلس خرامان و غزلخوان آمدی

بیخودی کردی فغانی ریش دل بشکافتی

رو که در بزم وفا آلوده دامان آمدی

(۵۴۷)

چنان شد گریه من در فراق لاله رخساری

که چندین چشمه خون سرزد از هر طرف گلزاری

مرا بس گرم میپرسی که چونی از تماشا می

تو حال دیگران را پرس من در آتشم باری

بقتد و گل نوازی دیگران را چون دهی ساغر

چه شدم میتوان کند از دل آزرده بی<sup>۲</sup> خاری

بذوق انگبین تن در ملامت داده ام ورنه

زهر خار گلستانت چرا میدیدم آزاری ۵۱۳۰

هزاران شمع روشن میتوان در یکنفس کشتن

چراغ مرده‌یی را زنده کن گر میکنی کاری

ملولم زین گدایی شوخ من تلخی بگوباری<sup>۱</sup>

گرم چیزی نمیبخشی خموشم کن بگفتاری

نبی بلبل فغانی سر<sup>۲</sup> بتاب از پای سرو و گل

بیا گر همتی داری ، قدم نه بر سر داری

(۵۴۸)

ای رقیب آندم که بر کف تیغ بیدادش دهی

از من سر گشته بهر امتحان یادش دهی

شکل شیرین را نکو آراستی آه ای قضا

گر بدین صورت خرامی سوی فرهادش دهی

هر زمان از خیل خوبان فتنه‌یی سازی سوار

و ز جفا سر در پی دل‌های ناشادش دهی

چون قدش در جلوه کی باشد اگر زاب‌حیات

صورتی سازی و زیب سر و آزادش دهی

اشک من کز مقدم او دور ماندای باغبان

سر بی‌پای ارغوان و سرو و شمشادش دهی

جمع کردم غنچه دل را ولی ترسم که باز

دامن افشان بگذری ای سرو و بر بادش دهی

بر سر کوی ملامت خانه میسازد دلم

۵۱۴۰

وای اگر سنگ جفایی بهر بنیادش دهی

داد می‌خواهد دل آزرده ای سلطان حسن

وہ چه باشد کز سر لطف و کرم دادش دهی

گر در آبی در خیال زاهد خلوت نشین

رخنه در دینش کنی تشویش اورادش دهی

مرشد عشق ای فغانی چون شدی کاش از کرم

دستگیر او شوی يك نکته ارشادش دهی

(۵۴۹)

از او قاصد بخشم آمد بمن یارست پنداری

ز مرگم میدهد پیغام غمخوارست پنداری

نگاهی میکنم از دور و خرسندم بجان دادن

مراد از عاشقی این مـردن زارست پنداری

کشم از دوستان جوری که داغ دشمنم سهلست

بالای من همین بیداد اغیارست پنداری

چه باك از سوختن آنجا که باشد آتشین رویی

هلاک خویش بر پروانه دشوارست پنداری

چنان از جلوۀ شاخ گلی افتاده در خونم

که در پایم هزاران نشتر خارست پنداری

شود خون هزاران آب تا برگ گلی روید

چه دل بندم باین خونابه گلزارست پنداری

رود در عاشقی هر دم سر آشفته‌یی دیگر

۵۱۵۰ شود بسیار از اینها فتنه بیدارست پنداری

چه درد از آه مظلومان فغانی مست غفلت را  
خبر از خود ندارد خواهش یارست پنداری

(۵۵۰)

بتو حال خود چه گویم که تو خود شنیده باشی  
غم دل عیان نسازم که بدان رسیده باشی  
چکند کسی که عمری بغزال نیم خوابت  
چو نظر فکنده باشد ز برش رمیده باشی  
بر هت فتاده بیخود چه خوش آنکه بیگمانی  
بسر رمیده نساگاه و عنان کشیده باشی  
چه فراغ بیند آندل که تو جلوه گاه سازی  
چه حجاب ماند آنرا که تو نور دیده باشی  
غم نا امیدی من مگر آن نفس بدانی  
که برون روی ز باغی و گلی نچیده باشی  
بخط بنفشه فامش نظر آن زمان کن ایدل  
که دعای صبحگاهی برخش دمیده باشی  
بوصال سرو قدش نرسی مگر زمانی  
که درین چمن فغانی چو الف جریده باشی

(۵۵۱)

چه شد که صحبت یاران چنین رنجیده میآیی  
ز گلزاری که میرفتی گلی ناچیده میآیی  
گلت از غیرت آه کدامین تشنه میجوشد  
که در آب و عرق زینگونه تر گردیده میآیی



کسی باید که بیند يك نظر شكل پر آشوبت  
 چنان شاهانه چون تاج و کمر بخشیده میآیی  
 نمیگویم که رحمی بر فغان و گریه من کن  
 تو کز ناز و جفا بر دیگران خندیده میآیی  
 چه افسونت چنین دیوانه وش دارد نمیدانم  
 که هر جا میروی يك دم نیارامیده میآیی  
 براهت هر قدم چشم و دلی در خاک و خون مانده  
 تو بیباکانه دامن از زمین درچیده میآیی  
 جگر سوزد کجا گفت فغانی بشنوی چون تو  
 نوای بلبل و آواز نی نشنیده میآیی

(۵۵۲)

یاد داری که دلم را بجفا خون کردی  
 بر سرم شب همه شب جنگ رقیبان تو بود  
 عاشق امروز بخون دل خود دست زند  
 شد جهان بر سر آن غمزه و غوغاست هنوز  
 مست بودی چه بجان من مجنون کردی  
 در میان آمدی و عریده افزون کردی  
 که هوای می لعل و لب میگون کردی  
 این همه فتنه بیک چشم زدن چون کردی  
 در زبان داشت فغانی بتو صد گونه سخن  
 دید آن شکل و زبان بست چه افسون کردی

۵۱۷۰

(۵۵۳)

بنشین و از میان کمر فتنه را گشای  
 در انتظار يك نگهم جان بلب رسید  
 از حد گذشت روشنی مجلس رقیب  
 تا جان تشنه را دهم آبی قبا گشای  
 چشمی به روز گار من مبتلا گشای  
 يك ره در خرابه این بینوا گشای

داری هوای صحبت بیگانه همچنان      چون گویمت که دربرخ آشنا گشای  
ای ترک مست بوی خوشت عالمی گرفت      بند قبا که گفت که پیش صبا گشای  
نگشود هر گزم گره دل به خنده پی      آه ار بماند این گره بسته نا گشای

راه نظر ببند فغانی بآن غزال  
یا چشم خیره درره تیر بلا گشای

(۵۵۴)

سرم ای بخت درجولانگه صید افگنی دادی

دگر هرتار موی من بدست دشمنی دادی

چه شکرت گویم ای بخت سیه کز بهر آرامم

در این آوارگی باری نشان گلخنی دادی

مخورخون ایدل و بیهوده رنج خود ممکن ضایع ۵۱۸۰

چه گل چیدی که عمری آب و رنگ گلشنی دادی

مبادا دامت آلوده از خونابه چشمم

کجا این آشنایی با چو من تردامنی دادی

فغان برداشتی چون حال من بد دیدی ای دشمن

چگویم هم تو کز دردم نوید مردنی دادی

(۵۵۵)

چسان گویم که شب سرخوش کجا ایماه میرفتی

چسان غافل بگفتار رقیب از راه میرفتی

عنان<sup>۱</sup> کج کرده و خود را بمستی داده یکباره

ز اندوه نهان هر کسی آگاه میرفتی

غرور حسن یسا یاد کسی بودی عنان گیرت  
 خیالی داشتی باری نه بر دلخواه می‌رفت  
 برآمد گرد از جانم از آن جولان مستانه  
 چو بر میتافتی گاهی عنان و گاه می‌رفت  
 چه سود از دیده گریان فغانی چون شد آن یوسف  
 چرا اول با فسون کسان از راه می‌رفت

(۵۵۶)

گه گه بجور از عاشقی ای شوخ بیزارم کنی  
 بازم نمایی عشوه‌یی وز نو گرفتارم کنی  
 تو می‌روی و من بخود طوطی صفت در گفتگو  
 باشد که آیی سوی من گوش بگفتارم کنی  
 دیدن بغیرت در سخن نبود بسم؟ کز طعنه هم  
 از دور چون پیدا شوم صد نکته در کارم کنی  
 خوش آنکه برخاک درت افتاده باشم بیخبر  
 ۵۱۹۰

مست و غزل خوان بر سرم آیی و هشیارم<sup>۱</sup> کنی  
 همچون فغانی شد دلم پر خون ز درد و داغ او  
 ای گریه یاری کن دمی شاید سبکبارم کنی

(۵۵۷)

ای بکرشمه هر زمان گلبن باغ دیگری  
 من شده کوه درد<sup>۲</sup> و تو لاله<sup>۳</sup> راغ دیگری  
 سوز تو در دل حزین چون نگرم بنیکوان<sup>۴</sup>  
 بر دل خویش چون زخم بیهوده داغ دیگری

یار بدیگری روان من ز پیش بسر دوان

چند توان چنین شدن ره بچراغ دیگری

من بخیال آن پری گم شده ام ز خویشتن

وای که او برغم من کرده سراغ دیگری

همچو فغانیم بود کاسه دیده پر زخون

تا شده عکس ساقیم نقش ایام دیگری

(۵۵۸)

چه بد گفتم که خونم زین جواب تلخ میریزی

شکر داری و در جامم<sup>۱</sup> شراب تلخ میریزی

دلی دارم بصد جا داغ و طعن مردمش بر سر

توهم تا کی نمک<sup>۲</sup> بر این کباب تلخ میریزی

باشک شور بختان خنده تا کی آه ازین عادت

۵۲۰۰

چرا این تحفه شیرین در آب تلخ میریزی

از آن یوسف شود روزی زلال خضرای دیده

هر آن خوناب کز تعبیر خواب تلخ میریزی

فغانی خون خود را آب کردی بس کن این گریه

چه گل چیدی که عمری این گلاب تلخ میریزی

(۵۵۹)

جامی بکش حجاب برای چه میکنی

می خواه<sup>۳</sup> اضطراب برای چه میکنی

پرهیز از شراب برای چه میکنی

اکنون که من خرابتر از دیگران شدم

وان گشت ماهتاب برای چه میکنی

دانسته ام که شب همه شب چیست در سرت



جایی دگر نماند که سوزد ز دیدنت      رخساره در نقاب برای چه میکنی  
 ما بسته ایم لب ز حدیث کنار و بوس      بر ما دگر عتاب برای چه میکنی  
 بازم بگفت ' تلخ چرا میزنی ' نمک      در آتشم کباب برای چه میکنی  
 باری بگو که <sup>۲</sup> چیست فغانی مرادتو  
 خود را چنین خراب برای چه میکنی

(۵۶۰)

۵۲۱۰

ای صبا منع گرفتاری بلبل میکنی  
 با وجود آنکه میدانی تغافل میکنی  
 صبرا گر باشد توان چیدن رطب از چوبخشك  
 آتشت گردد ریاحین گر تو کل میکنی  
 نفی کس لازم نمیآید ز درد عاشقی  
 بلکه اثباتست اگر نیکو تأمل میکنی  
 چون نجوشد خونت ای عاشق که در بستان او  
 ارغوان میچینی و نظاره گل میکنی  
 در پریشانی مده خود را که يك سر رشته است  
 آنچه نامش گاه زلف و گاه کا کل میکنی  
 گر بدانی ذره چندان نیست دور از آفتاب  
 ذره یی بالا تر آ تا کی تنزل میکنی  
 در جگر الماس داری و نمیگویی سخن  
 زهر مینوشی فغانی و تحمل میکنی

از گریه سوختیم و تو آهی نمیکنی  
 بهر تو در متاع خود آتش زدیم و هیچ  
 ما را ز پهلوی تو چو دل نامه شد سیاه  
 ۵۲۲۰ کشت وجود ما نشدی سبز کاشکی  
 من از نظاره تو چنین میشوم خراب  
 از یکدم التفات تو می سوزدم رقیب

در آب و آشتیم و نگاهی نمیکنی  
 رحمی بحال خانه سیاهی نمیکنی  
 تو شادمان باینکه گناهی نمیکنی  
 بر کس چو اعتماد گیاهی نمیکنی  
 ورنه تو در چه دبدبه که راهی نمیکنی  
 شکرست کاین وفا همه گاهی نمیکنی

کس راجه کار با توفغانی ز نیک و بد

شبها بر آن در از چه پناهی نمیکنی

تا کی نشان خویش بظلمت فروبری  
 آینه پاک دار چه حاجت بجام جم  
 آب حیات نیز نماند عزیز من  
 آب و هوای میکده خون لعل میکند  
 پروانه وار کشته آن بزم دلکشم  
 بس مرغ دل کباب شود تا تو یکزمان  
 ۵۲۳۰ باید متاع خوب نه بازار گرم از آنک  
 جایی که سر طور مسلم نداشتند

یکرنک عشق باش که نامی بر آوری  
 اکنون که دست داد صفای قلندری  
 می نوش و محو ساز خیال سکندری  
 آنجا بباد ده ورق کیمیا گری  
 کش میل نقل و باده بدام آورد پری  
 در سایه گلی بنشین و می خوری  
 دایم بیک هوا نبود طبع مشتری  
 نادان چگونه پیش برد سحر سامری

افروختی چراغ فغانی بیک نظر

آری همین بود صفت ذره پروری

هر گه فسانه من مجنون هوس کنی

نشیده بی هزار یکی از چه بس کنی

زینسانکه گوشت از صفت حسن خود پرست      مشکل بود که گوش بگفتار کس کنی  
 صیدم کن ای سوار مبادا نیابیم      ازمن گذشته چونکه نظر<sup>۱</sup> بازپس کنی  
 ای مرغ بوستان چه گشایی بعیش بال      باید که ییاد تنگ دلان قفس کنی  
 گردی بکوی دوست فغانی غزلسرا  
 خود را اگر بمرغ سحر همنفس کنی

(۵۶۴)

دلایی نقد جان راه سر کویش نپیمایی  
 که نتوان رفت راه کعبه تا نبود توانایی  
 مرا جان بر لب و گفتی که میآیم دم دیگر  
 چو خواهی آمدن باری چرا ایندم نمیآیی  
 دمی گفتی نیاسودم ز سودای پیرویان

۵۲۴۰ بداغ و درد اگر قانع شوی ای دل بیاسایی  
 نظر از روی او برگل نکردی آفرین بادا  
 که داری اینقدر در کار خود ایدیده بینایی  
 ببازار غم او نقد هستی رازدم آتش  
 رسید آن شوخ و گفتای فغانی گرم سودایی

(۵۶۵)

نشستی با شراب و رود تا در خونم افگندی  
 بشودست از وجود من که در جی خونم افگندی  
 زبزم خود چو موج آب و همچون شعله از آتش  
 به يك جام لبالب شمع من بیرونم افگندی

همان ساعت بعقل و دانش خود خنده‌ها کردم

که نقل زعفرانی در می گلگونم افگندی

هنوزت سبزه از گلبرگ و مشک از لاله پیدان نیست

بزنجیر جنون بی نسخه افسونم افگندی

نه در مکتب خطی نی در چمن مشقی زدی هرگز

هزاران رخنه در هر نکته موزونم افگندی

گهی در بیستونم کشته سنگ بلا کردی

گهی لیلی شدی در وادی مجنونم افگندی

نمیگفتی که تاهستی و باشی باتو خواهم بود

دگر بار از نظرای مونس جان چونم افگندی

چه کردم ای قضا آخر که از سر منزل عنقا ۵۲۵۰

چو مور خسته در ویرانه گردونم افگندی

فغانی بس گلو سوزست معنیهای شیرینت

مگو چیزی که آتش در دل محزونم افگندی

(۵۶۶)

نخل امید و شاخ تمنای کیستی

بس تازه و تری چمن آرای کیستی

شبها چراغ خلوت تنهای کیستی

روز آفتاب روزن و بام که میشوی

حوری سرشت من گل رعنا کیستی

رنگت چو بوی دلکش و بوی چوروی خوش

ای لاله غریب ز صحرای کیستی

گل این وفا ندارد و گلزار این صفا

در انتظار وعده فردای کیستی

حالا ز غنچه دل ما باز کن گلی



ای گل ز شرم دامن پاک تو در عرق      از جویبار چشم گهر زای کیستی  
 چون من به بند عشق تو صد ماهر و اسیر      تو زلف داده تاب<sup>۱</sup> بسودای کیستی  
 بزمی پراز پریست فغانی تو در میان  
 دیوانه کدابی و شیدای کیستی

(۵۶۷)

گر آن بودی که بختم نیکخواه خویشتن بودی

۵۲۶۰      سرم در پای ترك كج کلاه خویشتن بودی  
 نگشتی هرزه بر گرد چراغ دیگران هرگز  
 صفای خاطر از برق آه خویشتن بودی  
 کجا بر طاق ابرویش توانستی نظر کردن  
 اگر خونخواه چون چشم سیاه خویشتن بودی  
 ز خوی بد دل دیوانه در دام<sup>۲</sup> بلا افتاد  
 و گر نه تا قیامت در پناه خویشتن بودی  
 بوصل دیگرانم دل مده ناصح که از خوبان  
 مرا گر طالعی بودی ز ماه خویشتن بودی  
 نگشتی پایمال توسنش آینه دل<sup>۱</sup>  
 گرش یکره نظر<sup>۳</sup> بر خاک راه خویشتن بودی  
 شهید و تشنه بادام آن ترك شکر ریزم  
 که نقل مجلسش نقل سیاه خویشتن بودی  
 بجرم عشق اگر بردار کردی مستمندیرا  
 هنوزش صد نظر بر بیگناه خویشتن بودی

۱- تاب داده ۲- من در ۳- گراورا یکنظر

ازین چابك سواران گریفغانی داشتی بختی  
سرش هم در ركاب پادشاه خویشتن بودی

(۵۶۸)

هر نفس نالد گرفتاری بعشق نو گلی

نیست خالی یکدم<sup>۱</sup> این باغ از نوای بلبل

۵۲۷۰ بسته زنجیر لیلی بود مجنون سالها

من گرفتارم کنون در دام<sup>۲</sup> مشکین کا گلی

بسکه مشتاقم برم حسرت چوینم در چمن

محرم سروی تندوی همدم مرغی گلی

نیست از دردی برون صوت حزین فاخته

غالباً دارد گرفتاری بجعد سنبل

قول ناصح نشنود مست محبت تا بود

از دم مطرب نوایی و ز صراحی غلغلی

خال مشکین یاد میآرد از آن چاه دقن

زینکه روزی جادویی بودست و چاه بابلی

نو بهاران داشت بلبل در چمن گلبانك عشق

حالیا دارد فغانی این نوا بهر گلی<sup>۳</sup>

(۵۶۹)

وی در دل هر ذره زمرگان توراهی

ای چشم ترا جانب هر ذره نگاهی

در کشت امیدم نشود سبز گیاهی

هر چند که گریان ترم از ابر بهاری

کی جان بسلامت برم از معرض خوبان  
 ای رشحه فیض قلمت آیت رحمت  
 ماعاجز و ازهر طرفی سنک ملامت  
 فریاد که از حسرت آیینہ رویت  
 من یکتن واین قوم جفاپیشه سپاهی  
 در کش قلمی بر گنه نامه سیاهی  
 در یاب که غیر از تو نداریم پناهی  
 میسوزم و نتوان زدن از بیم تو آهی ۵۲۸۰

محروم ز طوف حرمت کیست فغانی  
 آواره غلامی ز در دولت شاهنی

(۵۷۰)

منم و سر ارادت چو سگان بر آستانی  
 بجبین ز مهر داغی برخ از وفا نشانی  
 بهزار جان شیرین بدلست و عمر سرمد  
 نفسی که خوش بر آید بوصال نو جوانی<sup>۱</sup>  
 بگشا کمند مشکین که بگوشه های ابرو  
 همه را شکار کردی باشارت کمانی  
 دل من درین نشیمن نشکفت و گشت محزون  
 که نگفتم از غم خود سخنی بهمزبانی  
 چه حریف خانه سوزی گه جلوۀ ملاح  
 که بسوخت برق حسنت<sup>۲</sup> دل و دیده جهانی  
 نکشیده سبزه بر گل بجمال فتنه بودی  
 چکنم کنون که از نوشدهیی بالای جانی  
 سخن من و تو آخر همه جا فسانه گردد  
 که فلان شدست مجنون ز محبت فلانی

تو که ناز میفروشی بنیاز درد مندان

نظری بحال ما کن که نمیکنی زیانی

۵۲۹۰ ز ریاض دهر کم جو گل آرزو که هرگز

نشکفت این گلستان بمراد باغبانی

ببرای حریف صحبت خبری بپیر خلوت

که اسیر شد فغانی بکمند نو جوانی

(۵۷۱)

سرم در راه آن سرو خرامان خاک بایستی

بر او آمد شد آن قامت چالاک بایستی

در آن دم کز هوای او گرفتم شاخ گل در بر

دلم چون غنچه گربشکفت باری چاک بایستی

بیاد آن دهان پیوسته می بوسم لب ساغر

فروغی در میم زان لعل آتشناک بایستی

جهانی بسته فتراک خود کردی بیک جولان

سر آشفته من هم در آن فتراک بایستی

چو از خون ریختن با کی ندارد غمزه شوخت

بجانم ناو کی زان غمزه بی باک بایستی

بدور حسن او منعم کنند از عشق بیدردان

دریغا پند گویان مرا ادراک بایستی

ز باران عنایت کشت امید اسیران را

بر غم بخت من مشتی خس و خاشاک بایستی



فغانی خانه دل بهراو چون ساختی خالی  
دل پاک تو خلوتخانه آن پاک بایستی

(۵۷۲)

بگشای پرده از گل رخسار اندکی  
بسیار نـاز کی، مکن آزار بی دلان  
رفتی بگشت باغ و من از در فغان کنان  
هر چند درد دل بتو بسیار گفته‌ام<sup>۲</sup>  
با آنکه دشمنی مکن اظهار دوستی  
شبها منم ز درد تو تا روز و آه سرد  
آبی نما بـتشنه دیدار اندکی ۵۳۰۰  
ای گل گذار همدمی<sup>۱</sup> خار اندکی  
سر بر نکردی از سر دیوار اندکی  
نشنیده‌یی هنوز ز بسیار اندکی  
گربا تو حال خود کند اظهار اندکی  
نا کرده گرم دیده بیدار اندکی

ای مرهم شکسته دلان التفات تو  
رحم آر بر فغانی افکار اندکی

(۵۷۳)

تو و حسن و کامرانی من و عشق و نامرادی

که بـروی خویش بستم در خرمی و شادی  
ره و رسم نا مرادی ز دل شکسته‌یی جو  
که قدم بهستی خود زده در هزار وادی  
چه بود سیاهی شب چو تویی چراغ منزل  
چه غم از درازی ره چو تویی دلیل و هادی  
نگذاشت برق عشقت اثری ز هستی ما

چه حریف خانه سوزی که بوقت ما فتادی ۵۳۱۰

چون ساخت هیچکاری بمراد دل فغانی  
بر هت نهاده مسکین سرعجز<sup>۳</sup> و نامرادی

با غمت سازم که روزی غمگسار من شوی

همدم جان و دل امیدوار من شوی

اینهمه جور و جفا کز خشم و نازت میکشم

صبر دارم در وفا تا شرمسار من شوی

چون نکردی یاری من بخت هم یاری نکرد

بخت یار من شود وقتی که یار من شوی

هر شب ای گل میکشم از سینه صد خار جفا

بر امید آنکه فردا نو بهار من شوی

صورتی داری که از یک<sup>۱</sup> جلوه صد دل میبری

آه اگر روزی بدین صورت دوچار من شوی

ای بسا شبها که همچون شمع باید زنده داشت

تا چراغ دیده شب زنده دار من شوی

بس کن این زاری فغانی تا کی از داغ فراق

گریه آموز دو چشم اشکبار من شوی

مرا در دیده جان آن پری رخسار بایستی

خرام او دمی در چشم من صد بار بایستی

خلد بی روی او از هر گلی در دیده ام خاری

اگر خار بیست باری زان گل رخسار بایستی

بسرو و سوسن<sup>۲</sup> خود باغبان بسیار مینازد

ترا گاهی گذاری جانب گلزار بایستی

دریغست آتش عشق تو در دل‌های آسوده<sup>۱</sup>

تمام این شعله در جان من افکار بایستی  
 من دلخسته را گل بر سر بالین چکار آید  
 بحالم یکنظر زان نر گس بیمار بایستی  
 ز خوی نازک او اشک و آه من گره تا کی  
 دلم آتش فشان و دیده گوهر بار بایستی  
 علاج درد بیماران چومپرسید لعل او  
 فغانی را در آندم قوت گفتار بایستی  
 (۵۷۶)

دلادرعشق جانان خواری و خونخوارگی اولی  
 ز ناز و سرکشی مسکینی و بیچارگی اولی  
 سپردن جان بدست یار و گشتن از جهان فارغ  
 چو باید کشته شد در عاشقی یکبارگی اولی  
 من و کنج غم و درد دل خیال بزم وصل او  
 فراغت نیست در خاطر مرا غمخوارگی اولی  
 خوشست آن روی زیبا جلوه گرد در پرده غیبت  
 و لیکن گه گهی در دیده نظارگی اولی  
 فغانی از سر کویش برون رو بادل پر خون  
 چویار آواره میخواهد ترا آوارگی اولی

## مقطعات

- فغانی فی المثل در عالم خاک  
میر حاجت بر ارباب دنیا
- ☆ ☆ ☆
- ای آنکه فلک طاق حریم حرمت را  
عمری ز طواف در این خانه فغانی
- آخر چون دید از تو امید نظر و لطف
- ☆ ☆ ☆
- حال من و عدو مثل آتشست و نی  
هر چند بیش میکند از جهل قصد من
- ☆ ☆ ☆
- ای من غلام همت مردی که بی سخن  
و آنرا که شعر دادم و بستد بجایزه
- ☆ ☆ ☆
- ۵۳۴۰ شرم دار از چشم مردم چند سازی ای فلک  
تابکی سر گشته گردانی پی وجهی که آن
- ☆ ☆ ☆
- دوش بگرفت محتسب مستم  
گرم بگرفته بود همچو تبم
- ☆ ☆ ☆
- بندۀ همت او باش فغانی که ز جود  
یا نگوید که بسائل بدهم صد درهم
- ☆ ☆ ☆
- صاحب کرمی که مرگ زر دید  
آن کس که نخورد و بیشتر ساخت
- ☆ ☆ ☆
- اگر نان را نمیایی و گر آب  
که روزی میرساند رب ارباب
- ☆ ☆ ☆
- از قدر و شرف کعبۀ ارباب صفا گفت  
جایی نشد و مقصد و مقصود ترا گفت
- ☆ ☆ ☆
- قطع نظر از خاک درت کرد و دعا گفت
- ☆ ☆ ☆
- از تیزیش نترسم اگر نیش میشود  
میسوزد و جراحت من بیش میشود
- ☆ ☆ ☆
- با شاعرش سخاوت و لطف پیایست  
آبستن منست اگر حاتم طیست
- ☆ ☆ ☆
- آبروی دردمندان را روان چون آب جوی  
گردهی یکره سیه سازی و گرنه هر دوروی
- ☆ ☆ ☆
- همره او پی قصاص شدم  
عرقی کردم و خلاص شدم
- ☆ ☆ ☆
- هر چه گوید همه را بخش و منت نهد  
یا چو آرد بزبان جهد کند تا بدهد
- ☆ ☆ ☆
- بر اوج بقا بسی نکو رفت  
قارون شد و در زمین فرو رفت



شاه عالم پناه اسماعیل  
روز جولان ز اسب زیر آورد  
سفله را هم پیاده کرد کنون

که جهان ملک اوست يك قلمه  
شهبازان و صاحبان رمه  
بجزا خود نشسته اند همه  
۵۳۵۰

### رباعیات

تا از صفت وجود فانی نشوی  
دردفع دویی کوش که در طور وفا

باقی بجمال جاودانی نشوی  
محبوب جوابان ترانی نشوی

\* \* \*

تا چند بنفس خویش بیداد کنیم  
نخلی که بدان بهشت سر سبز شود

خود را بزوال عقل دلشاد کنیم  
از پا فگنیم و دوزخ آباد کنیم

\* \* \*

تا هستی ما فنای مطلق نشود  
تا بر سر دار سر نـبازد منصور

جان را صفت بقا محقق نشود  
بیخود متکلم انـا الحق نشود

\* \* \*

در لوح عدم نهان بود نقش وجود  
خورشید قدم بر آمد از اوج شهود

چینی، حبشی هر آنچه در امکان بود  
ماهیت هر یکی جدا باز نمود

\* \* \*

من کیستم آتش بدل افروخته‌یی  
در مهر و وفا چو سنگ آتش بر گم

و ز شعله عشق آتش اندوخته‌یی  
باشد که رسم بصحبت سوخته‌یی  
۵۳۶۰

\* \* \*

روزی که فلک بکشت ما داس نهد  
کو شیر دلی که زیر شمشیر فنا

نامرد چو مرده تن بکرباس نهد  
دندان بجگر جگر بالماس نهد

\* \* \*

آنم که نه آب در دلم جسته نه تاب  
گر لطف تو دستگیر گردد گذرم

\* \* \*

ای باهمه در میان وای باهمه یار  
جز تو ز تو نیست جلوه گه درهمه حال

\* \* \*

تا جان ترا فنا میسر نشود  
یکرو شوو یکجهت که انوار خدا

\* \* \*

آن قوم که اسرار ازل بنهفتند  
۵۳۷۰ گر غیرت آن نبودی و ترك ادب

\* \* \*

وقتست که رنگریزی تاك کنند  
چون خیل ملك يكايك اوراق درخت

\* \* \*

منت که رسیدیم بکام دل ازو  
بنگر که چه سهو کرده باشیم همه

\* \* \*

ساقی قدحی که از میان خواهم رفت  
در آمدنم نبود از هیچ خبر

\* \* \*

افسوس که آتشم بییهوده فسرد  
کوشم که کنم دگر چراغی روشن

\* \* \*

و زباده فتاده مست بر خاک خراب  
چون شعله از آتش و چوماهی از آب

وی چون گلومی مدام در دست و کنار  
موسی ز درخت دید و منصور زدار

از نور بقا دلت منور نشود  
در آینه دو رو مصور نشود

در پرده دل گوهر وحدت سفتند  
آن نکته که بود گفتنی میگفتند

\* \* \*

خوبان چمن جلوه بر افلاك کنند  
آیند فرود و سجده بر خاک کنند

\* \* \*

حل گشت بما جهان جهان مشکل ازو  
معشوق چنین بما و ما غافل ازو

\* \* \*

آشفته و مست از جهان خواهم رفت  
آن دم که روم نیز چنان خواهم رفت

\* \* \*

وین جام لبالبم رسیدست بدرد  
ترسم که چو بر فروزمش باید مرد

هردم چو فلک بوضع دیگر گردد  
صد دور کند بکام خود سیر ولی

\* \* \*

تا از نظرم نهفته‌یی همچو پری  
گر بیخبر آمدم بکوی تو مرنج

\* \* \*

جام می و بزم عشرت از میخواران  
نظاره سرو و ارغوان از یاران

\* \* \*

من می نه پی دفع خرد مینوشم  
عیبست مرا که خود گریزانم ازو

\* \* \*

تا خار کند نزاع همسنگی گل  
مادام که در حجاب نشوست و نما

\* \* \*

از گلشن جان غرض گل روی تو بود  
مقصود از آفرینش لوح و قلم

\* \* \*

یارب سببی که آب حسرت نخورم  
از نعمت معرفت غنی ساز مرا

☆ ☆ ☆

یا رب بفقیری و جگر سوزی ما  
کان لقمه که در پیش بود منت خلق

☆ ☆ ☆

کام دل از و کجا میسر گردد

چون دور مراد مارسد بر گردد ۵۳۸۰

دیوانه شدم ز غایت در بدری

کز خود خبرم نبود از بیخبری

فردوس جزای عمل هشیاران

عشاق و خیال آتشین رخساران

حقا که بدفع خوی بد میکوشم

این عیب ز دیده های خود میپوشم

زایل نشود ز غنچه دامنگی گل

ظاهر نشود کمال یکرنگی گل

زین باغ مراد سودلجوی تو بود

نقش خط سبز و طاق ابروی تو بود ۵۳۹۰

وز جام هوس شراب غفلت نخورم

تا نان خسان بز هر منت نخورم

وز شعله شوق تو دل افروزی ما

از خوان لئیمان نکنی روزی ما

ای دل بهوس روزی نهاده مخواه  
صد سال نگردد بهزار آب سفید

☆ ☆ ☆

ایزد همه خلق و لطف بخشید ترا  
یکذرات از نور خدا خالی نیست

☆ ☆ ☆

هرچند که خرقه‌ام شراب آلودست  
۵۴۰۰ با آنکه دلم ز خلق ناخشنودست

☆ ☆ ☆

در میکده‌ها حکم جنونم کردند  
هم گوشه میخانه که توبه شکنان

☆ ☆ ☆

گاهی ز هوای روز و صلیم نژند  
تا چند عذاب شب که کی روز شود

☆ ☆ ☆

روزی دلم از پی سرانجام نشد  
سرتاسر صحرای جهان پیمودم

\*\*\*

چون مرغ سحر جناح گلفام گشود  
هردانه که طاووس شب ازدیده فشاند

\*\*\*

ای نظم تو نو گل گلستان خیال  
۵۴۱۰ در صورت نظم و نثر لطف سخنت

\*\*\*

با قسمت خود بساز و از غصه مکاه  
روی که بسیلی طمع گشت سیاه

و ز خلق جهان بلطف بگزید ترا  
بالله که میتوان پرستید ترا

سیل مژه ترم بخون پالودست  
نومید نیم که عاقبت محمودست

در صومعه رفتم و بروم کردند  
مژگان سیه سرخ بخونم کردند

گاهی ز شب فراق داریم گزند  
مردیم ز غصه ایفلک تا کی و چند

جانم نفسی مایل آرام نشد  
رفتم ، چو غزال چشم او رام نشد

از بیضه صبح زرده مهر نمود  
از دامن صبح طایر روز ربود

نثر تو خوش آیندتر از آب زلال  
چون روح مصورست و چون سحر حلال



می‌نوش که شد چمن زرافشان زخزان  
کز خاک بسی سرو قد لاله عذار

\* \* \*

رخ چون گل آتشین کن از آب رزان  
آیند روان روند چون بادوزان

پیوسته مرا فلک جگر خون دارد  
در سیر و سفر  
دانی که چه حاصلم شود آخر کار  
زینسان که مرا

\* \* \*

گفتن نتوان که طالعم چون دارد  
در خون جگر  
چون دانه در آسیای گردون دارد  
قسام قدر

از باد خزان درخت عریان گردید  
چون قامت‌نی

\* \* \*

وان گل که چو لاله بود در یحان گردید  
کو ساغر می

از شعله شمع بود دل گرمی جمع  
شبهای سیاه

دل نیز چو برگ بید لرزان گردید  
از سردی دی

۵۴۲۰

### مفردات

دارم بیتی که شرح ندارد بهانه اش  
تر کی که زهر می‌چکد از تازیانه اش

\* \* \*

همه شب گرد شمع خویش بی پروانه می‌گردم

رخ چون ماه او می‌بینم و دیوانه می‌گردم

\* \* \*

چو نتوانم که در بزم تو بیموجب درون آیم

شوم دیوانه تا آبی برون بهر تماشایم

\* \* \*

دارم دل گرم و دم تقریر ندارم  
در یاب که می‌سوزم و تدبیر ندارم

\* \* \*

اگر عکس توافقدای صنم در پرده مستانرا

صراحی لعبت چینی نماید می پرستانرا

دمی کز تن جدا سازد سرم تیغ جفای تو

تن زارم روان در سجده افتد پیش پای تو

\* \* \*

در دل من گر دمی آنماه منزل میکند

تا رود بیرون هزاران ' رخنه در دل میکند

\* \* \*

تو در خوابی و من گرد سرت در ناله و زاری

چه چشمست اینک که ریزد خون من در خواب و بیداری

\* \* \*

هر نفست با کسی شوخی و بی با کیست      جان مرا سوختی این چه هوسنا کیست

\* \* \*

هر که دارد در دهان چون غنچه سیراب زر      عاقبت بوسد لب لعل بتان سیمبر

\* \* \*

بود بیجان آینه از هجر روی روشنش      صورت او دید پیدا گشت جانی در تنش

\* \* \*

داغ داغم از هوای دوزخ و فکر بهشت      گه چراغ مسجدم سوزد گهی شمع کنشت

\* \* \*

بتان باهم حکایت‌های شیرین بر زبان دارند

بشکل طوطیان دایم شکرها در دهان دارند

\* \* \*

اگر چه میکند بسیار و باده ارزانست      بجرم شحنه نیرزد گر آب حیوانست

\* \* \*

چو بر گلاله سموم غمت گداخت مرا      روم بدشت عدم کاین هوا ساخت مرا

\* \* \*

نماید تیره گون آینه بی روی نکوی او      مگر عکس جمالش آورد رنگی بروی او

چراغ خلوتم ای باد کشتی بیمحل امشب

عجب گردد نمیگیردمرا خواب اجل امشب

\* \* \*

بهیرم ، چند بر مقصود بخت واژگون باشم

ز من معشوق سامان جوید و من درجنون باشم

\* \* \*

بدور لاله چون ابر بهاران رو بصحرا کن

شراب ارغوانی نوش و عالم را تماشا کن

\* \* \*

۵۴۴۰ تا بعشق تو سر در آوردم سر بدیوانگی بر آوردم

\* \* \*

ز غم میسوزم و یک لحظه آرامی نمیبینم

سرآمد عمر و این غم را سرانجامی نمیبینم

\* \* \*

چو مجنون گر بصحرا افتم از شوق رخت روزی

بجز خورشید بر بالین نبینم هیچ دلسوزی

\* \* \*

بغیر از مه ندارد کس خبر از ناله و آهم

که او در وادی هجر توشبها بود همراهم

\* \* \*

دلگرمی افزون میشود دور از مهری چون هر شبم

گویا ببرز آتشین کردست منزل کو کبم

\* \* \*

تا کرد سیب با ذقن او سخن برون بگرفتش آنچنان که برویش فتاد خون

\* \* \*

زده‌ام ز عشق شمع می بخود آتشی بخامی      شده‌ام خراب و رسوا بامید نیکنامی

\*\*\*

ز پیش چشم گریان عزم رفتن چون کند یارم

ز جان خود کنم قطع نظر وزدیده خون بارم

\*\*\*

چنان در مجلس می عشوه ساقی کند مستم

که بیخود افتم و ماند چو صورت جام در دستم

\*\*\*

چو شب ظلمت شود در کوی او ازدود آه من

بود هر شمع سبز از مجلس او خضر راه من

\*\*\*

نیست در آتش غمت گریه ز روی اضطراب      ۵۴۵۰

دود کباب دل مرا کرده روان ز دیده آب

\*\*\*

ز راه آن حرم گردی چو در پیراهنم گیرد

روان هر ذره از بهر زیارت دامنم گیرد

\*\*\*

گرمی مجلس از نفس دلکش منست      جوش و خروش اهل دل از آتش منست

\*\*\*

دوست دشمن گشت و مهرم در دل همدم نماند

آنکه قدری داشتم پیش کسی آنهم نماند

\*\*\*

وقتست که با خوبان در باغ گذار آرم      هم سرو و بیر گیرم هم گل بکنار آرم

\*\*\*



چومیرم شمع من گر بر مزارم پرتواندازد      فلك هر ذره از خاک مرا پروانه‌یی سازد

\*\*\*

خوش آنساعت که در آینه میدیدم ترا ایماه

تو هر دم جلوه میکردی و منهم میکشیدم آه

\*\*\*

هر ناوك مژگان که دلم در نظر آرد      در دیده نهالی شود و گریه بر آرد

\*\*\*

خوبی چنانکه از تو صبوری نمیتوان      هر چند آتشی ز تو دوری نمیتوان

\*\*\*

ز تو چونکه بیوفایی چه خوشست دور بودن

نفسی بتلخ کامی زدن و صبور بودن

\*\*\*

مده ساقی پیایی جام و بیهوشم مساز امشب

شدم من از رخت محروم چون دوشم مساز امشب      ۵۴۶۰

\*\*\*

آه کز جلوه نازك بدنی مست شدم      چاك دامان گلی دیدم و از دست شدم

\*\*\*

مردم دیده من حلقه موی تو چو دید      آب حسرت شد و در حلقه چشمم گردید

\*\*\*

زمهر و ماه بگذشتی بگناه جلوه در خوبی      تعالی الله همینست ای پسر معراج محبوبی

\*\*\*

بدل خیال تو دارم خراب چون نشوم      در آتشم ز تو هر دم کباب چون نشوم

\*\*\*

عیدست و عیش من برخش جان سپردنست

او را صباح عید و مرا روز مردنست

\*\*\*

سوختم در عشق و مـهر آن صنم دارم هنوز

شد سرم چون شمع در راهش قدم دارم هنوز

\*\*\*

شب که با صدسوزپهلو بر سر آن کونهم      داغ سازم ز آتش دل هر کجا پهلونهم

\*\*\*

پروانه صفت شبها در بزم دل افروزم      از هر طرفی شمع میبینم و میسوزم

\*\*\*

## اصطلاحات

صفحه

### آب بر آتش زدن

آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد      چندانکه پیش محرم و بیگانه سوختیم ۳۲۰

### آب بر رخ زدن

پیش خورشید رخت گل رفته بود از حال خویش      بر رخش ابر بهاران از ترحم آب زد ۲۳۱

### آب بر روی کسی بستن

بعمرداده راضی باش و ملک جاودان کم خواه      که آب زندگانی بر سکندر زین گنه بستند ۶۲

### آب بی لجام رساندن

روان روان بقدر ریز می که مخموریم      بکشت تشنه ما آب بی لجام رسان ۳۶۲

### آب در جگر نماندن

نماند در جگر آب و این سیه چشمان      هنوز ازین ده ویران خراج می طلبند ۱۸۲

### آب در دهان گشتن

چنان بیاله در دیکشان لبالب شد      که خاک را هوس آب در دهان گردید ۲۲۳

### آب دندان «کول و زبون»

تابکی خندیدن و دل گرمی افزودن چو شمع      آب دندان گشتن و آتش زبان بودن چو شمع ۲۹۹

### آب سبیل «رایگان»

هر جا که بر کشید ز روی دلیل تیغ      بر روی خصم ریخت چو آب سبیل تیغ ۵۴

### آرزو پختن

می پخت آرزوی تو دوران که سالها      می ساخت هر دوروز بوضع جدید بزم ۵۵

### آشوب حسن

یکی هزار شد آشوب حسنت از خط سبز      فغان ز خامه صنع این چه شیوه قلمست ۱۱۵

### آواز گرفتن

بسکه میخوانند دلها را بکویت هر نفس      بلبلان را در گلستان ها گرفت آوازا ۷۷

### آه زدن

بس آه زدیم چون فغانی      فریاد رسی نماند ما را ۷۸

## آه گشادن

صفحه

حذر از شکایت من که بود تمام آتش      ز دل گرفته آهی که بنیم شب گشایم ۳۴۱

## آینه صاف کردن «صفا و یکدلی»

ماه مجلس نیم شب آینه بامن صاف کرد      از دل تنگم بیکدم گرد چندین ساله خاست ۱۵۶

## آینه در گل نهادن

از گوشه های میکده جویم صفای وقت      کانجا هزار آینه در گل نهاده اند ۲۰۷

## ابرو ترش کردن

شدی خندان و بیرون آمدی ابرو ترش کرده      عجایب چاشنی هامیچشانی تلخامکان را ۹۴

## از چیزی بر آمدن

نخل قدت که از چمن جان بر آمده      شاخ کلی بصورت انسان بر آمده ۳۷۲

## از میان کنار گرفته

شده ام خراب آن دم که چنان میان نازک      دهم بدست و آنکه زمین کنار گیرد ۱۹۵

## اندازه بستن

طرح این مجلس برون ز اندازه و همست و عقل      آفرین بردانش استاد کاین اندازه بست ۱۵۷

## بتۀ صبر از دل سر زدن

سر زد ز دلسم صد بتۀ صبر بیندیش      زین تلخ گیاهی که ازین شوره زمین خاست ۱۲۸

## بر آوردن «پوشانیدن»

عشق آمد و در چاه فراموشیم افکند      وانگاه سر او بگل و سنگ بر آورد ۲۱۸

## بر زمین فرو شدن

من خود ز انفعال شدم بر زمین فرو      خندان لبش بطعنه و دشنام من همان ۳۵۹

## بر ما قلمی نیست «گناهی نیست»

مارند و خراباتی معشوق پرستیم      بر ما قلمی نیست که دیوانه و مستیم ۳۲۲

## بلوح سینه کشیدن

هزار بار دمی از برای مد نظر      بلوح سینه کشم صورت خدنگ ترا ۸۲

## بهفتاد آب شستن

از داغهای تازه برافروخت صد علم      پشمینه ام که عشق بهفتاد آب شست ۱۴۵

## بیگانه آمیز

چه حاصل چاره سازی چون بعاشق در نمی آیی      چه سود از آشنایی چون دلت بیگانه آمیزست ۱۳۶

## پایبوس و پایبوسی

پایبوس تو دست از حیات خود شستیم      نثار جوهر جانست ساق سیمین را ۸۳



- پرده نیلوفری «بمعنی پرده مشکین» صفحه  
 آه کان ابرو کمان چشم سیه از ناز بست پرده نیلوفری بر نرگس غماز بست ۱۴۳
- پاگرفتن «کنایه از ریشه دواندن»  
 بس نخل آرزو که زدم بر زمین دل تا در دلم نهال وفای تو پا گرفت ۱۲۶
- پشت دست گزیدن  
 بسیار پشت دست گزید از خیال خام آنکو ندیده سیب ترا گاز میگرفت ۱۱۸
- پهلو زدن «کنایه از برابری کردن»  
 بتی کز غایت خوبی زند بامهر و مه پهلو بیکجا کی نهد با عاشقان رو سیه پهلو ۲۶۷
- پرافشانی «کار جوانی در پیری کردن»  
 خزان آمد گریبانی برندی چاک خواهم کرد  
 بمن می‌ده که پرافشانی چون تاك خواهم کرد ۱۸۱
- پیوند شکستن  
 ما نخل و خرد از بن و پیوند شکستیم آشوب جنون تند شد و بند شکستیم ۳۲۰
- تاج طلا دوز  
 اذ رنگ دگر سوخت دل اذ دور چودیدت نقش کمر و تاج طلا دوز ندانست ۱۶۴
- ترخان مجلس  
 دایم بچنگ و عربده ترخان مجلسم یعنی مدام سرخوشم از ساغر بلا ۸۹
- ترنج زدن عروس برداماد  
 نشان سنگ جفا سازدش نه محرم راز عروس دهر بهر کس که زدم مهر ترنج ۱۶۹
- تر دامنی  
 لاله از حد میبرد مستی و گل تر دامنی خیز و در جام شراب انداز مشک سوده را ۹۱
- تکبند دلاویز  
 همه چیز تو محبوبانه و عاشق کشست اما قیامت در قبال چست و تکبند دلاویزست ۱۳۶
- تکیه گاه بستن  
 بتخت جم نمیگنجید ذات قهرمان الحق بهر تخانه عرش مجیدش تکیه که بستند ۶۲
- تیغ رساندن  
 فکر کفن کنید که آن ترک تند خو تیغی چنان رساند که از استخوان گذشت ۱۲۱
- جلای دیده  
 رویش که نو گلیست فغانی ز باغ حسن بهر جلای دیده ادراک من شکفت ۱۰۹

صفحه

حریم

گو سروناز جلوه مکن در حریم باغ      کانجا خرام قامت دلجوی او بست ۱۴۶

حکم ضرور

گاهی بدرد دشمن و گاهی بداغ دوست      عمری چنین بحکم ضرورت تو سوختیم ۳۲۴

خانه زاد

فغانی زین نظر بازی سیه شد نامه ات تا کی      خیالت بر خط نوخیز و خال خانه زاد افتد ۲۲۵

خانه سیاه «بمعنی سیه روزگار»

بهر تو در متاع خود آتش زدیم و هیچ      رحمی بحال خانه سیاهی نمیکنی ۴۰۴

خانه شست

ندیده دامن پاك تو مهر و ماه هنوز      درست باد کتانی که خانه شست شود ۲۵۷

خواب عدم

چنین افسانه های خوش که دل گفت از دهان تو      خضر گر بشنود از غیرتش خواب عدم گیرد ۲۲۸

خواب اجل گرفتن

خواب اجل گرفته من خسته را که دل      شرح درازی شب هجران فسانه ساخت ۱۶۳

خیال باز

بتبسم نهانی که زدی بگریه من      مژه خیال بازم چه گهر که سفت امشب ۱۰۴

خیال پختن

من و هوای تو پروای هیچکارم نیست      چنین خیال که من میبزم دماغ کجاست ۱۳۲

خیر دیدن «کنایه از فال نیک گرفتن»

ما شسته ایم زاینه دیده کرد غیر      زین نقشخانه جلوه او دیدم خیر ۲۷۳

داغ کردن

آتش بخرمنم زد و سر داد همچو صید      اکنون که داغ کرد چه آزاد میکند ۲۲۸

دربسته «تمام»

ز اشتیاق تو بر غیر بسته ام در دل      بیا که شهر دلم ملك تست در بسته ۳۷۲

دردناك شدن

سحر زمیکده گریان و دردناك شدم      که زد بخرمنم آتش چنانکه پاك شدم ۳۱۸

دستزد

فدای آن گل رویم که دستزد نشدست      خراب آن می لعلم که بیغشت هنوز ۲۷۶

دل بی هراس

صد بار تیغ قهر کشیدی و همچنان      میآید از پی تو دل بی هراس من ۳۵۲

صفحه

## دندان بجگر گذاشتن

دندان بجگر دارم باشد که ازین مجلس بخش من کم روزی يك شامه برون آید ۳۵۴

## دود چراغ خوردن

دود چراغ مدرسه تا چند ای فقیه جامی بنوش وچهره چون در چراغ کن ۳۵۲

## درگیر شدن «موافق افتادن»

چه درگیرد باین یکمشت خون سودای من باتو که چون من مشتری بسیار دارد لعل سیراب ۱۱۲

## دندان فرو بردن «کامیاب شدن»

در آن مجلس بچیزی هر کسی دندان فرو برده امید ما بر آن لبهای شکر خند خواهد بود ۲۱۸

## دیر پروا

فراموشم شده آن دیر پروا بلای جان مرد و زن همینست ۱۵۴

## روغن کشیدن

روغن کشد ز دانه دلها هزار بار این خال نیلگون که بکنج دهان تست ۱۱۶

## زبان دادن

مردم ز رشك غیر زبانم چه میدهی زهرم چو کارگر شده تریاك، بهر چیست ۱۱۱

## زلف کشیدن

سخن ز صورت چین میگذشت در مجلس کشید زلف ز عارض که نقش چین اینست ۱۲۶

## زنجیر شوق

بند بندم شد فغانی بسته زنجیر شوق خوشدلم زین بندها گریار بکشاید مرا ۸۱

## زهر چشم نمودن

گاهی عتاب و گاه ترحم نموده بی که زهر چشم و گاه تبسم نموده بی ۳۷۳

## زهر چشم در کار کردن

در کار ما اگر نکنی زهر چشم کم باری بروی غیر چو شیر و شکر مشو ۳۶۴

## سرانگشت گزیدن

ما خود ز ندامت سرانگشت گزیدیم تا روزی دندان که باشد رطب تو ۳۶۹

## سر بدر کردن

تو کز دریچه خورشید سر بدر کردی کجا پسند کنی خانه خراب کسی ۳۹۴

## سخن واژگون

دیوانه ام مرا سخن واژگون بست در نامه ام حکایت عشق و جنون بست ۱۶۷

## سنگ امتحان

این دل که در عیار وفا نقد خالصست بر سنگ امتحان زدنش احتیاج نیست ۱۲۳

## سنگ انداز

صفحه

گشش کوی ترا از لطف و احسان باره بیست هر گرفتاران دل هر گوشه سنگ اندازها ۷۷

## سنگ ستم بردهان آمدن

خاموش نشد از سخن عشق فغانی هرچند که سنگ ستمش بردهان آمد ۲۶۵

## سودا گرفتن با کسی

چه در گیرد باین یکمشت خون سودای من باتو که خون من مشتری بسیار دارد لعل سیراب ۱۱۲

## سوگند شکستن

کاری نشد از پیش بترک می و ساقی پیمانہ بیارید که سوگند شکستیم ۳۲۰

## سیب سخنگو

نزدیکتر از لب بدهانست درین باغ آن سیب سخنگو که نشانش نتوان یافت ۱۶۶

## شدۀ لعلی

قبای سبزه را درخور بود این شدۀ لعلی که همچون آتش موسی ز سروناز میتابد ۲۴۲

## شکر خواب غفلت

عمری چنین شریف و هوایی چنین لطیف بیدار شو نه وقت شکر خواب غفلتست ۱۱۷

## شکر و قند شکستن «شیرین سخنی»

تلخی نشنیدیم هم از ساقی مجلس هرچند که پیشش شکر و قند شکستیم ۳۲۰

## شگون نهادن

فال زدم که از لب کشته شوم بیکنفس هم ز لب تو این سخن به که شگون نهد کسی ۳۸۷

## طرب گاه زرا اندود

ز برق آه سازم خانه روشن طربگاه زرا اندودم همینست ۱۵۴

## طرح انداختن

هر طرح که در پرده دل حسن تو انداخت صد صورت دلکش همه بر وجه شبه بست ۱۵۹

## طوفان گرفتن

در بحر خواب بودی و طوفان گرفته بود اکنون قیامتست که بیدار گشته بی ۳۸۴

## عقیق سخنگو

مهر دهان تلخ فغانی شب وصال افسانۀ عقیق سخنگوی او بست ۱۴۷

## عنان باز کشیدن

خوش آن کرشمه و جولان که بر سرمه از ناز عنان توسن سرکش فگند و باز کشید ۲۳۵

## فتنه مهر کردن

سیارۀ زبون چکند فتنه مهر تست در کار من گره نه از فلاك و انجمست ۱۳۷



## کاغذ توتیا

کاغذیکه توتیادر آن پیچند و آن باطل و ار کار رفته باشد لهذا بر چیز بی اعتبار اطلاق کنند صفحه  
نسخه سحر سامری کاغذ توتیا شود گر بکرشمه سردهی نر گس سرمه سای را ۷۴

## گریه گره کردن

امروز اگر گریه گره کرد فغانی بسیار ازین آبله ها در جگر اوست ۱۱۶

## گره بر باد بستن

باد میآرد ز زلفش هر نفس بوی وفا نیک میآرد ولی نتوان گره بر باد بست ۱۵۵

## گل زمین

وه زین غرور حسن که در هر گل زمین خلقی در آرزوی سلام تو میکشد ۱۹۲

## لاله سیاه

نهال بی ثمر خود بگریه سبز چه دارم بسوزم و ز کلم لاله سیاه برآید ۲۰۲

## لب سحر آفرین

بنکته های غریبم اسیر خواهی کرد چنین از آن دولب سحر آفرین پیداست ۱۳۰

## لب سحر آموز

يك بيبك اسباب حسنت آتش انگیزست ليك هیچ دلسوزانتر از لبهای سحر آموز نیست ۱۳۴

## ماه شبگرد

فغانی ماه شبگرد تو شب از عین عیاری گذر در چشم بیخواب و دل بیدار میآرد ۲۱۶

## موی از جبین برخاستن

هر بار که شمشیر ترا دید فغانی آنگونه بر آشفت که مویش ز جبین خاست ۱۲۸

## مویه گر

برخیز مویه گر که نداری دم مسیح این صوت جانگداز شنیدن چه فایده ۱۲۸

## ناز بالا کردن

ناز بالا کن که بی منت طفیل راه تست آنقدر وجهی که مارادسترس خواهد شدن ۳۵۵

## نقشخانه

ما شسته ایم ز آینه دیده کرد غیر زین نقشخانه جلوه اودیده ایم خیر ۲۷۳

## نعمت گستر

یارب بذهب که بود سوختن روا آنرا که پرورند بناز و نعیم خویش ۲۹۲

## هوادار

صفحه

برگیر جام و یاد هوادار خویش کن      بردار شمع و کلبهٔ احزان من پیرس ۲۸۰

## هواداری

فی الجمله از آن قطره که یکذره وجودست      میلش بهواداری و جذب شکر اوست ۱۱۶

## هوا گرفتن

ملامت بین که هر سنگی که جست از تیشهٔ فرهاد      هوا میگیرد و هم بر سر فرهاد میآید ۱۷۹

\* \* \*

## معانی لغات

آئِم:	گناهکار
آزَر:	نام پدر حضرت ابراهیم ع
آل:	رنگ سرخ
اَبتر:	پراکنده و ضایع
اَبَرش:	اسبی که بر اعضای او برنگ مخالف نقطه‌ها باشد
اَتَم:	کاهلی کردن
اِثنا عشر:	دوازده
اَرانب:	جمع ارنب «خرگوش»
اَصابع:	جمع اصبع بمعنی انگشت دست و پا
اِصطفا:	برگزیدن
اَصَم:	کر «ناشنوا» فارسی زبانان بتخفیف آرند
اَصنام:	جمع صنم «بت»
اِعْتصام:	خود را از گناه محفوظ داشتن و چنگ زدن بچیزی
اَعْمی:	نایبنا
اِقتران:	تزدیک شدن
اَفکار:	خسته و مجروح و آزرده و زمینگیر
اَلست:	نخستین روز آغاز خلقت
اَمَل:	آرزو و امید
اَنام:	مخلوقات
اِنعام:	نعمت دادن «صله» عطا و بخشش
اَولوالابصار:	خداوندان بصیرت «عاقل و دانا»
اِیثار:	کمال درجه سخاوت. منفعت غیر ابر مصلحت خود مقدم داشتن و گرامی داشتن

بارہ:	نوبت، باب، دیوار و در قلعہ، حصار.
بُرّاق:	اسب تیزرومر کبی کہ حضرت رسالت پناہ صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم در شب معراج بر آن سوار شد
بَسْمِل:	ذبح کردن، ذبیح، کشته شدن
بَہلہ:	دستکش چرمی میرشکاران «دستاک شکاری»
بہمین:	بہترین
بیت العتیق:	خانہ کعبہ، کریم و معزز
بیت العمل:	خانہ عمل «اصطلاح نجومی» خانہ دہم از خانہای دوازده گانہ طالع و زایجہ
بیضاء:	آفتاب، روشن و سپید
بالودہ:	صاف شدہ، پاک شدہ
پَرند:	بافتہ ابریشمی، حریر، شمشیر جوہر دار
پیچاک:	حلقہ و خم و تافتہ
تابہ:	ظرفی کہ در آن چیز را بریان کنند
تایب:	توبہ کنندہ
تَبوک:	موضعی در میان حجر و ناحیہ شام کہ غزوہ آن مشہورست
تَحِیت:	درود
تَرایب:	جمع تریبہ بمعنی استخوان سینہ، مجازاً بمعنی سینہ نیز آمده
تَرخان:	لقبست کہ سلاطین ترکستان بکسی دهند کہ ہر وقت خواہد بحضور او رود و اگر تقصیر کند مؤاخذہ نشود
تَسلسل:	پیوستن و روان شدن و در اصطلاح امور نامتناہی مرتبط و پیوستہ بیکدیگر را گویند
تعویذ:	نوشتہ بی از ادعیہ و اسماء الہی کہ برای حفظ از بلیات ہمراہ دارند
تَکاور:	راہوار
توتیا:	سرمہ
توسن:	سرکش
تَوَلّی:	تکیہ کردن
ثاقب:	فروزندہ و روشن
جاذب:	کشندہ بسوی خویش
جازم:	استوار کنندہ عزم
جَحیم:	دوزخ



جُمهور:	گروه بسیار از مردم و بیشتر هر چیزی
چوبك زن:	طبال
حارب:	جنگنده
حدّثان:	چیزی نو که نبوده است
حُلیه:	زیور که از زروسیم و امثال آن سازند
خارخار:	دغدغه و خواهش
خارب:	خراب کننده
خاطب:	خطاب کننده
خافی:	پنهان، پوشیده و پری
خصال:	جمع خصلت بمعنی خوی
خفتان:	جوشن، زره
خود کاهه:	فریفته و کامران
خوی:	عرق جبین
داج:	سیاه، شب تاریک
دبران:	یکی از منازل قمر و آن پنج ستاره است در ثور
دریوزه:	گدایی
دغا:	دغل و سیم ناسره
دمع:	اشک
دن:	خم
دوال:	چرم حیوانات و چرمی که بجای چوب بر طبل و کوس زنند
دینه:	دیروزی
ذاهب:	رونده
ذُبُول:	پژمردن و خشکیدن پوست و لاغر شدن
ذُریت:	فرزندان و فرزندان زادگان
راتب:	ثابت و برجای
راجی:	امیدوار
راغ:	دامن کوه که بطرف صحرا باشد
راکع:	نماز گزار
رشحه:	تراویدن، آب که از جایی تراوش کند و بچکد

رَطْل:	پیمانه و کیلی بوذن نیم من
رَه آورد:	ارمغان، تخفه
رُمج:	نیزه
راحِم:	مهربانی کننده
زَبُون:	پست و ناچیز
زُجاج:	شیشه
زَقَوم:	درختی در دوزخ
زُغال:	زغال، انگشت
زَمَن:	جمع زمان
زُنار:	چیزیکه ترسایان و مجوس بر میان بندند
ساکب:	ریزان
سامع:	شنوا
سایب:	روان
سَبَق:	آنچه بطریق مداومت پس استاد بخوانند
سدره:	درختی در عرش که آنرا سدره المنمتی گویند
سَدّه:	درگاه و ساحت خانه
سراج:	چراغ
سَنَن:	جمع سنت بمعنی روش و آنچه پیشوایان دین بدان عمل کرده باشند
سَقِیْمِهِمْ رَبِّهِمْ	نوشانید ایشانرا پروردگارشان
سَلَف:	پیشین
سَمَك:	ماهی
سَمِیع:	شنوا و نیوشنده
سَواد:	سیاهی
سَوِیداء:	نقطه یی سیاه در دل
سَهَر:	بیداری
شارب:	نوشنده
شَبِگَرَد:	عس
شَبِیر:	از نامهای امام حسن علیه السلام
سَبِیر:	از نامهای امام حسین علیه السلام
شَغَب:	فتنه انگیزی و فساد

شُقَّة:	پارچه جامه و کاغذ
شمیم:	بوی خوش
شکر خواب:	خواب خوش
شَین:	عیب و زشتی و عیب کردن
صارب:	بخشنده . عطا کننده مال
صائم:	روزه دار
صُریر:	صدای قلم
صلب:	سخت و درشت و استخوان پشت
صوامع:	جمع صومعه عبادتخانه ترسایان
صوم:	روزه
ضاحك:	خندان
ضمان:	ضامن
طارم اعلی:	طارم بفتح و ضم راء خانه بلند و بالایی «طارم اعلی کنایه از آسمانست»
طاقیه:	نوعی کلاه، طاقه که قواره هم گویند
طبل باز:	طبلی که موقع سردادن باز برای شکار نوازند
طبله:	صندوقچه کوچک
طرا زیدن:	زینت دادن
ظهور:	پاك
عُدول:	در این دیوان جمع عدل اراده شده است
عُروج:	بالا گرفتن بر آمدن و بیالا بر شدن
عزایم:	جمع عزیمه بمعنی افسون و ادعیه که برای احضار جنیان خوانند
علوی:	بالایی
عُقده:	گره
عَلَن:	اشکار
عمایم:	جمع عمامه بمعنی دستار
عمیم:	تمام و هر چه فراهم آید و بسیار گردد
عناکب:	جمع عنکبوت
غارب:	غروب کننده
غازه:	سرخاب

غاضب:	غضب کننده
غَالِيَه:	بوی خوش
غُرْف:	جهه غرفه
غُزَالَه:	آهو بره ماده
غُلُو:	مبالغه و کزافه
غَمَّاز:	سخن چین و اشاره کننده بچشم
غَنِيم:	دشمن . مال غنیمت و چیزی بی دسترنج و غنیمت گیرنده
فَتْرَاك:	دوالی که برای بستن چیزی بر زمین بندند
فَخَّار:	کوزه گرو سفالینه ساز
فَرَحَان:	شادمان
فَرَض:	واجب
فَسَان:	سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز کنند
فَتَّاح:	فاتح و گشاینده
قَائِم:	استوار و پای برجا
قَابِض:	پنجه گیرنده و شتاب کننده و بشتاب راننده
قَرَابَه:	شیشه شراب
قِرَان:	مقارن شدن چیزی بچیزی
قَلَايِد:	جمع قلاده بمعنی کردن بند
قُلُزْم:	دریا و چاه بسیار آب
قَمِيص:	پیراهن
قَنَدِيل:	چیزی که بر سقف آویزند و در آن چراغ افروزند
قِيَوْم:	از اسماء الله
كَاسَةُ غَسَّالَه:	سه کاسه بیکه صبح برای پاك کردن معده شراب میخورند ثلثه غَسَّالَه
میخوانند مقصود در این دیوان از «يك كاسه غساله» نخستین کاسه از ثلثه غَسَّالَه میباشد	
كاو كاو:	تفحص و جستجو «از کاویدن مشتقست»
كَشَف:	سنگ بشت
كَلَف:	رنگ سیاهی زردی آمیز و سرخی سیاهی آمیخته و رنگ روی میان سیاهی و سرخی
كَلالَه:	زلف پیچیده
كَنَشْت:	آتشکده پارسیان
كَذَف:	سایه، کرانه، جانب و حفظ



- کن فکان: کنایه از ایجاد عالم موجودات  
 کُنه: گوهر هر چیزی و بایان آن  
 کوتوال: قلعه بان  
 کون: بودن و هست شدن  
 کُهِف: غار و پناهگاه  
 گاز: دندان . انواع مقراض که بدان چیزی برند  
 گلخن: آتشیخانه حمام  
 گوگرد احمر: نوعی گوگرد که برای ساختن اکسیر بکار میرفته است  
 لاعب: بازیکن  
 لاغ: بازی و ظرافت  
 لامع: درخشنده  
 لایزال: جاودان و بی زوال «در صفات الهی گفته میشود»  
 لمعه: روشنی  
 لم یصل: نرسید  
 لن ترانی: هیچگاه مرا نخواهی دید  
 مشاطه: آرایشگر  
 مغاک: گود و گودال  
 مرق: چربی که دردیگ بر روی آب قرار گیرد  
 معاد: جای بازگشت «مجازاً آخرت را گویند»  
 مشکوة: طاقی فراخ که قندیل بدان آویزند «چراغدان»  
 مصباح: چراغ  
 مهیمن: آنکه ایمن کند دیگری را از خوف، گواه صادق و از اسماء الهی  
 مأموم: آنکه در نماز با امام اقتدا کند  
 مشحوم: فریه  
 مقسم: تقسیم کننده  
 مقوم: قیمت کننده  
 متوهم: پندارنده  
 مبدع: آنکه چیزی تازه آورد و ظرزی نونهد  
 مرآت: آینه

مُسرِع:	تندرو که مجازاً پیک را گویند
مضمحل:	محو و ناچیز و سست
مُشرب:	آشامیدن و آشامیدنگاه، مذهب و دین، مجازاً بکوزه و پیاله نیز گویند
مُنکر:	بکسر کاف: انکار کننده، بفتح کاف: ذشت و ناپسند
مُسْتدام:	همیشگی
مُترَدّد:	دو دل
مُربط:	جای فرود آمدن
مُمتَحَن:	آزموده
مُزِيل:	محو کننده
مُبدَأ:	آغاز هر کار و هر چیز
مُوهِبَت:	بخشش
مُذنب:	گناهکار
مُعَرّی:	برهنه و بیگانه
مُظالم:	ناروائیها
مُوجِد:	پدید کننده
مَاهِیَّت:	حقیقت هر چیز
مُصَوَّن:	ایمن و محفوظ
مُوَاهِب:	جمع موهبت بمعنی بخشش
مُعَاذَ اللّٰه:	پناه بر خدا
نَاصِیَه:	بیشانی
نَسَق:	نظم و ترتیب
نَاوَك:	مخفف ناو و آن چوبیست میان تپی که تیر در آن نهاده بطرزی مخصوص می اندازند و غالباً بمعنی تیر استعمال شده است
نِیام:	غلاف
نَاصِبِی:	برپادارنده و دشمن دارنده
نَال:	ناله و افغان و ریشه های نازك که در میان قلم نی بهمرسد
نَوَالَه:	لقمه
نَعِیم:	نعمت و تن آسانی و فراخی بال، بهشت را نیز گویند

نُزُل:	آنچه پیش مهمان نهند از طعام و جز آن
نَامِيه:	قوتیست که جسم را بالیدگی بخشد
نَحْل:	زنبور عسل
نَائِم:	خفته
نوم:	خواب
ورطه:	گرداب زمین پست و بی راه و نشان و هرامردشوار که پیش آید
وادی ایمن:	صحرائی که موسی علیه السلام در آن بسراغ آتش رفت و از درخت اثر نور و روشنی دید و از غیب بدو ندا رسید
هارب:	روی گرداننده
هوادار:	هواخواه و دوستدار
هاویه:	دوزخ
هون و هوان:	خواری
يك شامه:	يك شبه

## فهرست نام گسان

آدم ع :	۱۱۷،۵۹	بایقرا : (بحسین رجوع شود)
ایبه سلطان :	م ۱۷	بنائی هروی
احمد بیك :	م ۱۸،۱۷	بخاری (صاحب صحیح)
ادریس بن حسام الدین	م ۱۳	بلال
اسیر (میرزا جلال)	م ۳۰	بوعلی :
امیر حسن بیك :	م ۱۲	بهراد (نقاش) :
امین احمد رازی :	م ۱۲	بیدل :
استاد محمد :	م ۸	بیلتن :
اسکندر : (ذوالقرنین) سکندر ۳، ۶۲،		تأثیر (میرزا محسن)
۴۰۶، ۱۴۹		تاج الدین حسن (بشاه تاج الدین حسن رجوع شود)
اسمعیل : (شاه اسمعیل)	۲۴	
اشتری (میرزا احمدخان) :	م ۶	تقی : (امام محمد تقی ع)
اغرلو محمد :	م ۱۰	تقی الدین اوحدی :
افلاطون (فلاطون)	۳۳۴، ۱۴، ۲۸	۲۴-۲۵-۲۷ م
امیر شاهی	م ۸	تیمورتاش : (سردار معظم خراسانی)
امیر علی شیر نوایی	۲۶۰ م ۸	ثنایی (حسین)
امیدی	م ۳۳	جامی : (عبدالرحمن)
امیر مقبول	م ۱۳	جبرائیل :
امیر حسن (ازون حسن)	م ۱۲	جعفر : (امام جعفر صادق ع)
انصاری قمی :	۱۳	جم - جمشید :
اهلی شیرازی :	م ۱۳، ۸	۳۱۸، ۲۸۶، ۲۳۸، ۱۸۳، ۱۴۲
ایاز :	۲۴۴، ۲۳۶، ۷۱	جلال اسیر : (رجوع با سیر شود)
اویس قرن :	۵۲، ۲۷	جلال دوانی :
ایوب	۲۳۷، ۲۱۷، ۲۰۴، ۹۲	جلال عضد :
باقر : (امام محمد باقر ع)	۶۰، ۲۹، ۱۱	حاتم طایی :
بابا نصیبی :	م ۱۳	حافظ شیرازی
بایستقر :	۶۷ م ۱۷، ۱۶	حالتی ترکمان :
		م ۲۹، ۲۸



۴۰۶	سامری :	حسن : (حضرت امام حسن ع) شبر ۱۶،
م ۱۹، ۱۳، ۹	سام میرزای صفوی :	۴۱، ۳۱، ۲۸، ۲۶، ۲۳، ۲۱، ۲۰، ۱۸، ۱۷
م ۷	سکاکی : (بابا فغانی)	حسین (حضرت امام حسین ع) شبیر ۱۶،
م ۱۴	سلجوقشاه :	۵۸، ۴۱، ۲۸، ۲۱، ۱۷
	سلطان حسین میرزا (بحسین رجوع شود)	حسین ثنایی : (بثنایی رجوع شود)
م ۱۴	سلطان حیدر صفوی :	حسین خوارزمی :
م ۱۲	سلطان خلیل :	حسین میرزا بایقراء : ۲۶، ۱۳، ۸ م
م ۹	سلطان علی :	حکیم شفایی اصفهانی : (رجوع بشفایی شود)
م ۷، ۶	سلطان القرائی :	حیرانی قمی : ۱۳ م
م ۹	سلطان محمد خندان :	خاقان . ۵۵
م ۲۹	سلمان ساوجی :	خان ختا : ۵۵
م ۱۲	سلوان بیک :	خسرو : (انوشیروان) ۲۷۴، ۱۱۳
م ۳۰، ۱۱	سلیم رازی :	خضر ع : ۶۳، ۴۹، ۲۲، ۲۰، ۱۲، ۸
۴۰، ۳۳، ۱۱، ۱۰، ۷	سلیمان ع :	۱۴۹، ۱۴۱، ۱۳۸، ۱۳۷، ۱۰۰، ۹۵، ۹۰
۲۷۳، ۱۸۰، ۱۴۸، ۱۲۰، ۵۴، ۵۳		۲۹۵، ۲۶۰، ۲۵۴، ۲۲۸، ۲۲۱، ۲۰۳
۱۱	شافعی :	۴۰۴، ۳۶۷، ۳۳۲، ۳۰۱
۱۶ م ۱۹، ۱۶، ۱۴	شاه اسمعیل :	خلیل ع : ۵۴، ۴۰، ۱۶
۱۹-۱۷		خواحه حسین ثنائی : (رجوع بثنایی شود)
۵۱، ۵۰، ۲۶، ۲۵	شاه تاج الدین حسن :	داود ع : ۲۷۵، ۲۵
م ۲۶	شاه قاسم :	درویش دهکی : ۱۳ م
	شبر : (رجوع شود بحسن ع)	دیوانه نقاش : ۱۳ م
	شبیر : (رجوع شود بحسین ع)	رستم بیک : ۵۳ م ۱۷، ۱۶
م ۲۸	شرف جهان :	رضا : (حضرت امام رضا ع) ۱۸، ۶، ۵، ۲۰
م ۲۹	شفائی اصفهانی :	۶۰، ۴۷، ۳۷، ۳۳، ۲۳، ۱۹
م ۳۰	شوکت بخاری :	رضوان : ۶، ۵
م ۱۳	شیخ نجم الدین یعقوبی :	روح الامین ۲۸۸، ۹، ۸، ۶
۲۶۶، ۱۲۸، ۶۹، ۲۴	شیرین :	زلالی خوانساری : ۳۱، ۳۰، ۱۱ م
۳۶۷، ۳۰۲، ۲۷۸، ۲۷۴		زلیخا : ۲۳
۶۰، ۴۲، ۱۶، ۱۱	صاحب الزمان ع :	زین العابدین : (حضرت امام زین العابدین ع)
م ۳۲	صائب تبریزی :	۴۱-۲۳-۱۱
م ۲۹، ۲۸	صبری روزبهان :	زینل بیک : ۱۲ م

م ۱۳	قاضی میرک :	م ۱۳	صفی الدین :
م ۱۹	قاضی نورالله شوشتری :	م ۲۹	ضمیری اصفهانی :
۲۳	قنبر :	م ۳۲، ۳۰	طالب آملی :
۲۴	قبصر :	م ۱۲	طور علی بیگ :
م ۲۶	کاتبی ترشیری :	م ۳۰، ۱۱	ظهوری :
۱۱، ۷	کاظم : (حضرت امام موسی کاظم ع)	م ۲۷، ۲۳	عارف شیرازی :
۶۰، ۴۲		۴۶	عایشه :
م ۲۶	کمال خجندی :	م ۶	عبرت نائینی :
۱، ۱۶۴، ۱۴۴، ۱۴۱، ۶۹	لیلی :	م ۱۳	عبدالحی :
۳۴۶، ۳۰۲، ۲۶۴، ۲۴۸، ۲۳۳، ۲۲۷		م ۱۲	عثمان بیگ :
۴۱۰، ۴۰۸، ۳۷۱، ۳۶۶		م ۲۹	عرفی :
۷	مأمون :		علی بن ابی طالب ع. (حیدر. شاه نجف. اسدالله)
مجنون :	۱، ۱۵۵، ۱۴۴، ۱۴۲، ۶۹	۴۶، ۲۱، ۲۰، ۱۹، ۱۶، ۱۵، ۱۴، ۱۳، ۱۲، ۸، ۷	
۱، ۲۶۴، ۲۴۸، ۲۴۰، ۲۳۳، ۲۳۲، ۱۶۴		۶۳، ۴۹، ۴۸	
۳۴۶، ۳۴۷، ۳۴۲، ۳۰۹، ۳۰۲، ۲۷۱		م ۸	عماد فقیه :
۴۰۸، ۴۱۰، ۳۶۶، ۳۵۴		۲۲	عمرو : (عمر بن عبدود)
محمد ص (بنی احمد . دسول . مصطفی)		۲۲، ۹	عنتر :
۵۸، ۴۶، ۳۹، ۲۸، ۲۳، ۲۲، ۱۶، ۱۳		۴۹، ۲۸، ۲۵، ۱۱، ۱۰، ۳	عیسی ع :
م ۲۹	محتشم :	۲۳۳، ۲۲۱، ۲۰۶، ۱۹۰، ۱۳۶، ۹۲، ۶۳	
م ۶	محمد مؤمن کاتب	۳۶۸، ۳۶۷، ۳۵۲، ۳۱۴، ۲۸۹، ۲۶۵	
محمود : (سلطان محمود غزنوی)	۷۱	۳۸۹	
۲۳۶		م ۱۴	فرخ یسار :
م ۵	محمود کاتب :	۱۵۵، ۱۲۱، ۱۰۱، ۶۹، ۲۴	فرهاد :
۴۸	مسلم : (صاحب صحیح)	۲۷۴، ۲۷۱، ۲۶۶، ۲۴۰، ۱۸۳، ۱۷۹	
م ۱۲	مسیح میرزا :	۳۹۸، ۳۶۷، ۳۷۰، ۳۰۹، ۳۰۲، ۲۷۸	
م ۱۳	مطیعی بلخی :	۱۶۴، ۱۸۳	فریدون (افریدون)
۴۶	معاویه :	۲۷۳، ۱۸۵، ۴۹	فقفور :
م ۱۲	مقصود بیگ :	۴۱۶، ۲۷۱، ۵۹	قارون :
ملاجلال دوانی : (بجلال رجوع شود)		۱۸۱ م ۱۸	قاسم بیگ پرناک :
م ۸	ملاحسین کاشفی :	م ۱۲	قتلغ :
۱۸۵، ۱۹۹، ۵۲	منصور حلاج :	م ۱۳	قاضی عیسی :

م ۸	هلالی جغتائی :	، ۹، ۷	موسی: ع - (کلیم . عمران)
م ۱۳	همایون اسفراینی :	۱۵۶، ۴۹، ۳۹، ۲۰، ۲۸، ۲۲، ۱۰	
۱۳، ۱۲	یعقوب بیك (سلطان یعقوب)		میرزا احمد خان اشتری (رجوع شود باشتی)
۳۶، ۳۴	م ۳۵، ۲۶، ۱۸، ۱۷، ۱۶، ۱۵	م ۹	میرعلی :
	۶۲، ۶۰	م ۸	میرك :
۱۰۸، ۹۲، ۷۱، ۶۳	م ۱۳ یعقوب ع :	م ۲۹	میلی :
	۳۰۱، ۲۶۵، ۲۳۷، ۲۱۷، ۱۵۹	م ۲۹	نظیری نیشابوری :
۵۰، ۴۰، ۱۷، ۱۱، ۱۳	یوسف ع :	۱۴، ۱۱	نقی : (حضرت امام علی تقی ع)
۱۵۹، ۱۰۸، ۱۰۱، ۹۲، ۸۶، ۷۱، ۶۳، ۵۵		۲۷۵	نمرود :
۲۶۷، ۲۳۷، ۲۲۹، ۲۲۱، ۲۱۷، ۲۰۴، ۱۷۵		۱۰۸، ۳۱، ۱۳، ۷	نوح :
۳۵۰، ۴۰۴، ۴۰۳، ۳۶۲، ۳۴۹، ۳۰۱، ۲۸۷		م ۲۹	وحشی بافقی :
۳، ۱۵، ۱۴، ۱۰	یوسف بیك :	م ۵	وحید دستگردی :
	یوسف میرزا : (بیوسف بیك رجوع شود)	م ۳۱	وحید قزوینی (میرزا طاهر)



## فهرست نام جایها

آذربایجان :	۱۲، ۱۳، ۱۷، ۱۸، ۱۹ م	شیراز :	۱۰، ۱۴، ۱۹، ۲۰ م
اسطخر :	۱۸ م	طوس :	۲۳، ۴۱
بابل :	۸۱، ۱۵۶، ۲۴۶، ۲۶۶	عدن :	۵۱
بدخشان :	۵۲	عراق :	۱۲، ۱۷، ۲۷، ۵۶ م
بلغار :	۱۶۲، ۳۶	فارس :	۱۸ م
بیستون :	۲۳، ۱۰۱، ۱۴۷، ۴۰۸	فرنک :	۲۶۶
تبریز :	۱۲، ۱۷، ۱۹ م، ۲۶۶، ۳۴۱	کربلا :	۱۱، ۲۰، ۲۲، ۵۷، ۵۸، ۶۲
تبوك :	۱۴	کرمان :	۱۸ م
جیحون :	۵۴، ۵۸، ۹۳، ۱۸۳، ۲۴۸	کشمیر :	۳۰۸
	۲۶۳، ۲۷۱، ۲۸۱، ۳۰۲، ۳۵۴، ۴۰۷	کعبه :	۱۷، ۳۰، ۳۰۸، ۲۰۶، ۲۷۳، ۴۰۷
چگل :	۳۴۱، ۳۰۱	کنعان :	۲۲۹
چین :	۴۹، ۵۱، ۵۵، ۵۷، ۸۳، ۹۰	کوه طور :	۳۹، ۱۸۵، ۲۰۳، ۲۷۳- ۳۰۶
حجاز :	۵۶	مدینه :	۱۴، ۹۹
خراسان :	۱۱، ۱۸، ۱۹، ۲۶، ۳۴ م	مروه :	۳۰
۲-۲۰-۳۷		مشهد مقدس :	۲۰ م، ۳۱
ختا :	۵۵	مکه :	۱۰
ختن :	۱۷، ۲۳، ۲۵، ۲۳۷	نجف :	۱۴، ۱۵، ۱۶، ۲۰، ۲۲، ۴۴، ۵۷
دیاربکر :	۱۲ م، ۵۷	نیل (رود) :	۵۴، ۱۰۳
روم :	۱۲ م	هرات :	۸، ۱۰، ۱۱ م
ری :	۵۹	یثرب :	۵، ۱۰، ۱۴
شروان :	۱۴ م	یمن :	۱۸، ۱۹، ۲۴، ۲۶، ۵۲



فهرست

صفحه	بیت و سطر	غلط	صحیح
۲۶م	۴	قتفای	اقتفای
۲۶م	۵	اشعرا	شعرا
۸	۶	اصطفی	اصطفی
۲۱	۷	شبرست	شبرست
۲۱	۷	ماه و شب	ماه شب
۸۳	۱۱	زیایبوس	بیایبوس
۱۱۱	۵	زیانم	زبانم
۱۱۵	۱۱	توام	نوام
۱۳۶	۱۱	یک بند	تکبند
۱۳۹	۱۰	آن برک	آن ترک
۱۵۷	۱۰	رسمست	وهمست
۱۹۷	۵	دیده بیدار	دردیده بیدار
۲۴۲	۴	سده لعلی	شده لعلی
۲۵۰	۳	زهر جانت	زهر جانب
۲۶۶	۵	کرچمن	گرچمن
۲۷۷	۱۴	جاودانه	جادوانه
۳۰۰	۵	افزونم	افزودم
۳۰۴	۸	فراق بال	فراغ بال
۳۴۰	۱	نه بنند	نه بیدند

Call No.....

Account No.....

**J. & K. UNIVERSI.**

This book should be returned on or before  
An overdue charge of 6 nP. will be levied for  
kept beyond that day.

JAMSHIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Book No. H 477

Class No 954 Copy

Vol.

Accession No 26467




Call No.....

Account No.....

**J. & K. UNIVERS.**

This book should be returned on or before  
An overdue charge of 6 nP. will be levied for  
kept beyond that day.



KASHMIR UNIVERSITY  
LIBRARY.

DATE LOANED

Class No. 954

Book No. H47T

Vol. \_\_\_\_\_

Copy \_\_\_\_\_

Accession No. 26467





۲۰۰ ریال

---